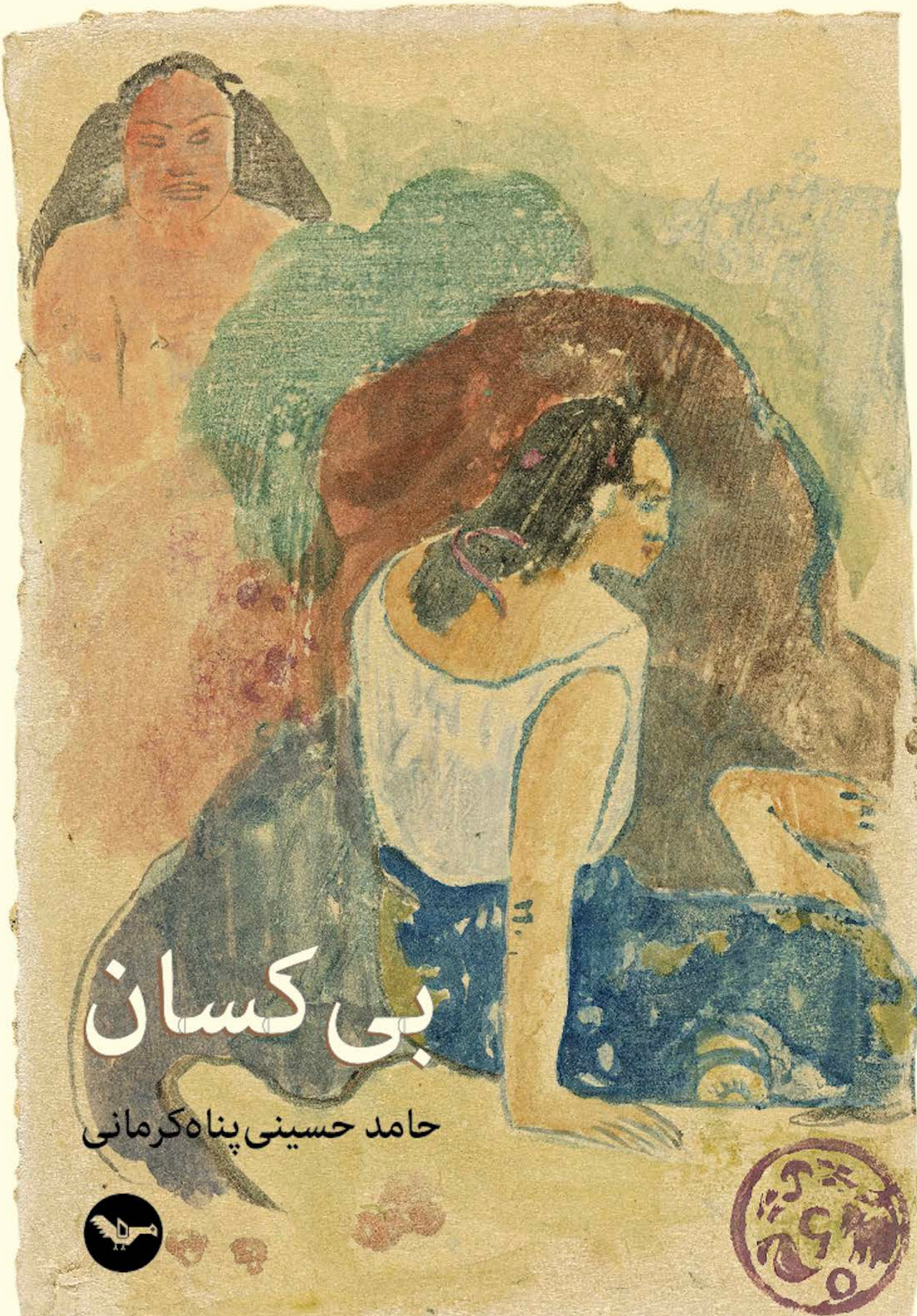




بی کسان

حامد حسینی پناه کرمانی



بی‌گسان

حامد حسینی پناه کرمانی

نشر مه‌ری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و
بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها
را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان
داخل ایران قرار می‌دهد.

فهرست

۱۴۱.....	۲۴	۵.....	۱
۱۴۵.....	۲۵	۹.....	۲
۱۵۱.....	۲۶	۱۵.....	۳
۱۵۷.....	۲۷	۲۱.....	۴
۱۶۳.....	۲۸	۲۵.....	۵
۱۶۷.....	۲۹	۳۱.....	۶
۱۷۵.....	۳۰	۳۵.....	۷
۱۷۹.....	۳۱	۴۳.....	۸
۱۸۵.....	۳۲	۴۷.....	۹
۱۸۹.....	۳۳	۵۵.....	۱۰
۱۹۳.....	۳۴	۵۹.....	۱۱
۱۹۹.....	۳۵	۶۷.....	۱۲
۲۰۷.....	۳۶	۷۷.....	۱۳
۲۱۳.....	۳۷	۸۱.....	۱۴
۲۱۷.....	۳۸	۸۵.....	۱۵
۲۲۳.....	۳۹	۸۹.....	۱۶
۲۲۹.....	۴۰	۹۳.....	۱۷
۲۳۳.....	۴۱	۱۰۱.....	۱۸
۲۳۷.....	۴۲	۱۰۷.....	۱۹
۲۴۱.....	۴۳	۱۱۳.....	۲۰
۲۴۹.....	۴۴	۱۲۱.....	۲۱
۲۵۳.....	۴۵	۱۲۷.....	۲۲
۲۶۱.....	۴۶	۱۳۵.....	۲۳



نشر مهری

داستان فارسی، رمان * ۹۸

بی کسان

حامد حسینی پناه کرمانی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱، نشر مهری

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۶۲۰-۹۰-۳

صفحه آرایی و گرافیک جلد: استودیو مهری

ویراستار: مهدی خطیبی

نقاشی روی جلد: پل گوکن، منطقه نو وارو اینو، ۱۸۹۴

مشخصات نشر: نشر مهری: لندن

۲۰۲۲ میلادی/۱۴۰۱ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۲۶۸ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© حامد حسینی پناه کرمانی، ۲۰۲۲.

© نشر مهری، ۲۰۲۲.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



وقتی بزرگری به جهت پاشیدن تخم بیرون شد و چون تخم می‌پاشید قدری در راه افتاد و مرغان آمده آن را خوردند و بعضی بر سنگلاخ جایی که خاک زیادی نداشت افتاده به زودی سبز شد، چون که زمین عمق نداشت و چون آفتاب برآمد بسوخت و چون ریشه نداشت خشکید و برخی در زمین نکو کاشته شده بار آورد، بعضی صد و بعضی شصت و بعضی سی.

(متی ۱۳: ۸-۳) (مرقس ۴: ۲-۸) (لوقا ۴: ۶-۴)

۱

آقای وکیل درحالی که سگرمه‌هایش را توی هم کشیده بود از روی صندلی نیم‌خیز شد و کاغذها را از دست رئیس زندان گرفت. «فکر هم نمی‌کنم خبر داشته باشی کجا رفته.»

رئیس از زیر ابروهای خاکستری‌اش به صورت درهم کشیده و ملتهب آقای وکیل نگاه کرد و سر تکان داد.

تردید کرد و بعد گفت: «خودت که می‌دونی اینجا روال چطوره محمدعلی. زندونی که پاش رو از اینجا بذاره بیرون، دیگه هیچ چیزش به ما ربطی نداره. مخصوصاً که تبرئه بشه. حالا اگر طرف قاچاقچی بود یا هر چیز دیگه‌ای که نیاز به تعقیب و مراقبت داشت خب... باز موضوع یه چیز دیگه بود، ولی خب... این پسر، انوش، که تبرئه شد، نامه خلاصی‌ش اومد. منم بلافاصله خب... اقدام کردم.»

بعد دست سفید با انگشت‌های کلفتش را به سوی آقای وکیل دراز کرد. دو مرد با یکدیگر دست دادند و محمدعلی بدون آنکه کاغذها را توی کیفش بگذارد از دفتر آقای رئیس بیرون آمد.

درست است که موضوع نوشتن در این جهان کم نیست و هر قدر هم که عمر من کوتاه باشد باز در این حالات پررنج می‌توانم نکاتی پیدا کنم و بر کاغذ بیاورم.

می‌خواهم با نوشتن در این ساعت‌ها و روزهای پایانی عمر قدری از دل‌مشغولی این درون پُرتشویشم را بر کاغذ بریزم و شاید... شاید آنچه من در این حالات بنویسم چندان بی‌فایده نباشد و روزی به دست کسی بیفتد و او بداند و بفهمد که در هر لحظه از زندگی و در هر حالت بدی ممکن است لحظه‌ای بعد اوضاع بد و بدتر شود. می‌خواهم تا آخرین لحظه‌ای که عملاً برایم مقدور است و این کاغذ و قلم را از من نگرفته‌اند به نوشتن ادامه دهم. آنچه می‌خواهم بنویسم شرح مختصری است از تأثرات قلبی من.

و باز شاید و تنها شاید بتوان در این دست‌نوشته‌های بی‌ارزش من درسی پیدا کرد برای کسانی که دیگران را محکوم به اعدام می‌کنند. کسانی که می‌خواهند از اعدام درس عبرتی بسازند برای دیگر مردم. شاید این نوشته‌ها، دست ایشان را در انداختن طنابِ دار بر گردن دیگران اندکی به تردید اندازد. آنان که با خود فکر می‌کنند صاف کردن طنابِ دار یعنی میزان کردن ترازوی عدالت. آیا ایشان هرگز درباره‌ی درد و رنج و عذاب روحی شدیدی که در کیفر اعدام نهفته است اندیشیده‌اند؟ آیا آنان که دیگران را محکوم و برای آن‌ها مجازات‌هایی این‌چنین معین می‌کنند هرگز فکر کرده‌اند که هر محکوم نیز انسان است و دارای فکر و ادراکی است که او را پابیند زندگی کرده و نیز دارای روحی که هنوز آماده‌ی رفتن از این دنیا نشده است؟

برای من و امثال من که در این شهر قربانی بی‌عدالتی‌ها شده‌ایم مرگ را معین می‌کنند و استدلالشان این است که فرجام کار همه‌ی انسان‌ها مرگ است. دیر یا زود.

اما می‌خواهم آن‌ها را از اشتباه در بیاورم. نه برای خودم که آفتاب عمر من

به محض اینکه توی ماشینش نشست، شروع به خواندن کاغذها کرد. از همان سطرهای اول با دیدن آن جملات شاعرانه و کلمات پُرطمطراق که مخصوص حرف زدن انوش بود، خیالش راحت شد که این دست‌نوشته‌ی خود اوست که با دستخط زیبا و بسیار منظم نوشته بود.

دیشب با خودم گفتم اکنون که وسایل نوشتن در اختیارم گذاشته‌اند چرا ننویسم؟ اما چه بنویسم؟ اکنون که دوباره در میان این دیوارهای ساخته‌شده از سنگ و شن و آهن و سیمان محبوسم و این بار که دیگر افقی در برابر چشم ندارم که به آن نظاره کنم. دفعه قبل نور امیدی در دلم بود و با این شوق شب به روز و روز به شب می‌رساندم که از زندان بیرون بروم و خطایی را جبران کنم که درباره‌ی دختری معصوم و بی‌پناه مرتکب شده بودم، اما این بار... این بار کاملاً یک‌ه و تنها مانده‌ام. انیس و ندیمی به‌جز خیالی وحشت‌انگیز در سرم نیست: اعدام در سحرگاهی که به‌زودی از راه خواهد رسید.

اکنون که در این جهان دیگر کاری برایم باقی نمانده است، آیا ممکن است چیزی در خور نوشتن داشته باشم؟ آیا در این مغز تهی، خسته و فرسوده من چیزی که به زحمت نوشتن بیرزد می‌توان یافت؟ اما نه... چرا نباید بنویسم؟ شاید این آخرین چیزی باشد که از من در این دنیا باقی می‌ماند.

اگر همه‌چیز اکنون در برابر من بی‌رنگ و بی‌بوست آیا در من انقلاب و نبرد صحنه‌های غم‌انگیز زندگی ام برپا نیست؟ آیا به تدریج که به اعلام حکم نهایی دادگاه و آن سحرگاه شوم نزدیک می‌شوم این خیال ثابت که بر تاروپود وجودم پنجه انداخته است هر ساعت و هر لحظه به‌شکل تازه‌ای در نظرم جلوه‌گر نمی‌شود؟

چرا نکوشم آنچه را که در این وضع اسف‌بار احساس می‌کنم، نه برای دیگران که بار دیگر برای خود شرح دهم.

آنچه مقدس است به سگان مدهید و نه مرواریدهای خود
را پیش گرازان اندازید.
مباد آن‌ها را پایمال کنند و برگشته شما را بدرند.
(متی ۶:۷)

۲

منوچهر قدم بلندی برداشت و پای بزرگش را آن طرف جوی آب، روی
سنگفرش پیاده‌رو گذاشت. آب جاری شده داخل جو تازه توانسته بود با زور
کم رمقش برگ‌ها را از بقیه آشغال‌ها جدا کند و به راه بیندازد.

عرق از جای جای هیکل درشت مرد می‌چکید. تخت پشتش خیس
آب بود و قطرات نمک‌آلودی که خودشان را از روی پیشانی و مابین ابروها
خلاص کرده بودند، باعث سوزش چشمان خندان منوچهر می‌شدند.

هر دو دست منوچهر درگیر نگه داشتن پلاستیک خریدها مابین انگشتان
کلفتش بود و گاه سعی می‌کرد با بازویش عرق را از روی پلک‌ها و پیشانی
پاک کند.

منوچهر مردی بود بلندبالا و کشیده قامت با ابروان پُرپشت و زبر، و
همیشه جز شب‌های جمعه که دستی به سروروی خود می‌کشید، موهای
روئیده بر دو طرف صورت وزیر چانه‌اش زبر بودند. پوست صورتش خشک
و عاری از طراوت می‌نمود و مویی بر جلوی سر و بالای پیشانی‌اش به چشم
نمی‌خورد. آهنگ صدایش بم بود و کیفیتی سخت و بی‌انعطاف در ساختمان

اکنون بر لب بام است.
کاش این آخرین کلمات مرا باد در حیات زندان پریشان نکند.
کاش این آخرین نوشته‌های مرا زندانبان در سطل زباله بیندازد.
کاش هم‌بندها آن‌ها را به جای آفتاب‌گیر بر پنجره‌های بدون شیشه نجسباندند.
اما...
اما...

اما گیرم که من آنچه را در اینجا می‌نویسم روزی به کار دیگری آید یا
قاضیان را از صدور حکم اعدام برای قربانیانی همچون من که راهی برای
اثبات بی‌گناهی‌شان ندارند، منع کند و گروهی را نجات بخشد، چه سودی
به حال من بر دار رفته خواهد داشت؟! وقتی مرا بر دار کنند، چه تفاوتی دارد
که دیگر کسان بر دار روند یا نروند؟ آیا این خیال جنون‌انگیز از خاطر من
گذشته است که نقش منجی دیگران را بازی کنم؟ آیا تلاش من برای واژگون
کردن داری که خود بر بلندای آن جان سپرده‌ام چیزی جز حماقت و جنون
است؟

چه کسی این مسئولیت جنون‌آمیز را برای نجات دیگران بر دوش من
گذاشته است؟

آیا به‌راستی باید به‌زودی از این دنیا بروم؟
بروم. مهم نیست. دیگر مهم نیست. من که در بیرون از اینجا کسی را
ندارم تا به انتظارم نشسته...

نفس در سینه آقای وکیل گره خورد. چشم از کاغذهای سفید برداشت و
در آینه به چین‌های عمیق پیشانی و گره ابروانش خیره شد.

بدنش به چشم می‌خورد.

با دو قدم بلند دیگر جلوی در خانه رسید. از همان جا بوی قرمه‌سبزی شهلا را احساس می‌کرد که از راه‌پله‌ها خودش را پایین به پشت در رسانده بود. لب‌خند ملایم لب‌های کلفت منوچهر با چشم‌هایش هماهنگ شد. خواست دو انگشت دست راستش را توی جیب کند و کلید را بیرون بیاورد، شنید: «کمک بدیم؟»

پلاستیک سیب‌های سرخ از دست منوچهر روی زمین افتاد و تا مرد به خودش بیاید، یکی از سیب‌ها خودش را از پلاستیک بیرون کشید و قاطی آب‌های جوی شد و بی‌توجه به نگاه تعقیب‌کننده منوچهر با آب رفت. منوچهر با گرهی که در ابروهای پهن و سیاه خود انداخت به‌سوی صدا برگشت و مستقیم به صورت گل‌احمد نگاه کرد که سر از چارچوب مغازه بیرون آورده بود.

گل‌احمد با دندان پیشین طلا و صورت آبله‌رو و موهای فرفری سیاه و سفید پُریشت و پریشان، نیشخندی را به نمایش گذاشته بود.

منوچهر بدون اینکه پاسخی به پیشنهاد کمک گل‌احمد بدهد، روی از او برگرداند. پاکت‌ها را زمین گذاشت و مشغول جمع کردن سیب‌ها شد.

کرکره مغازه عتیقه‌فروشی گل‌احمد درست کنار در آپارتمان نقلی منوچهر ریاضی قرار داشت. مغازه گل‌احمد پاتوق همه‌مدل آدم بود؛ جور و بیشتر اوقات ناجور. آدم‌هایی با قیافه‌هایی مشکوک که همیشه اجناسی را به مغازه او می‌آوردند. گل‌احمد با پای چپ چلاق که باعث می‌شد در حین راه رفتن گاهی به چپ و گاهی به راست تلوتلو بخورد، وسایلی را که برایش می‌آوردند به پستوی مغازه می‌برد تا در موقع مناسب آن‌ها را به فروش برساند.

کسی نبود که در سهره‌راه گل‌احمد را نشناسد. اهل محل از روبه‌رو شدن با گل‌احمد شوکور پرهیز داشتند و غالب اوقات سعی می‌کردند حتی از جلوی

مغازه او عبور نکنند.

منوچهر موفق شد سیب‌ها را از کف پیاده‌رو جمع کند و توی پلاستیک برگرداند. هنوز دست توی جیب نکرده بود که صدای باز شدن در به گوش رسید و در خودش را پیش روی منوچهر عقب کشید. باز شنید: «سلام برسونید.» منوچهر این‌بار با نگاه تندتری در مقایسه با دفعه قبل صورت گل‌احمد که حالا چشم راست را مثل همیشه تنگ کرده بود، زیر ضرب گرفت و دندان‌هایش را روی هم و پلاستیک‌ها را در دست فشرد. با پا در را باز کرد. پایین پله‌ها لحظه‌ای توقف کرد تا دوباره خنده مهربان خود را بازیافت. با پشت پا در را بست و بدن سنگین خود را از پله‌ها بالا کشید و نرسیده به در آپارتمان، مهسا بود که در چوبی را به‌روی پدر گشود و بدون ملاحظه دست‌های پر، خود را به گردن پدر آویخت و با لحنی شادمانه گفت: «تموم شدن... امتحانام تموم شدن.»

پدر بدون آنکه دست‌هایش را خالی کند روی پنجه‌های پا بلند شد و همراه خود دختر لاغراندام و کشیده‌قد را از زمین بلند کرد.

«وای... بابایی.»

بدون آنکه مهسا گردن پدر را رها کند، منوچهر به کنار آشپزخانه رسید.

«مهسا! این چه کاریه می‌کنی؟! بابات خسته‌ست.»

شهلا خودش را به شوهر رساند تا دست‌های او را خالی کند.

دست‌های منوچهر خالی شد، ولی دختر خود را از گردن پدر جدا نکرد.

منوچهر مثل همیشه شروع به چرخیدن کرد و بعد از چند دور، تازه مهسا گردن پدر را رها کرد.

«مهسا بیا سفره رو پهن کن.»

مهسا که داشت ادای سرگیجه درمی‌آورد خودش را روی مبل انداخت

گفت: «عق مامان... سرم داره گیج می‌ره.»

منوچهر پا درون آشپزخانه گذاشت و پشت موهای شهلا را بوسید که مشغول درست کردن سالاد شیرازی بود.

شهلا به تازگی موهای خود را که تا گودی کمر می‌رسیدند، به رنگ زیتونی تیره در آورده بود.

شهلا با معیارهای روز زیبا نبود، هرچند زن بدقیافه‌ای هم محسوب نمی‌شد. جذابیت زنی میان‌سال را داشت که گوش‌های خوبی برای شنیدن و چشم‌هایی برای جذب کردن دارند. زنی بود سالم و خوش‌بنیه، تمیز و ساده و بانشاط و بدون آرایش آن‌چنانی، تنها زیورش حلقه ازدواج بود که از زمانی که به انگشت کرده بود، گوشت اطراف آن طوری حلقه را در محاصره گرفته بود که در آوردنش محال می‌نمود و گویی حلقه ناگزیر با استخوان و رگ و پی درآمیخته بود، اما آنچه صورت شهلا را با گونه‌های برجسته و براق متفاوت می‌کرد، همان چشم‌های جذاب او بود. چشم‌هایی به رنگ قهوه‌ای روشن که با کشیدن سورمه بر حاشیه چشم‌ها درشت‌تر و دلربا تر هم به نظر می‌رسیدند و مژه‌هایی بلند که بی‌نیاز از ریمیل، چشمگیر و پر جلا بودند. همین چشم‌ها با همین رنگ و جذابیت و با همین مژه‌های بلند در صورت مهسا نیز می‌درخشیدند.

زن بدون آنکه برگردد پرسید: «باز چی می‌گفت؟»

«کی چی می‌گفت؟»

شهلا برگشت و مستقیم به صورت شوهرش چشم دوخت. منوچهر سعی کرد چشم‌هایش را بدزد. صدایش را پایین آورد. «هیچی. می‌خواست کمک بده مثلاً.»

و پوزخندی زد و ادامه داد: «باز پشت آیفون گوش ایستادی؟»

شهلا درحالی که خورش می‌کشید، گفت: «باید تو فکر یه جای دیگه

باشیم.»

منوچهر سر تکان داد.

قبلاً هم اینجا به اندازه کافی برای شهلا و مهسا ناامن بود، ولی اینکه به تازگی کل احمد جلوی منوچهر را گرفته و از مهسا خواستگاری کرده بود کاملاً موضوع دیگری بود.

خود منوچهر هم دیگر دلش نمی‌خواست زن و دخترش زیر نگاه‌های تنگ شوکور باشند.

«شوکور یعنی چی بابایی؟»

«همون شب‌کور. اونایی که شب خوب نمی‌بینن. می‌گن اونایی که بورن

و چشم‌آبی، شب‌ا خوب نمی‌بینن.»

«کل احمد که بور نیست!»

منوچهر ساکت شده بود و به چشم‌های آبی کل احمد فکر کرده بود. چشم‌هایی که مثل عقاب به آدم زل می‌زد و می‌خواست روح را از اعماق وجودت بیرون بکشد. بیرون می‌کشید. بیرون می‌کشید که حالا، بعد نگاه‌های چند لحظه پیش، توی دل منوچهر چیزی مالش می‌رفت.

منوچهر پشت سر شهلا رفت و دو دست را روی شانه‌های او گذاشت و اندکی فشار داد. «تو فکرش هستم. چند جا هم سپردم. این بچه کنکورش رو بده تابستون تموم نشده خالی می‌کنیم.»

انسان نه محض نان زیست می کند.

(متی ۴:۴)

۳

پاشنه سر را به دیوار کنار مغازه تکیه داده و چشم‌ها را آرام روی هم گذاشته بود، بدون هیچ عکس‌العملی به آنچه در اطرافش می‌گذشت.

هر عصر که مهسا برای رفتن به کلاس کنکور پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌آمد، کل احمد را نشسته بر چهارپایه چوبی با رویه مخمل قرمز به همین حالت می‌دید. پشت سر تکیه داده به دیوار با چشمانی بسته. درحالی که کف هردو دست را روی ران‌هایش گذاشته بود. معلوم نبود در سر پُرمو و ژولیده کل احمد چه می‌گذرد.

مهسا اوایل فکر می‌کرد کل احمد خواب است، ولی وقتی در خانه را باز و بسته می‌کرد و از کنار صندلی او می‌گذشت، تکان ظریفی را در دست‌های مرد حس می‌کرد. حتی یک‌بار صدای بو کشیدن کل احمد را پشت سرش شنید. درست اولین روزی که آن عطر تند را زده بود. عطر تند. عطر تند که پسر خاله پروانه برایش فرستاده بود.

با پروانه توی کلاس کنکور آشنا شده بود و هنوز به دو هفته نرسیده شماره پسر خاله پروانه را گوشه جزوه کنکورش نوشت. بس که پروانه مخ زد.

برای اینکه بتواند پول کلاس کنکور را جور کند، شیفتهای بیشتری برای اضافه‌کار در کارخانه می‌ماند.

منوچهر ریاضی کارگر شیفتهی صنایع مس شهید باهنر بود که به تازگی با کمک مهندس تابان، سرکارگر واحد تولید و البته درصدی هم به حقوقش اضافه شده بود.

کامیاب تابان به تازگی از خارج از کشور برگشته و در صنایع مس مشغول به کار شده بود. جوانی بود ورزیده، مبادی آداب و شیک‌پوش. سرمهندس واحد بود و به‌رغم رفتار جدی‌اش هنگام کار، سعی می‌کرد خودش را توی دل افراد زیردست و پرسنل جا کند. مهندس تابان از همان ماه‌های اول ورود، متوجه جدیت منوچهر در کار شد.

از همان اول آشنایی، منوچهر در هر ده کلمه، دوبار اسم کامیاب را بر زبان می‌آورد. آن‌قدر گفت و گفت و گفت تا شهلا خانم راضی شد مهندس را دعوت کند. رفت‌وآمد کامیاب به خانه منوچهر ریاضی از همان مهمانی شام آغاز شد.

کامیاب که با معرفی چند استاد وارد کار شده بود، بعد از آن شب خیلی زود سفارش منوچهر را هم به بالادستی‌ها کرد و توانست برای منوچهر ترفیع و اضافه‌حقوق بگیرد.

کارها در واحد آن‌ها به‌خوبی جلو می‌رفت و همین امر به رفاقت بیشتر بین سرکارگر و مهندس انجامید.

از آن‌ها بعد برنامه کوه رفتن سه نفره جمعه‌های خانواده ریاضی با حضور کامیاب جذابیت بیشتری پیدا کرده بود.

کامیاب جوان خوش‌مشربی بود و خاطرات زیادی داشت که ساعت‌ها بودن در کنار او را لذت‌بخش می‌کرد.

تا قبل از آشنایی با مهندس تابان، مهسا هرگز سوار ماشینی نشده بود که

واقعاً پروانه مخ او را زده بود؟ مهسا همیشه با خودش می‌گفت اگر مخ‌خوری‌های پروانه نبود، هیچ‌وقت به پسرخاله پروانه زنگ نمی‌زد و هیچ‌وقت پسرخاله اصرار نمی‌کرد قرار بگذارند. از او اصرار و از مهسا انکار. البته وجود پسرخاله پروانه باعث شد مهسا به صرافت بیفتد که چرا موبایل و سیم‌کارت ندارد. حداقل قبلاً به این موضوع فکر هم نکرده بود. دروغ چرا؟ فکر کرده بود. حتی با مادرش مطرح کرده بود، ولی وقتی نگاه تند مادر را دید، سعی کرده بود همه چیز را فراموش کند، ولی پروانه حسابی کُنه شده بود.

«نه! نه! نه!»

«عه... چرا لج می‌کنی تو؟ خودش گفته برات گوشی و سیم‌کارت می‌خره.»

«همین که گفتم! نه! نه! نه!»

اصرارهای پروانه هم بی‌فایده بود. نه با پسرخاله پروانه قرار می‌گذاشت. نه اجازه می‌داد پسر برایش گوشی و سیم‌کارت بخرد و به‌دستش برساند. تنها چیزی که از پسرخاله پروانه گرفت همین عطر تند بود.

عطر را دوست نداشت، ولی می‌زد. خودش هم نمی‌دانست چرا. دلش برای پسر کمی می‌سوخت. همان روزی که آمد جلوی کلاس کنکور، ولی جرئت نکرد جلو بیاید، دل مهسا کمی برایش سوخت. مهسا هم نیم‌نگاهی به او کرد و بعد جزوه‌های کنکور را میان انگشتان دست راستش فشرد و قدم تند کرد. ده قدم بر نداشته بود که پروانه خودش را به او رساند. دست مهسا را باز کرد و جعبه عطر را که روبانی هم‌رنگ دور آن پیچیده شده بود، در آن گذاشت. قبل از اینکه مهسا فرصت کند عطر را پس بدهد، پروانه لابه‌لای شلوغی دم غروب خیابان شریعتی گم شد. شیشه عطر بیست و پنج گرمی بود. برنامه هر عصر مهسا رفتن به کلاس کنکور بود. خودش چندان میلی برای رفتن به دانشگاه نداشت، ولی نمی‌خواست دل پدرش را بشکند. مخصوصاً که می‌دانست پدر هنوز کل مبلغ مؤسسه را تسویه نکرده و

سقفش باز شود. ماشین شاسی بلند هم سوار نشده بود. اصلاً مهسا به‌غیراز تاکسی و اتوبوس و پراید خودشان سوار هیچ ماشین دیگری نشده بود. برای همین روزی که کامیاب برای رفتن به کلوت‌های شهداد خانواده ریاضی را دعوت کرد و صبح سحر جمعه برای بردن آن‌ها به دم خانه آمد، مهسا سر از پا نمی‌شناخت. شب قبل نخوابید و هی وسایل داخل کوله‌اش را واریسی کرد. می‌دانست که روز خاصی در پیش است و همین که قرار نبود با پراید خودشان از شهر خارج شوند برای دختری که در آستانه جوانی و شوق قرار گرفته بود روز دیگری بود.

در تمام طول مسیر از داخل آینه جلو به چشم‌های مهندس خیره می‌شد که گاه‌وبی‌گاه به مسافران صندلی عقب نگاهی می‌انداخت. فضای درون ماشین از عطری لبریز بود که مهندس همیشه می‌زد و مهسا با تمام وجود این هوای عطر آگین را به درون سینه می‌کشید. بوی عطری که هدیه گرفته بود در برابر رایحه عطر کامیاب حقیر، و هیکل و قد متوسط پسر خاله پروانه در برابر اندام ورزیده مهندس ناچیز و بی‌قواره به‌نظرش می‌رسید.

بعد از شهداد و نرسیده به کلوت‌ها سردردهای میگرنی مادر شروع شد و برای همین روی صندلی عقب دراز کشید و قدم زدن روی شن‌ها را از دست داد.

مادر درحالی که چشم‌ها را روی هم فشرده بود، در ماشین ماند و مهسا و پدر با پاهای برهنه روی شن‌های چسبنده دم صبح قدم برداشتند. تنها ساعتی که می‌شد این کویر تفتیده را تحمل کرد، لذت برد، ولی اسیر افسونش نشد. گرگ‌ومیش، زمانی که سفیدی و سیاهی درهم می‌پیچد، مرز بین نور و ظلمت گم می‌شود، آفتاب به‌آرامی تاریکی را ج می‌زند و خود را از انتهای پهن‌دشت کویر بالا می‌کشد، لحظه‌ای باشکوه، به وسعت هستی، به زیبایی زندگی، به آرامش بهشت. بهشت؟ مگر وعده بهشت آرامش نیست. آرامش

که همین جاست در سر بر کشیدن خورشید در میان شن‌ها و سکوت صحرا. دیگر چه نیاز به درخت و نهرهای روان.

مهسا به آن‌سوی خیابان رسید و در انتظار تاکسی ایستاد. کل احمد هنوز هم سر را به دیوار تکیه داده بود. شاید در اندیشه‌ای دور، غرق، گم، ساکت. مهسا از نگاه‌های کل احمد پرهیز داشت. می‌ترسید، ولی این بی‌توجهی‌های عصرگاهی هر روز را نمی‌توانست تحمل کند. سختش بود از کنار کل احمد با آن چشمان حریصش بگذرد و او حتی لای پلک‌هایش را باز نکند که کفش‌های جدید مهسا را ببیند. نه اینکه همیشه کل احمد این‌گونه به مهسا بی‌توجه باشد. اگر پیش از ظهر مهسا حتی برای لحظه‌ای هم در پیاده‌روی جلوی خانه‌شان آفتابی می‌شد، کل احمد لنگ‌لنگان خودش را به پیاده‌رو می‌رساند و سعی می‌کرد با جمله‌ای هرچند کوتاه یا با لبخندی یا کشیدن دستی در موهای پُرشش توجه دختر را جلب کند. چیزی که به دختر جوان حس غرور و خاص بودن می‌داد و باعث می‌شد مهسا در دل به این مرد بخندد و از کنارش بی‌توجه بگذرد.

اصلاً همه‌چیز کل احمد در نظر مهسا عجیب می‌نمود. دلش می‌خواست بداند در تاریکی اعماق این مغازه چه خبر است. کل احمد چه جنس‌هایی می‌فروشد. از مغازه کل احمد جز همین برچسب روی شیشه که نوشته بود عتیقه‌فروشی و یک جفت شمعدان شیشه‌ای آبی‌رنگ پشت شیشه که روی آن‌ها سیل‌های ناصرالدین‌شاه از بناگوش در رفته بود، دیگر هیچ چیز برای مهسا قابل تشخیص نبود، و دختر جرئت این را نداشت که برای ارضای کنجکاوی خود پا درون مغازه بگذارد.

هر روز به آن‌سوی خیابان که می‌رسید سعی می‌کرد از بسته بودن چشم‌های کل احمد استفاده کند و از درون مغازه چیزهایی کشف کند، ولی ظلمات درون مغازه این اجازه را به چشم‌های مهسا نمی‌داد. مهسا

دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد و زیر لب برای خالی کردن حرصش می‌گفت: «معلوم نیست اونجا چه کثافت کاری می‌کنه.»

ولی مهسا خودش هم مطمئن نبود کارهای کل احمد کثافت کاری هستند یا نه، ولی همه می‌گفتند که هست. پس حتماً هست. تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها، ولی اینکه چه چیزی در کار کل احمد بود، این را دیگر مهسا نمی‌دانست. این سال آخری که مهسا دو روز در هفته بیکار بود به‌علاوه تعطیلی روزهای جمعه، سه روز می‌توانست از پنجره اتاقش برنامه روزانه کل احمد و همه کارهایش را زیر نظر داشته باشد.

کل احمد درست سر ساعت هفت صبح کرکره را بالا می‌کشید. در را باز می‌کرد. آفتابه‌ای آب جلوی مغازه می‌پاشید. بعد توی مغازه می‌رفت تا سر ساعت ده صبح. در طول این دوسه ساعت مهسا نمی‌دانست توی مغازه چه می‌گذرد و کل احمد به چه کاری مشغول است و مهسا هرگز با خودش خیال نمی‌کرد که بتواند روزی این را بفهمد. ساعت ده صبح کل احمد چهارپایه چوبی با رویه مخمل سرخ را کنار تیر چراغ برق روبه‌روی مغازه می‌کشید. روی آن می‌نشست و مشغول نوشتن می‌شد. بعد از نیم‌ساعت باز درون مغازه می‌رفت و حتی برای ناهار هم در مغازه را نمی‌بست. عصرها ساعت چهار که مهسا از پله‌ها پایین می‌آمد او را با چشم‌های بسته و سر تکیه‌داده به دیوار در اوج سکوت و سکون می‌دید.

تنها بی‌نظمی در کارهای کل احمد روزهای جمعه بود. سر ساعت ده جمعه‌ها به جای اینکه صندلی را بکشد کنار تیر چراغ برق و مشغول نوشتن شود، کرکره را پایین می‌کشید و می‌رفت تا ساعت چهار عصر. این گویی تنها اختلال در روال هرروزه کل احمد بود که از چشمان مهسا دور نمی‌ماند. تاکسی زرد جلوی پای مهسا ایستاد. دختر سوار شد. ماشین به راه افتاد. دختر با کنجکاو به پشت سر نگاه کرد. چشمان کل احمد همچنان بسته بود.

۴

آن‌که گمان برد قائم است باخبر باشد که نیفتد.
(قرنطیان اول ۱۰:۱۲)

«انتر بد ترکیب اگه بابام بفهمه این آشغال‌دونی‌ت رو با خودت آتیش می‌زنه.»
کل احمد درحالی‌که وزنش را روی پای چپش انداخته بود، زبانش را به لب‌ها کشید و گفت: «تو که نمی‌خواهی مامان جونت رو رسوا کنم، می‌خواهی؟»

مهسا بهت‌زده قدمی عقب نشست. «مامانم؟!»
کل احمد روی پا لنگید و قدمی پیش آمد. «مامان جونت با مهندس جووون.»

مهسا زیر لب گفت: «تابان؟»

«حالا... می‌تونی از مامان جونتم بررسی جیگر.»
مهسا سراسیمه پله‌ها را دوتا یکی کرد و بالا دوید. در را که باز کرد، دید مادرش درحالی‌که گوشی در بازکن را در دست می‌فشارد، روی زمین نشسته و قطره‌های اشک چهره‌اش را پوشانده است.
مهسا سراپا لرزید و در برابر مادرش روی زمین نشست. «مامان! چرا گریه می‌کنی؟»

شهلا سرش را بالا نیاورد.

وزن دنیا روی شانه‌های مهسا سنگینی کرد. ضربان قلبش بالا رفت. چیزی پشت گوش‌هایش تیر کشید.

«همه اینا تقصیر بابات بود. کاش هیچ‌وقت کامیاب رو شام دعوت نکرده بودیم. کاش هیچ‌وقت باهاش...»

کلمات تب‌آلود مادر بر پرده گوش مهسا فشار می‌آورد. «کاش اون روز... کاش اصلاً من... می‌مردم...»

زبان در دهان خشک مهسا نمی‌چرخید.

«یادته بابات چقد ازش تعریف می‌کرد؟ یادته؟»

مهسا به گل‌های قالی خیره مانده بود.

«صدبار اومده اینجا... خواستم آروم‌ش کنم... آروم نمی‌شه...»

نمی‌شه...»

شهلا لب خود را به دندان گرفت و درمانده ادامه داد: «به خدا... به جون خودت... الان یک ماهی می‌شه که جواب پیامش و زنگاش رو نمی‌دم.»

مهسا بی‌آنکه چیزی بگوید بلند شد. او که نمی‌دانست چه می‌کند، بی‌هدف از پله‌ها پایین رفت.

کل احمد پایین پله‌ها منتظرش بود و گفت: «فکرات رو کردی جیگر؟»
«خیلی کثافتی! خیلی!»

«من هر قدم کثافت باشم به مامان جونت نمی‌رسم. حالا هم بیا و بدقلقی نکن. دنیا رو به پات می‌ریزم جیگر. و گرنه...»

«وگرنه چی کثافت؟»

«همه چی رو به منوچهر خان می‌گم.»

«بابام زیر پاش لهت می‌کنه.»

«شاید مامان جونت رو له کرد.»

مهسا لرزید. بی‌آنکه متوجه شود، تب‌زده و حیران تا پارک مطهری رفت و برگشت.

به خانه که رسید چشمانش را از مادر دزدید و به اتاقش خزید و در را پشت سرش بست.

خودش را روی تخت انداخت و گریست. بی‌انتها و پُرصدا گریست. مادرش هم پشت در اتاق نشسته اشک می‌ریخت.

ساعتی گذشت و مهسا که به خواب رفته بود، با صدای چیزی بیدار شد که به پنجره اتاقش می‌خورد. پنجره را که باز کرد قیافه زشت کل احمد را دید که کاغذ و قلمی به دست گرفته و درحالی که آن‌ها را در هوا تکان‌تکان می‌داد گفت: «جیگر نیگا. این کاغذ، اینم قلم. یه کمی هم سواد دارم که برا منوچهرخان نامه بنویسم.»

«هر غلطی که می‌خوای بکن. بابام حرفات رو باور نمی‌کنه.»

موتورسیکلتی با صدای زیاد از آن‌سوی خیابان گذاشت و ردی از دود سیاه برای لحظه‌ای بر جای گذاشت.

مهسا پنجره را بست. روی تخت نشست و صورتش را میان دو دست مخفی کرد. چند لحظه نگذشته بود که دلشوره به جان دختر افتاد. دوباره پنجره را باز کرد و به خیابان و پیاده‌رو نگاهی انداخت. کل احمد دم در، روی چهارپایه با رویه مخمل سرخ نشسته و درحال نوشتن بود. قلب مهسا می‌خواست سینه‌اش را پاره کند و بیرون بیفتد.

مهسا ناخن انگشت کوچک دست چپ را به دندان گرفته بود و می‌جوید و در دلش غوغایی برپا بود. این کار رو نمی‌کنه... اینقدم آدم بدی نیست... چرا! آدم بدیه... خیلی هم آدم بدیه... خیلی هم کثافته... خیلی هم آشغاله. مهسا دقایقی به تماشای کل احمد ماند. کل احمد همان‌طور نشسته کمر خود را صاف کرد. نگاهی به کاغذ انداخت و لبخندی از رضایت روی

آیا کسی هست آتش را در آغوش خود بگیرد و جامه‌اش
سوخته نشود؟
یا کسی هست بر اخگرهای سوزنده راه رود و پاهایش
سوخته نگردد؟
(عهد عتیق، امثال ۶: ۲۷-۲۹)

۵

صبح نفس نمی کشید و خورشید همچون لکه چرکینی بر کرباس تیره و
کثیف آسمان چسبیده بود.
منوچهر در حال قدم زدن پاکت را باز کرد. اول به عکس خیره شد.
ابروهایش درهم گره خورد و چین به پیشانی اش افتاد. یکبار کاغذ بدخط را
خواند. بدون آنکه چیزی متوجه شود، دوباره به عکس نگاه کرد، و باز کاغذ
را خواند.
برای لحظه‌ای مَنگ شد. بعد گُر گرفت. گُر گرفت و سوخت.
دیوارهای اطراف دور سرش چرخ خوردند. رهگذرها را نمی دیدید.
پرده‌ای سیاه جلوی چشمانش را گرفت. صداهایی به گوشش می رسید. همه
آن نگاه‌ها و رفتارهای شهنشاه و کامیاب اکنون برایش معنی دیگری پیدا کرده
بود. قیافه کامیاب با صورت همیشه خندان از جلوی چشم‌هایش عبور کرد.
چقدر احمق بود. چرا هیچ وقت بدگمان نشده بود. همه چیز را روی همان
پرده سیاه، واضح و روشن می دید. صداهای درون گوشش لحظه به لحظه
بیشتر و بیشتر می شد. شهنشاه را در آغوش کامیاب مجسم کرد و با مشت

لب‌هایش نشست. کاغذ را تا کرد و آن را سر جیب پیراهنش گذاشت. ایستاد
و نگاهی به بالا انداخت. «اوه سلام جیگر. تو هم که اونجایی. تموم شد.»
بعد با سه انگشت وسط دست راستش روی جیب پیراهنش زد و گفت:
«نوشتمش. فکرات رو بکن. فردا پست سفارشی می شه. امروز یکشنبه ست.
فردا که بفرستمش تا چهارشنبه پنجشنبه می رسه دست منوچهر خان. شایدم از
زیر در انداختمش تو خونه تون. کی می دونه فردا چی می شه؟» و چشمکی
زد. «تازه همراه نامه یه عکس توپم براتون دارم.»
مهسا پنجره را بست، ولی نتوانست جلوی لرزش زانوانش را بگیرد.

شب هنگام بود که منوچهر خسته از کار روزانه پله‌ها را بالا آمد. دو شیف
در کارخانه مانده و جای یکی از همکارانش را پر کرده بود. هنوز چیزی از
ماجرای نمی دانست، ولی به نظر مهسا قیافه او کمی گرفته می نمود. هرچه بود
صورت پدر مثل هر شب نبود.
مهسا با نگاهی پر از دلشوره او را زیر نظر داشت و چین‌های پیشانی پدر
را آکنده از ملامت می دید.
«چی شده اومدی استقبال؟»
«بابا! این چه حرفیه؟ من هر شب منتظرتم.»
«چیزی شده؟ چرا چشات قرمز؟ گریه کردی؟!»
«نه، باباجونم، فک کنم حساسیت دارم. از عصری می سوختن، منم
خیلی مالیدمشون. مامان قطره ریخته. امشب بخوابم خوب می شن.»
«مامانت کجاست؟»
«خوابیده. الان براتون شام گرم می کنم.»
«نمی خواد بابایی. تو کار خونه شام خوردم. می رم بخوابم. تو هم برو بخواب.»
پدر دخترش را بوسید و به اتاق خواب تاریک خود قدم گذاشت.

محکم به سر خود کوبید.

در همین زمان که دنیا دور سر مرد می‌چرخید، مهسا و مادرش از خیابان امام به سمت خانه برمی‌گشتند. سبد خریده‌ها در دست مهسا بود. چند روزی بود که حتی برای لحظه‌ای مادرش را تنها نمی‌گذاشت. خودش بهتر از هرکسی می‌دانست که سایه عبوس بدبختی هر لحظه به خانه‌شان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. نمی‌خواست در آن لحظه شوم مادرش تنها باشد.

کمتر از نیم‌ساعت طول کشید تا به خانه رسیدند. در راه‌پله وحشت و اضطراب هردو را احاطه کرد. در بالای آپارتمان باز بود.

دو زن با شتاب از پله‌ها بالا رفتند.

منوچهر روی مبل نشسته بود و چشم‌هایش را به فرش زیر پا دوخته بود. «منوچهر!»

«بابا!»

صدای شهلا و مهسا سکوت خانه را شکست. گردن و شانه‌های فروافتاده مرد تکانی خورد. بدون آنکه سرش را بالا بگیرد، کاغذ و عکسی را که در دست داشت بالا آورد. مهسا عقب‌عقب رفت تا به دیوار رسید و همان‌جا زانوهایش شکست. شانه‌ها را به دیوار رساند و چندین و چندبار پشت سرش را به دیوار زد و چشمانش بی‌اراده باریدن گرفتند. شهلا به شوهرش نزدیک شد و کاغذ و عکس را از میان انگشتان مرد بیرون کشید.

مرد درهم شکسته همچنان سرش پایین بود. «حق من این نبود!»

شهلا درمانده درحالی که به سختی نفس می‌کشید، سعی کرد جوابی پیدا کند، ولی دریغ از کلمه‌ای یا حتی آهی.

به‌رغم آنکه شهلا از مدت‌ها قبل انتظار این صاعقه را می‌کشید، اما باز هم در آن لحظه وضع کسانی را داشت که می‌چشان ناگهان باز می‌شود. فرصت

نیافت که حالت سیمایش را متناسب با وضع خود در برابر شوهرش پس از افشای گناه آماده کند. به جای آنکه برنجد یا انکار کند یا عذری بترشد و پوزشی بخواهد یا حتی اعتنایی نکند، به ناگهان لبخندی بر چهره‌اش نشست. همان لبخندی که برایش عادی بود و بازتاب دل‌مهربانش بود، اما این بار این خنده خودخوانده نبود، خنده‌ای بود از سر درد و استیصال.

منوچهر ایستاد. ناگهان نگاهش از همه چیز تهی شد و چشم‌هایش همچون چشم‌های مجسمه گچی گوشه اتاق روح خود را از دست داد؛ خالی و نابینا. آرام به سمت در باز آپارتمان قدم برداشت. لحظه‌ای برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت. همه چیز برایش غریبه بود. خانه کوچک، وسایلشان، زنی که پشت به در با کاغذی مچاله در دست چپ ایستاده بود، دختری که کنار در زانوهایش را در آغوش گرفته بود و می‌نالید.

مرد هرچه نگاه کرد، چیزی را نشناخت. کلیدهای ماشین را در دست فشرد و از پله‌ها پایین رفت.

انگار تلقی انسان از خود جز آن چیزهایی نیست که به اصطلاح در لحظه‌ای مویت را سفید می‌کنند، بی‌آنکه قیافه‌ات را اندکی تغییر بدهند. عجیب آنکه انسان بخواهد در زمانی دست به هیچ کاری نزنند. انسانی که نقطه‌اش از روی تصادف بسته شده و هر نفسش به منزله ریخته شدن مجدد تاس برای قمار تجربه لحظه بعدی زندگی است. هرچند انسان می‌داند، بدون آزمون سازوبرگش از خشونت گرفته تا حقه‌های حقیری که حتی بچه‌ای را هم گول نمی‌زند باید به‌طور حتم دست به کاری بزند و با زندگی رودرو شود. انسان نفس می‌کشد و نفس می‌کشد و با زندگی رودرو می‌شود تا یک روز در عین بی‌زاری، داروندارش را بر سر کشیدن تک‌ورق ندیده‌ای می‌گذارد.

منوچهر بیزار از خود و زندگی نفس‌زنان پیاده شد و در پراید را به هم کوید. نمی‌دانست چطور به کارخانه رسیده است.

بدون اراده مسیر را پیموده بود.

منوچهر دست به گریبان افکار نیش‌دار و ناتمام، پا به واحد تولید گذاشت و کارت ساعت خود را در دستگاه کشید.

کامیاب درست مثل همیشه به موقع سر کار حاضر شده بود.

منوچهر از پشت به کامیاب نزدیک شد. طوفان خشم چنان در دلش شعله می‌کشید که بیش از این نمی‌توانست تحمل کند. با حرکتی سریع خود را روی کامیاب پرت کرد. او را از کمر بلند کرد و محکم به زمین کوید.

کامیاب جوانی پراثرژی و ورزشکار بود و با اینکه غافلگیر شده بود، بلافاصله از زمین بلند شد و مقابل منوچهر ایستاد. همه چیز را در چشمان برافروخته رقیب دید. جایی برای حاشا و توضیح نمانده بود.

دو مرد به جان یکدیگر افتادند.

در آن فضای کوچک، مابین دستگاه‌های برش و پرس، نبرد سختی درگرفته بود. کارگران ایستاده بودند و خیره به این دو دوست نگاه می‌کردند که با یکدیگر گلاویز شده بودند. دو مرد پاها را به هم قفل کرده بودند و هرکدام با چنگال‌های خود گلوی دیگری را فشار می‌داد.

گاهی کامیاب کمر منوچهر را خم می‌کرد و گاهی منوچهر کمر کامیاب را، اما گلوی یکدیگر را رها نمی‌کردند.

لحظه‌ای پیش از آنکه کارگران تصمیم بگیرند آن‌ها را از هم جدا کنند، پای منوچهر لغزید. کامیاب به عقب پرت شد.

سایه مرگ و نیستی بدن منوچهر را به زیر دستگاه برش کشید. سر کامیاب به دستگاه دیگری برخورد کرد و بیهوش روی زمین افتاد.

آژیر خطر به کار افتاد و دستگاه‌ها پس از لحظاتی از حرکت ایستادند.

بدن قطعه‌قطعه شده منوچهر را از زیر دستگاه بیرون کشیدند.

کامیاب را که همچنان، ولی به‌کندی نفس می‌کشید با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردند.

ساعتی بعد پدر کامیاب بر بالین پسرش حاضر شد.

سکوت سنگین بیمارستان با ضربه‌های کوبنده گریه یک پدر شکست و فرو ریخت.

پدر کامیاب وکیل پایه یک دادگستری بود. همه این مرد مهربان را به‌خوبی می‌شناختند و محمدعلی تابان را وکیل درماندگان و بیچارگان می‌دانستند. او که بارها و بارها افراد زیادی را از مرگ نجات داده بود، حالا ناتوان و با چشمانی اشک‌بار در کنار تخت پسرش ایستاده بود و از حرف‌های پزشکان چیزی متوجه نمی‌شد.

نزدیک دو ماه کامیاب در مقابل مرگ مقاومت کرد و پدرش در تمام این مدت برای لحظه‌ای آرام و قرار نداشت.

محمدعلی خیلی زود فهمید پسرش با دستگاه‌های متصل به بدنش زنده است. زنده است و دیگر از بستر نیستی برنمی‌خیزد.

حیات شما چیست؟
مگر بخاری نیستید که اندک زمانی ظاهر و بعد ناپدید
می‌شود؟
(عهد عتیق، رساله یعقوب، ۱۴:۴)

۶

با آنکه هوای شامگاهی گرم و دم‌کرده بود و هردو پنجره اتاق، که در طول
روز آفتاب‌گیر نیستند، کاملاً گشوده بودند، ولی گونه‌های پُر آقای وکیل گل
انداخته بود.

گرد و غبار فراوانی از پنجره‌ها به درون آمده و روی میز کار و قفسه و
روی پرونده‌ها و کاغذها و مراسلات جا خوش کرده و لایه‌ای بی‌رنگ از
آن همه‌جا را پوشانده بود. در این گرد و غبار که او و نوشته‌ها و کتاب‌ها و
حتی پرونده‌های موکلان در آن تحلیل می‌رفتند، آقای وکیل در کنار یکی از
پنجره‌های باز نشسته بود و آرام‌آرام و جرعه‌جرعه می‌نوشید.

او نیز اگرچه آدم خویشتن‌داری بود، می‌توانست مانند هر انسان دیگری
خویشتن را به لذت سکرآور می‌کهنه بسپارد.

در زیرزمین خانه درست کنار رختکن استخر، خمره‌ای از این شراب
داشت. مواقعی که تنهایی بر او غالب می‌شد، خودش را به زیرزمین می‌رساند،
تنگ بلورینش را که همواره زیر قفسه کتابی درون کمده‌ی با در قفل شده نگاه
می‌داشت، پُر کرده بالا می‌آمد. حال آقای وکیل در تاریک‌روشن شامگاهی،

در کنار میز کار و یکی از پنجره‌های اتاقش نشسته بود و می‌نوشت. گویی این شراب، خاموشی و خلوت سال‌های خویش را در گوش او زمزمه می‌کند و او را بیش‌ازپیش در خود و عوالم تنهایی‌اش فرومی‌برد.

نیمه‌شب بود و تلفن خانه بی‌وقفه زنگ می‌خورد. آقای وکیل که در ظاهر نفوذناپذیرتر از همیشه با گیلانی در دست نشسته بود، به رازهایی می‌اندیشید که در صندوقچه سینه داشت. به همسرش که سیزده سال پیش از آن گویی به‌ناگاه دریافت که زندگی یکنواخت است و روزی بعد از آنکه به دیدن کودکان مبتلا به اوتیسم رفت، به خانه بازگشت و یک بسته قرص آرام‌بخش را خورد و برهنه در آب استخر آرام گرفت. آرامشی ابدی.

محمدعلی تلفن را جواب داد. شاید زندگی می‌خواست برگردد. محمدعلی با سرعت خود را به بیمارستان و بالین پسرش رساند. بعد از حدود دو ماه بیهوشی کلماتی که از دهان کامیاب بیرون می‌آمد، بریده‌بریده و ناتمام بود.

پدر به‌سوی او خم شد. پدر نفس خود را نگه داشت تا بتواند کلمات پسر را بشنود.

معلوم نبود کامیاب چه می‌خواهد بگوید. شاید هذیانی مثل هذیان مردم تب‌دار. برای پدر تفاوت نمی‌کرد. همین که بعد از مدتی که بر او سال‌ها گذشته بود، صدای پسر به گوش پدر می‌رسید، این خود بزرگ‌ترین نعمت بود.

«بابا... من... می... میرم... همین کلمات آخری... من و... می... گشته...»

کامیاب نفس صدا‌داری کشید که به خرناسه می‌مانست. «بابا... من... ک... کا... ار... بدی کردم... نمی... تونم... راحت... بمیرم... می...»

می‌فهمی با... با؟»

پدر با چشمان اشک‌بار دست راست پسر را میان دو دست گرفت و خواست چیزی بگوید، ولی نتوانست.

«بابا... من یه زن رو دوست داشتم، اما... اما... این زن شو... شوهر داشت. شهلا... زن منوچهر...»

پدر لحظه‌ای چشمانش را به پابندی دوخت که در این دو ماه پای فرزندش را به تخت بیمارستان بسته بود.

«بابا... اون... می... می‌خواست من و بکشه... م... نم... منم... از... خودم... از خودم دفاع کردم... از خودم دفاع کردم... دی... دیدم... دیدم که... بدنش... بدنش رفت ز... زیر دستگاه... دی... دیدم... خودم دیدم... بابا... به‌خاطر اشتباه م... من چی به سر اون زن و... دخترش... می‌آد؟»

کامیاب نفس تازه کرد. «ب... به‌خاطر هوس من... بابا کمکشون کن... قول بده... قول بده... کمکشون می‌کنی.»

لب‌های آقای وکیل می‌لرزید. «قول می‌دم کامیاب. آروم باش بابا جون... قول می‌دم.»

چشمان بیمار و رنجور کامیاب برقی زد. خنده‌ای تلخ بر لبانش نقش بست. تشنجی تند بدنش را در بر گرفت. صدای سوت دستگاه‌ها بلند شد. پرستارها با عجله خود را به اتاق رساندند و پدری را از اتاق بیرون کردند که می‌دانست همه تلاش‌ها بی‌فایده است. لب و چشمان پسرش برای همیشه بسته شده بود.

...

مراسم هفتم کامیاب که به پایان رسید، محمدعلی تصمیم گرفت به آخرین وصیت فرزندش عمل کند.

از دفتر صنایع مس نشانی محل زندگی منوچهر را گرفت و همان روز

خود را به آنجا رساند.

هیچ اثری از خانواده منوچهر نبود.

وسایل را به سمساری فروخته و با گرفتن پول رهن خانه به جای دیگری رفته بودند.

وکیل تمام شهر را برای یافتن ردی جست و جو کرد. جست و جوی بی ثمر.

۷

شب سرد و پر باد بود و درختان بلوار جمهوری اسلامی بر اثر نفس سرد باد بر خود می لرزیدند.

برف تمام روز به شدت باریده بود. آسمان در بعضی جاها صاف شده بود، اما هنوز در بیشتر جاها عبوس و ابرناک بود. در سمت غرب، آنجا که چند ساعت پیش خورشید غروب کرده بود، نور رنگ پریده و بی جانی به چشم می خورد که هم زیبا و هم ترسناک بود و رشته های بلندی از ابرهای قیرگون در آن دویده بود. حالت و شکل این رشته ها به امواجی از آب دریا شبیه بود که هنگام برآمدن، حرکت و جنبش خویش را از دست داده باشند. شهر پوشیده از برف به استقبال شب یلدا رفت.

خیابان ها شلوغ و رستوران ها و فست فودهای شهر تا دیروقت شب مشتری داشتند.

آخرین مشتری های «پیتزا دومینو» میزهای خود را ترک کردند. پیشخدمت ها بعد از نظافت، لباس کار خود را از تن بیرون آوردند و خسته از لای لنگه های در نیمه باز رستوران بیرون رفتند.

یکی از آخرین کسانی که از رستوران بیرون آمد و پا به میان سرما و برف گذاشت، روسری کلفتی به سر انداخته بود و با قدم‌های سنگین، خسته و بی‌رمق به سمت میدان آزادی می‌رفت. این دخترک خسته و رنگ‌پریده، مهسا بود.

مهسا در مقابل سرنوشت شوم خود مشغول مبارزه بود، اما تمام تلاش‌هایش به جایی نمی‌رسید و هرکسی که می‌خواست به آن‌ها کمک کند، در لفافه همراهی افکاری را در سر می‌پروراند. این سومین جایی بود که طی چند ماه گذشته در آن مشغول به کار می‌شد. اول در کارگاه پسته‌پاک‌کنی مشغول شد که بعد از فصل پسته از کار بیکار شد. بعد در کارگاه تولید کلمپه و کماچ، هسته‌های خرما را بیرون می‌کشید که آن کارگاه از طرف اداره بهداشت تعطیل شد.

حالا بیشتر از یک ماه می‌شد که در دومینو مشغول به کار شده بود و امشب اولین حقوق خود را دریافت می‌کرد. حقوقی که باید همه آن را دودستی تقدیم صاحب‌خانه می‌کرد وگرنه مجبور می‌شدند در این سوز سرما اتاقی را که اجاره کرده بودند خالی کنند.

در پیاده‌روی برف‌گرفته امتداد بلوار جمهوری نمی‌توانست تند قدم بردارد و گاهی پایش تا میچ در برف فرو می‌رفت یا لیز می‌خورد. نفوذ آب به کف کفش‌هایش را حس می‌کرد. نوک بینی‌اش بی‌حس شده و انگشتانش گزگز می‌کرد.

بعضی از رستوران‌ها هنوز تعطیل نشده بودند. میدان آزادی تقریباً خلوت و ساکت بود. مهسا جز چراغ گردان الگانس نیروی انتظامی در گوشه میدان دل‌گرمی دیگری نداشت. الگانس با شیشه‌های بخار گرفته.

مهسا می‌خواست هرچه زودتر خود را به باغ ملی برساند. ترس و سرما وجود دختر را می‌لرزاند. ترس از اینکه کل‌احمد او را تعقیب کند با قطعات

یخ معلق در هوا سینه‌اش را تنگ کرده بود. چشمانش می‌سوخت و به اشک می‌نشست.

امشب کل‌احمد را در دومینو دیده بود. پیتزا را که سر میز گذاشت کل‌احمد با چشمان وقیحش به او چشمکی زد و گفت: «جیگر... هر جا خودت رو قایم کنی من باز پیدات می‌کنم.»

مهسا نگران از اینکه کسی حرف‌های او را شنیده باشد، فوراً به پشت پیشخوان برگشت. نمی‌خواست این کار را از دست بدهد.

قدم‌هایش را تند و تندتر کرد. صدای چرخ‌های ماشینی را شنید که به آرامی حرکت می‌کرد. پاهای مهسا روی برف یخ‌زده دوباره لیز خورد. نرسیده به چهارراه به آن‌سوی خیابان رفت و در نور داروخانه شبانه‌روزی برای لحظه‌ای ایستاد. چند ماشین به آرامی آمدند و رفتند. راه افتاد. تصویر شوم کل‌احمد برای لحظه‌ای دختر را رها نمی‌کرد. خواست قدم تند کند. یکی از پشت خودش را به او چسباند. دختر جیغی کشید. شروع به دویدن کرد. می‌دوید و با جیغ کمک می‌خواست. لیز خورد. میان برف بر زمین افتاد. بلند شد و دوباره دوید. جیغ می‌کشید و می‌دوید و کمک می‌خواست. نفس بریده به کوچه‌ای تاریک پیچید. انتهای کوچه روشنایی کمی به چشم می‌خورد. مهسا ترسیده و بی‌وقفه می‌دوید. به انتهای کوچه بن‌بست رسید. تابلویی در زیر نور کم‌سویی می‌درخشید: آموزشگاه موسیقی.

در ساختمان زیر تابلو دری باز شد. دستی دختر را به درون کشید.

مهسا نفس‌زنان درحالی که پشت خود را به در تکیه داده بود، در نور کم راهرو، شبخ مردی را دید که با پالتو ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. نوری که از اتاق پشت سر مرد به چشمان مهسا می‌زد، مانع دیدن صورت این غریبه می‌شد.

مرد آهسته به سمت دختر آمد. نزدیک‌تر که شد چراغ را روشن کرد. نور

تند چشم مهسا را برای لحظه‌ای کوتاه زد و او چشم تنگ کرد، ولی بعد توانست پیشانی بلند و چشمان روشن جوان را به‌خوبی ببیند.

«انوش هستم، استاد انوش محسنی.»

مرد کمی سرش را مقابل دختر جوان خم کرد و ادامه داد. «لطف کنید تشریف بیارید داخل خود را گرم کنید. بعد بنده برای شما آژانس خبر می‌کنم.»

ظاهر آبرومند و لحن زیبا و آرام‌بخش استاد، دختر را بی‌اراده به‌سوی نور انتهای راهروی باریک کشاند.

سینه و گلوی مهسا می‌سوخت. نرسیده به نور لحظه‌ای تردید کرد. استاد و گفت: «احتیاجی نیست. خونه‌مون زیاد دور نیست. اگه می‌شه تو کوچه رو نگاه کنید کسی نبود من برم.»

«می‌توانم سؤال کنم منزل شما کجاست؟»

«گفتم که زیاد دور نیست. همین چهارراه پمپ بنزین.»

«ممکن است کسی بخواد باز مزاحم شما بشود. اگر اجازه می‌فرمایید همراهی تان کنم.»

مهسا که حالا نفس‌هایش آرام‌تر و منظم‌تر از قبل شده بود، در دل به کلمات این جوان می‌خندید. چرا این جوری حرف می‌زنه؟!

«نمی‌خوام مزاحم شما بشم این وقت شب. خودم می‌رم.»

«مزاحمتی در بین نیست. باعث افتخار بنده‌ست.»

بارش برف متوقف و سرما از قبل هم شدیدتر شده بود.

برفی که روی زمین نشسته بود، زیر قدم‌های دخترک و گام‌های استاد صدا می‌کرد و فشرده می‌شد.

سرِ کوچه خانه‌شان که رسیدند مهسا گفت: «همین جاست. رسیدیم.

مرسی کمکم کردین.»

استاد به آرامی چشمانش را روی هم گذاشت و اندکی سرش را خم کرد. «باعث افتخار من بود که با دختر مؤدب و زیبایی مثل شما آشنا شدم.»

قند توی دل مهسا آب شد. «خدا حافظ.»

«خدانگهدار شما و شب خوش.»

هرچه مهسا از استاد دورتر می‌شد، نگاه او را بیشتر روی خود حس می‌کرد.

استاد انوش محسنی در همان نقطه‌ای که خدا حافظی کرده بودند، ایستاده بود و چشم از دختر بر نمی‌داشت.

رو به روی پلکان خانه اجاره‌ای، پژویی پارک شده بود. وقتی مهسا کلید را در قفل در چرخاند، صدای باز شدن در ماشین را شنید. سر چرخاند.

حشمتی با آن صورت کشیده و دست‌ها و پاهای درازش پا روی برف گذاشت.

چشمان مهسا برای لحظه‌ای از لای در ماشین به کل احمد افتاد که پشت فرمان نشسته بود. مهسا خود را باخت. ترس و تردید وجودش را فراگرفت.

هجوم افکار پریشان‌ش کرد.

«به‌به مهسا خانم ریاضی. الوعه وفا. اجازه ما چی شد؟»

دخترک تنها درحالی که چشمش به ماشین بود گفت: «همین جاست.

آماده‌ست. امشب حقوقم رو گرفتم. الان می‌دم بهتون.»

مهسا دستش را به سمت کیفش برد، ولی زیپ کیف باز بود. با عجله آن را از روی دوشش برداشت و نگاهی به داخل کیف انداخت. اثری از پول‌ها

نبود، هیچ اثری.

«هان؟! چی شد؟!»

«به... به خدا... به جون مامانم... به حضرت عباس... اینجا بود.»

«چی اینجا بود؟ بنال دیگه.»

مهسا پلک‌های لرزانش را از روی هم برداشت و از باریکه بین چشم‌هایش صورت پسر جوان را دید که خون از بینی‌اش سرازیر بود.

«زخمی شدین؟»

پسر با پشت دست خون جلوی بینی‌اش را پاک کرد و جواب داد: «نه، چیزی نیست. مزاحم شما شده بودند؟»

«نه. صاحب‌خونه مومن بود. اومده بود دنبال اجاره‌ش.»

«این وقت شب؟!»

سرما و رطوبت از جایی که مهسا نشسته بود سر خورد توی کمرش و تا گردنش بالا رفت و تن دختر را لرزاند.

پسر جوان متوجه لرزش شد. «چیزی شد؟ بلند شوید، بنده کمکتان می‌کنم.»

با احتیاط بازوی دختر را گرفت و از زمین بلندش کرد.

«امشب دوبار به من کمک کردین. ممنون.»

«کاری نکردم. حرفش را هم ننزید. تا سرما نخوردین بفرمایید داخل منزل.»

مهسا در را که بست حضور پسر جوان را پشت در احساس می‌کرد.

لحظه‌ای ایستاد. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید و از راه‌پله تنگ و تاریک بالا رفت.

«پو... پو... پولم... حقوقم اینجا بود.»

«می‌خواهی بگی الان نیست؟ بشین بچه من رو سیاه نکن. من خودم سیاه‌کار عالمم.»

صدای باز شدن در ماشین، تن مهسا را لرزاند.

«اینقد این حشمتی ما رو اذیت نکن جیگر. پولش رو بده بره.»

«به تو چه!»

کل احمد در حالی که لنگ‌لنگان به دختر نزدیک می‌شد گفت: «باز که داری بدقلقی می‌کنی. می‌خواهی من پولش رو بدم بفرستمش بره؟»

«می‌گم به تو چه! فضولیش به تو نیومده.»

انگشتان کل احمد ناگهان گلوی دختر را گرفت. دختر را محکم به دیوار زد.

مهسا با دو دست کوچک چنگالی را گرفت که به گلویش چسبیده و راه نفش را بسته بود. نمی‌توانست از فشار چنگال‌ها کم کند. چشمانش سیاهی رفت. صدایی در گوشش پیچید. «ولش کن. بیا بریم. اجاره نخواستم. گشتی ش.»

و بعد صدای دویدن در گوش مهسا پیچید. دست‌ها که از گلویش برداشته شد، نای باز کردن چشمانش را نداشت. همان‌جا توی برف افتاد. در گوشش صداهای مبهم می‌پیچید. صدای ضربات پی‌درپی و برف‌هایی که زیر پاها و بدن‌ها فشرده می‌شدند و صدای باز و بسته شدن در ماشین و استارت. صدای کل احمد دور می‌شد. «هنوز تموم نشده... بعداً... بعداً نشونت می‌دم. خونت رو می‌ریزم.»

مهسا گرمای دو دست را روی صورت خود حس کرد. نمی‌توانست چشم‌هایش را باز کند. صدایی آشنا در گوشش پیچید. «خوبی شما؟ خوبید؟ چشمتون رو باز کنید لطفاً.»

آتش کمی چه جنگل عظیمی را می سوزاند.
(عهد جدید، رساله یعقوب، ۵:۳)

۸

«هنوز تموم نشده؟!»

«نه، خانوم.»

«چقد لفتش می دی. دست بجنبون. هنوز باید سرویسارو هم بشوری.»

وان رو یادت نره»

«چشم خانوم.»

«حسابی برقش بندازی.»

«چشم خانوم.»

صبح ها از ساعت هشت تا پیش از ظهر برای نظافت به خانه های بالای شهر می رفت. آنچه دل مهسا را می آزد سختی کار یا کمی دستمزدش نبود. رفتارهای متکبرانه خانم های خانه ها او را روز به روز خسته تر می کرد و بودن زیر نگاه حریص و ناتمام مردان خانه ها او را به جان می آورد. بی طاقت می شد، اما دم نمی زد. بغض در گلوی مهسا می شکست و راهی نداشت. گوشه لبش را به دندان می گرفت تا مانع فرو ریختن اشکش شود. بعد از کار، بی جان و خسته ولی با شتاب خودش را در خانه به مادر

می‌رساند. غذا و داروهای او را می‌داد. پیاده و شتابان خود را به دومینو می‌رساند. تا پاسی از شب که مشتری داشتند باید می‌ماند، که می‌ماند و بعد از تمیز کردن کف مغازه و روی میزها اجازه برگشتن به خانه را پیدا می‌کرد. دستی نامعلوم، سرنوشت‌هایی نامعلوم و تلخ را رقم می‌زند. دختری که در این سن می‌توانست در اوج نشاط جوانی و لذت باشد، اسیر سرنوشت شده بود.

درحالی که مشغول کار بود، گاه به انوش و اتفاق‌های آن شب فکر می‌کرد. شاید اگر این قدر غمگین نبود می‌توانست به رفتارهای عجیب و مدل حرف زدن انوش بخندد.

تلخی و پیچیدگی زندگی انوش محسنی هم کمتر از مهسا نبود. وقتی حکم انتقالی پدر انوش رسید با همسر و دو فرزندش به کرمان آمد. انوش و تینا دو قلو بودند و از سه چهار سالگی هر روز و شب در کنار مادر می‌نشستند، تعلیم موسیقی می‌دیدند و نت‌نوشتن می‌آموختند. انوش تصویری واضح از مادرش بود. همان پیشانی صاف، چشم‌های درشت که در مقابل نور خاکستری روشن می‌نمودند، همان لب‌های قیطانی و همان بینی قلمی و باریک.

مادر که از علاقه پسرش به موسیقی لذت می‌برد، بعد از ظهرها را با انوش در کنار پیانو می‌گذراند. انوش پیانوزن قابلی شد. خواهر و برادر هنوز ده سال نداشتند که در نواختن سه‌تار هم مهارت پیدا کرده بودند.

هرچند خوشبختی این خانواده در کرمان دیری نپایید. بعد از آنکه یک روز تینا از مقابل مدرسه ناپدید شد، زندگی انوش و خانواده‌اش به کلی دگرگون شد.

تینا هر روز داخل مدرسه به انتظار از راه رسیدن پدرش می‌ایستاد، اما

دوربین‌های سردر مدرسه ثبت کرده بودند که آن روز تینا در حال صحبت با یکی از هم‌کلاسی‌هایش تا بیرون مدرسه آمده بود. دوست تینا سوار ماشین پدر خود شده و رفته بود و تینا بیرون مدرسه به انتظار ایستاده بود. جلسه آن روز پدر به درازا کشیده و تعداد بچه‌های جلوی مدرسه کم و کمتر شده بود. تینا با کیفی که بند آن را روی دوش خود انداخته بود، شروع به قدم زدن جلوی مدرسه کرده و از دید دوربین‌های جلوی مدرسه کنار رفته بود و دیگر هرگز کسی تینا را ندید.

پلیس فرضیه ریوده شدن تینا را محتمل‌تر از گم شدن او می‌دانست. هرچند هیچ تماسی برای درخواست پول یا هر چیز دیگری گرفته نشده بود. مادر بر اثر شوک عصبی دچار اختلال حواس شده بود و حتی کنترل ادرار نداشت. بعد از مدتی در بیمارستان روان‌پزشکی بستری و در همان‌جا هم با مرگ روبه‌رو شد.

تلخی ملاقات‌ها با مادری که دیگر حتی پسر خود را نمی‌شناخت، همچنان در کام انوش همچون زهری بود که با هیچ چیز شیرین نمی‌شد. بعد از آن بود که پدر انوش با اعتیاد دست‌به‌گریبان شد و هر روز بیش از روز قبل خود را غرق می‌کرد. گاه شب تا صبح مشغول می‌شد. از محل کارش اخراج شد و روزها را یا در خواب می‌گذراند یا با دود کردن پس‌انداز خانواده. پدر به کلی یادش رفته بود که در این دنیا فرزندی به نام انوش دارد. او هم یک سال و هشت ماه بعد از مرگ همسرش با سرنگی در دست مُرد و انوش که مدتی بود مدرسه را هم رها کرده بود ماند با خلوت خالی.

در دنیای خالی او، هیچ‌کس، هیچ‌چیز، هیچ فکری، هیچ خاطره‌ای، جز خاطره مهر مادر و خنده‌های خواهر، و هیچ احساسی، از آن‌گونه که همه می‌شناسند، راه نداشت و نباید هم راه می‌داشت. نمی‌توانست هم راه یابد. انوش قد کشیده بود، اما خلوت خالی او که در آن می‌زیست و در آن بود،

خلوتی بی مرز و بی حد بود. بزرگ‌تر از این جهان، هم اندازه عدم. عدم پیش از خلقت. پیش از آنکه طبیعت گوشه اندکی از آن را بگیرد و تمامیت این اقلیم بی کرانه را ناقص کند.

خیلی زودتر از آن چیزی که بتوان فکرش را کرد، انوش خود و زندگی‌اش را جمع و جور و شروع به تدریس موسیقی کرده بود. با فروش طلاهایی که از مادرش درون جعبه منبت‌کاری به یادگار مانده بود، توانست یکی از اتاق‌های خانه‌ای را آماده تدریس موسیقی کند که در ابتدای ورودشان به کرمان خریده و در آن ساکن بودند. با همه آنچه از مادر یاد گرفته بود، به زندگی‌اش ادامه داد. چهره آرام، نگاه معصوم و رفتار محترمانه و صبر و حوصله‌اش در آموزش باعث شد، انوش در هفده سالگی تعداد زیادی شاگرد داشته باشد.

در بیست و دو سالگی آن قدر حُسن شهرت داشت که برای گرفتن مجوز آموزشگاه برایش مشکل چندانی پیش نیامد. هرچند کمک پدر یکی از شاگردانش که رئیس بانک و عاشق سه‌تار بود در این امر بی‌تأثیر نبود. انوش با همان تعداد شاگردی که داشت زندگی خود را به خوبی و به شکلی آبرومند می‌گذراند. هم در آموزشگاه شاگرد داشت و هم برای تدریس به آن‌هایی که آمدن به آموزشگاه برایشان کسر شأن یا دشوار بود، به خانه‌های بالای شهر می‌رفت.

شرارت از شیران صادر می‌شود.

(عهد عتیق، اول سموئیل ۱۳:۲۴)

۹

صاحب دومینو به بهانه سفر خارج از کشور عذر مهسا را خواست. هرچند به او وعده داد بعد از برگشتن و بازگشایی مجدد مهسا را خبر کند، ولی این وعده‌های پوچ و توخالی نمی‌توانست گرهی از مشکلات مهسا و مادرش باز کند.

شب سال جدید که برای خیلی‌ها پر از شور و نشاط است، از راه رسید، ولی بدبختی و فلاکت این مادر و دختر تمامی نداشت و مدام بر بدهی آن‌ها به حشمتی اضافه می‌شد. هرچند بعد از آن شب، حشمتی قدری مهربان‌تر شده بود و دخترک را کمتر تحت فشار می‌گذاشت.

ظهر بود و مهسا خسته از کشمکش‌های بی‌حاصل، کوفته از شکست‌های بسیار، و به‌ستوه آمده از بار غم و تنهایی پا درون کوچه گذاشت و حشمتی را دید که به دیوار تکیه داده بود. مهسا با خود فکر کرد: اینم وقت گیر آورده! قدم تند کرد و دنباله فکرش را گرفت: برا گرفتن طلبش اومده... همین روزاست که اثاثمون را بریزه تو کوچه.

مهسا رسید و سلام کرد و سر پایین انداخت.

حشمتی کاغذی را که در دست داشت به سوی مهسا گرفت. «امروز این آگهی رو دیدم.»

مهسا کاغذ زردرنگ را از دست حشمتی گرفت.

برای نگهداری از یک پیرزن فلج نیازمند دختری جوان و مجرد برای پرستاری هستیم.

حقوق ماهیانه مبلغ دو میلیون تومان.

با شماره زیر تماس بگیرید.

مهسا ابروهایش را درهم کشید و گفت: «من که باورم نمی شه. مگه می شه برای پرستار ماهی دو میلیون بدن؟!»

حشمتی گفت: «فرصت خوبیه. می خوام من جای تو زنگ بزنی ته توش رو در بیارم؟»

مهسا هنوز ماجرای آن شب را فراموش نکرده بود. اندکی تردید کرد، ولی بعد ترغیب شد.

سرش را به نشانه موافقت تکان داد و اضافه کرد: «اگه درست بشه که عالیه. ایشالا همه طلبتون رو هم به جا می دم.»

حشمتی لبخند زد و کاغذ را از مهسا گرفت. آن را تا کرد و در جیب خود گذاشت. «حرفشمن زن. ایشالا مشکل حل بشه.»

و با قدم های بلند درحالی که دست های بلندش در دو سوی بدن آویزان بودند و باد می خوردند دور شد.

شش روز از حشمتی هیچ خبری نبود تا شبی حدود ساعت نه زنگ اتاقک بالایی پله های مهسا و مادرش را به صدا درآورد. مهسا از پنجره اتاق کوچکشان به کوچه نگاه کرد و سایه بلند حشمتی را روی دیوار مقابل خانه دید. سایه از جای کمر شکسته بود. مهسا از پله ها پایین رفت. حشمتی با صورتی که زیر نور زردرنگ چراغ سردر خانه تاریک روشن بود، با لبخندی

بر لب به سوی مهسا آمد. «مژده بده. با اون شماره تو آگهی تماس گرفتم. گفتن باید تورو ببینن.»

مهسا که از خوشحالی در پوست نمی گنجید، گفت: «واقعاً دو میلیون می دن؟ خب، حالا باید چی کار کنم؟»

«برای فردا عصر حدود ساعت هفت تو کافی شاپ دهمه دور میدون کوثر قرار شد تورو ببینن.»

«چرا کافی شاپ؟ چرا نرم خونه شون؟»

«اینی که من باهاش تماس گرفتم، فک کنم پسرش بود. گفت دوس نداره قبل از استخدام نشونی خونه شون رو کسی یاد بگیره. لابد نگرانن اتفاقی برا مادرشون بیفته. درستمن نیس همچون دفعه اول ندیده نشناخته بری خونه مردم.»

«خب، کاش می گفتین بیان اینجا من و ببینن.»

«اینم درست نیست بیان اینجا وضع و اوضاع داغون تو و مادرت رو ببینن.»

مهسا ناخن انگشت کوچک دست چپ را به دندان گرفته بود و می جوید و با تردید به حرف های حشمتی گوش می کرد.

بعد گفت: «آخه... آخه... من که اونو نمی شناسم. قرار... اونم تو کافی شاپ! من تا حالا از این کارا نکردم. شما فردا با من می آی؟»

«نه، دختر. من فردا کلی کار دارم.»

«ولی من...»

«ولی چی؟!»

مهسا باز ناخن انگشت کوچک دست را زیر دندان گرفت. «خب من یه کم نگرانم.»

«ببین! این کاری بود که از دست من برمی اومد. دیگه بقیهش با خودته. دوس داشتی برو دوس نداشتی هم میل خودته. چهار ماهه الان اجارهت

عقب افتاده. دیگه خود دانی. منم برم خونه که دیرم شده.»
 خداحافظی کرد و مهسا را با افکار پریشان دست‌به‌گریبان تنها گذاشت.
 افکار پریشانی که تا فردا عصر هم چنگال خود را از روی قلب و گلوی
 مهسا برنداشت.

در این دنیای بزرگ، در هیاهوی این شهر شلوغ، این دختر تنها هیچ‌کس
 را نداشت که با او درد دل کند یا بخواهد مشورت بگیرد.

هرچه به ساعت موعود نزدیک‌تر می‌شد، دلشوره مهسا بیشتر و بیشتر
 می‌شد. گاهی تصمیم می‌گرفت که برود و گاه پشیمان می‌شد. ساعت
 شش بود که تصمیم خود را گرفت و لباس پوشید. مادرش را بیدار کرد و
 قرص‌هایش را به او خوراند. با خود حساب کرده بود که سر ساعت هفت
 به کافی‌شاپ می‌رسد، ولی وقتی به میدان کوثر و جلوی کافی‌شاپ رسید،
 هنوز ده دقیقه تا هفت مانده بود.

چشم دوخت به ریشه‌های پاره‌پاره پرچم بزرگ وسط میدان که دست‌خوش
 وزش باد شده بودند و می‌لرزیدند و رنگ‌های سبز و سفید و سرخشان درهم
 می‌پیچید.

به اطراف میدان نگاهی انداخت، مغازه‌هایی که شانه‌به‌شانه هم ایستاده
 بودند و ماشین‌هایی که دور میدان چرخ‌چرخ می‌خوردند.

مردد پا روی پله‌ها گذاشت و آرام‌آرام و با تپش‌های شدید قلب شش پله
 را پایین رفت تا به درِ چوبی رسید که با طرح سنتی درست شده بود. روی در
 شیشه‌های رنگ‌رنگی کوچکی کار شده بود که نور ضعیف را از داخل روی
 مانتوی سورمه‌ای مهسا می‌پاشید.

در را باز کرد و پا داخل گذاشت. لحظه‌ای طول کشید تا چشمانش در
 نور کم محیط وجود هیکل‌هایی را در گوشه کنار کافی‌شاپ تشخیص داد.
 دختر که اولین مرتبه بود خود را در چنین جایی تنها می‌دید با پای لرزان و

چشمانی که می‌سوخت، میزی را در کنار دیوار انتخاب کرد و نشست. کیف
 خود را روی پا گذاشت و دسته آن را در دست فشرد. پسری با پیراهن سفید و
 جلیقه تیره به او نزدیک شد. موهایش در تاریکی برق می‌زدند. ته‌ریش کمی
 روی صورتش خودنمایی می‌کرد و بوی عطرش زودتر از خودش به دختر
 رسید. منورا جلوی مهسا روی میز گذاشت و خوشامد گفت.

مهسا که سعی می‌کرد به چشمان پسر نگاه نکند، زیر لب گفت: «ممنون
 و با دست لرزان منورا برداشت.»

کلمات جلوی چشمانش به رقص در آمده بودند.

«چی میل دارید؟»

مهسا لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «فعلاً هیچی.»

و به سرعت توضیح داد: «منتظر کسی هستم.»

پسر که چشمانش را ریز کرده بود و انگار می‌خواست افکار این دختر
 تنها را بخواند، با لطافت و مهربانی گفت: «هر طور میل شماست خانوم.»

و با قدم‌های آرام و بی‌صدا رفت پشت پیشخان و گم شد.

مهسا کمی که نشست ضربان قلبش تسکین پیدا کرد. زیرچشمی به
 میزهای مجاور نگاهی انداخت. بعضی از میزها خالی بود. لحظات به‌کندی
 سپری شد و بعد در باز شد و مرد جوانی وارد شد و با چشمان تیزبینش
 گوشه‌گوشه را کاوید.

مهسا او را دید و کمی لرزید. مطمئن بود که خودش است.

مرد تازه‌وارد هم چشمش به او افتاد و مؤدبانه جلو آمد.

«شما مهسا خانم ریاضی هستید؟»

مهسا دستپاچه صندلی‌اش را به عقب هل داد و بلند شد: «بله آقا.»

مرد مؤدبانه گفت: «خواهش می‌کنم بلند نشید. راحت باشید.»

باز دست چپش به صندلی اشاره کرد و گفت: «بفرمایید. خواهش می‌کنم.»

و صندلی سمت خود را عقب کشید و روبه‌روی مهسا پشت به پیشخان نشست.

لحظه‌ای بعد برگشت و روبه پیشخان با صدای ملایمی گفت: «اسپرسو لطفاً.»

با سرعت از مهسا پرسید: «شما چی میل دارید؟»

«هیچی آقا.»

«بکنش دوتا اسپرسو. مال من دوپل باشه. با کیک لطفاً.»

چقدر نیم‌رخ این مرد به‌نظر مهسا آشنا می‌رسید. کجا او را دیده بود نمی‌دانست و هرچه هم سعی می‌کرد در میان خاطرات گذشته او را به یاد بیاورد موفق نمی‌شد.

مرد شروع به پرسش کرد و مهسا که چشمش روی کراوات آبی طرح‌دار او ثابت مانده بود، دست از مرور خاطرات برداشت. در باز شد و مرد دیگری داخل شد. چشم مهسا متوجه در شد. جا خورد. فوراً مرد جدید را شناخت.

انوش که تازه از تدریس به یکی از شاگردانش در همان حوالی فارغ شده بود، به‌محض دیدن مهسا چون مجسمه‌ای خشک و بی‌حرکت ماند. مهسا چشم دزدید. انوش برای نشستن میزی را انتخاب کرد که نزدیک مهسا و همراه شیک‌پوشش باشد، و در ذهنش مدام از خودش می‌پرسید: این دختر با اسی کراواتی؟! مگه همچین چیزی ممکنه؟!!

اسی را از وقتی می‌شناخت که با یکی از دخترهای کلاسش دوست شده بود و خوب می‌دانست چه مهارت عجیبی در فریب دختران دارد. بعداً توی کلاتنری در حضور پدر دختر معلوم شد که اسم واقعی‌اش اسماعیل است و به‌قول خودش «برویج» او را اسی صدا می‌کردند. مکانیکی داشت، تعمیرگاه پژو. به‌ولخرجی و شیک‌پوشی شهرت داشت. با آن گونه‌های نرم و برجسته و

صورت تپل و کراواتی که همیشه بر گردن داشت ترکیب ناموزون و مضحکی را درست می‌کرد و با زبان چرب و نرمش همیشه ایام اطرافش کلی دختر بود و یکی از همان دخترها هم سند گذاشت، ضمانتش را کرد و آزاد شد.

اسی تمام وقت آزادش را عصرها و شب و روزهای تعطیل در کافه‌ها و رستوران‌ها می‌گذراند. در جمع اولین نفری بود که دست توی جیبش می‌کرد و پول می‌داد. درآمد مکانیکی بد نبود، ولی کفاف مخارج او را نمی‌داد و اسی در کنارش کارهای دیگری هم می‌کرد. تمیزی همیشه لباس‌ها و برق کفش‌هایش چیزی بود که با شغل اصلی او سازگاری چندانی نداشت. انوش اخم کرده بود و از خودش می‌پرسید با چه ترفندی این دخترک زیبا و فقیر را فریفته است.

مرد شیک‌پوش به‌سمت مهسا خم شده بود و لب‌هایش می‌جنبید. مهسا آرام‌آرام تسکین یافت و حتی حضور انوش را فراموش کرد. به‌آرامی تمام زندگی خود و مادرش را برای مرد ناشناس توضیح داد.

حرف‌های مهسا که تمام شد، مرد در آن‌سوی میز شروع به حرف زدن کرد. «من درباره شما تحقیقات لازم رو انجام دادم. همه حرفای شما با اونچه من تحقیق کردم مطابقت داره. مادر من چند ماهی هست که دچار آلزایمر شده. خواهر و برادرم هم خارج از کشور زندگی می‌کنن. من هم مدام سر کارم. یه پام شرکت اینجاس و یه پام شرکت دیی. دنبال یه آدم مورد اعتماد می‌گردم که بتونم کل خونه و زندگی اینجا رو بدم دستش تا هم از مادرم مراقبت کنه و هم از لحاظ پخت‌وپز و نظافت منزل بعضی وقتا بهم کمک کنه.»

مهسا دهانش را باز کرد تا درباره حقوق و شرایط کارش بپرسد که مرد بلافاصله دستش را جلو آورد و گفت: «نگران هیچی نباشید. از لحاظ حقوق راضی‌تون می‌کنم. شما فقط مراقب مادرم باش تا من با خیال راحت به کارم

برسم» و اضافه کرد: «اگر دوس داشته باشید همین الان با ماشین من می‌ریم تا شما هم مادر من و بیبی و نشونی رو یاد بگیرید. از همین فردا هم می‌تونید کارتون رو شروع کنید. حقوق ماه اول رو هم همین امشب بهتون می‌دم.»
برق شادی و اشک شوق در چشمان دخترک درخشید. به مادر بیمار و اتاق تنگ و نمورشان فکر کرد و به بدهی‌های ریز و درشت به مغازه‌داران محل و از همه بدتر اجاره عقب افتاده حشمتی.

نگاهی به ساعتش کرد. حدود هشت و نیم بود. پرسید: «خیلی راه دوره؟»
«نه، اتفاقاً خیلی هم نزدیکه.»

«پس اگر امکان داره زودتر بریم که من باید برم خونه داروهای مادرم رو بدم.»

قبل از اینکه آن‌ها از جای خود بلند شوند، انوش در را باز کرد و بیرون رفت.

مهسا در کنار اسی از در کافی‌شاپ بیرون آمدند و به سمت پژوی سیاه‌رنگی با شیشه‌های دودی رفتند که چند قدم آن طرف‌تر پارک شده بود. اسی چرخید و در را برای مهسا باز کرد تا سوار شود. برای لحظه‌ای فکری از مغز مهسا عبور کرد. این مرد را می‌شناخت. بارها او را دیده بود. از کسانی بود که به مغازه کل احمد رفت و آمد داشتند. اسی تردید مهسا را حس کرد. مهسا خواست خود را عقب بکشد، ولی دیر شده بود و مرد او را با خشونت هرچه تمام‌تر درون ماشین هل داد و در همین لحظه چنگال‌هایی دهان و گلوی دختر را گرفتند و سر او را به پایین هل دادند. مهسا هرچه دست‌وپا می‌زد فایده‌ای نداشت. گویی در مردابی افتاده بود و هر لحظه بیشتر فرومی‌رفت. تصویر مادرش که روی تخت افتاده بود، آخرین چیزی بود که قبل از بیهوشی دید.

۱۰

هرجا که مرداری باشد کرکسان در آنجا جمع شوند.
(متی ۲۴:۲۸)

ساعت از نه گذشت. انوش در تعقیب ماشین سیاهی بود. ماشینی که بالاخره در سیاهی شب سه‌راه متوقف شد. دو نفر با سرعت دست‌وپای دختر را گرفتند و او را به درون مغازه بردند و بعد یکی از آن‌ها بیرون آمد و پیاده دور شد. بین اقدام سریع و تماس گرفتن با پلیس، انوش راه اول را انتخاب کرد و با سرعت خودش را به در مغازه رساند. در همین لحظه با اسی که می‌خواست کرکره مغازه را پایین بکشد روبه‌رو شد و قبل از اینکه اسی بتواند واکنشی نشان دهد، با ضربه لگدی زیر دل و بلافاصله مشتی سنگین روی گونه چپ و سپس پشت گردنش بی‌حال روی زمین افتاد.

چراغ‌های مغازه در همین لحظه خاموش شد. انوش پایش را درون تاریکی گذاشت. پیش از آنکه چشمانش به تاریکی عادت کند کسی از پشت خودش را روی شانه او انداخت و با دو دست گلویش را گرفت و می‌فشرده. جایی به دادوستد دشنام نبود. کار از حدود و مایه کلام فراتر رفته بود. غیظ و غضب، دندان‌ها را کلید کرده بود و تمام رگ و پی تن در فشاری کشنده منقبض بود. کسی گردن لاغر و زیر چانه انوش را در قلاب دست

و بازوی خود داشت و انوش در فشار ددانه قلاب سخت دست بر آستانه خفگی، دهنک می‌زد و این و آنی بود تا دم فراموش کند. دیگر رمقی برای انوش باقی نمانده بود و هیچ کوششی به پایداری نمی‌داشت، مگر همین که بخواهد از خفگی خود جلوگیری کند. این بود که در کشاله خوردنش، پنجه‌هایش را در ساعد مهاجم فرو برده بود و با مانده قدرتش می‌کوشید تا از فشار استخوان میچ و انگشتان بر خرخره خود ذره‌ای کم کند. فشار چنگال‌ها روی گلویش لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. احساس خفگی می‌کرد و اگر همه اطرافش تاریک نبود، می‌فهمید که چشمانش سیاهی می‌روند. غریزه حفظ حیات در وجودش او را به جنبش واداشت. با سرعت خودش را به این طرف و آن طرف می‌زد و صدای زمین افتادن و شکستن اشیاء مختلف را می‌شنید و با آخرین رمق و نفس باقیمانده در تنش، کمر خود را به دیوار کوبید.

موفق شده بود. گلویش را از چنگال مرگ خلاص کرد. چهار دست و پا خودش را به بیرون مغازه کشاند و در هوای بیرون جانی دوباره گرفت.

با چشمان بسته به پشت کف پیاده‌روی سرد دراز کشیده بود. نسیم خنک تن خیس از عرقش را می‌لرزاند. به یاد دختر افتاد که در تاریکی مغازه دیده نمی‌شد. به سختی ایستاد. دست به دیوار گرفت و دوباره پا درون ظلمت گذاشت. آرام‌آرام و با احتیاط پیش می‌رفت. برای یافتن کلید برق دستش را روی دیوار می‌کشید. هرچه جلوتر می‌رفت، بوی نا و ماندگی بیشتر و بیشتر می‌شد. برقی برای لحظه‌ای همه‌جا را روشن کرد و خاموش شد و لحظه‌ای بعد انوش با صدای رعد و برق در جا ماند. آسمان دوباره برقی زد و چشمان انوش به دختر افتاد که در انتهای مغازه دراز به دراز روی زمین افتاده بود. دوباره آسمان غرید. انوش خودش را به دختر نزدیک کرد. یک دست را زیر زانوهای دختر و یک دست را زیر کمر دختر گرفت و با باقیمانده توانش از جا برخاست و راه بیرون مغازه را در پیش گرفت.

صدایی که بیشتر شبیه خرخره گربه‌ای بود تا صدای انسان، از روی زمین بلند شد: «این شد دو دفعه. کارت تمومه. منتظر باش جیگر.»

باران دست بر صورت مهسا می‌کشید تا بیدار شود. چشم که گشود و خود را در آغوش انوش دید سر را به سینه منجی فشرد و همراه آسمان گریست.

انوش خسته از مبارزه و بار سنگینی که در آغوش داشت، به دیوار کنار مغازه تکیه داد. باران بهاری با قطرات درشت می‌بارید که مهسا روی پای خود ایستاد. انوش دست در جیب کرد و موبایل خود را بیرون آورد. صفحه موبایل شکسته بود. ناتوان، خسته و در سکوت زیر باران شانه‌به‌شانه راه افتادند. خیابان‌ها خلوت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. باران می‌بارید، ولی سیاهی شب و شهر را نمی‌شست.

پیاده خود را به اولین چهارراه رساندند. تاکسی برایشان بوق زد. سوار شدند. کمتر از پنج دقیقه بعد در همان کوچه‌ای پیاده شدند که شب اول آشنایی، مهسا به خانه این جوان پناه برده بود.

پیاده که شدند، انوش گفت: «تشریف بیاورید لباس‌هایتان را خشک کنید. خوب نیست با این سرووضع به منزل بروید.»

کمی از شدت بارش کاسته شده بود. مهسا دستش را بر پیشانی کشید تا تارهای خیس موهایش را از روی صورتش کنار بزند. خسته‌تر از آن بود که بخواهد این دعوت را رد کند. انوش در خانه را باز کرد و بعد از مهسا وارد شد و در را پشت سرشان بست. مهسا در همان راهروی شب اول در کنار مرد جوان پیش رفت. در انتهای راهرو که باز شد بوی خوش و لطیفی راهرو را پُر کرد. دختر بی‌اراده چشمانش را بست و ریه‌اش را از این بوی گرم و مطبوع پر کرد.

با صدای مرد جوان که می‌گفت: «بفرمایید» مهسا چشم گرداند و اتاق

پیش رو را از نظر گذراند. کفش ها را درآورد و پا درون جایی گذاشت که حس اطمینانی را درون قلبش ریخت. انگار که این خانه را بارها و بارها در رویاهای دراز نیمه شب دیده باشد. چشمان نمناک دخترک برق می زد؛ برقی که از چشم انوش مخفی نماند.

دو در چوبی قهوه‌ای با فاصله یک متر از هم سمت راست مهسا بود. روی دیوار روبه‌رو عکس بزرگی از یک مرد و زن در کنار دو فرزندشان قرار داشت و مهسا به سرعت انوش را در عکس شناخت که جلوی پاهای مادرش ایستاده و دست‌های مادر در موهای قهوه‌ای روشن پسرک بود. دختر خانواده هم با لبخندی مهربان با موهایی بلند در آغوش پدر. در عکس همه لبخند بر لب داشتند. زیر تابلوی عکس قفسه چوبی بزرگ پر از کتاب بود. سمت چپ مهسا هم آشپزخانه قرار داشت و با فاصله کمی از در ورودی، همان جایی که مهسا ایستاده بود، در کوچک چوبی دیگری قرار داشت.

انوش با دست به همان در اشاره کرد. «سرویس بهداشتی و حمام پشت سر شماست. یک لحظه صبر کنید برای شما حوله تمیز می آورم که بتوانید موهایتان را خشک کنید» و یکی از دو در چوبی قهوه‌ای را باز کرد که کنار هم بودند و لحظاتی بعد با یک حوله نارنجی در دست از آن خارج شد.

«اگه ممکنه تا موهام رو خشک می کنم، برام یه آژانس خبر کنید. مادرم خونه تنهاست.»

«با کمال میل.»

مهسا به چشمان خودش در آینه بالای روشویی نگاه کرد.

شهوت آبتن شده گناه را می زاید و گناه به انجام رسیده
موت را تولید می کند.

(عهد جدید، رساله یعقوب ۱: ۱۵)

۱۱

در نهایت تعجب مهسا، صبح روز بعد انوش به دیدن مهسا و مادرش رفت. انوش با چشمانی پر از اندوه، اتاق تنگ و حقیر را از نظر گذراند. دوزانو نشسته بود و با استکان چای جلوش بازی می کرد. «من مرد ثروتمندی نیستم، اما خوشبختانه کار می کنم و در کار جدیت دارم. اگر شما اجازه بدهید خوشحال می شوم دختر شما در آموزشگاه موسیقی بنده کار کنند.»

شها کمی خودش را روی بالشت زیر سرش بالا کشید. سرفه خشکی کرد و با چشمان گودافتاده به صورت انوش چشم دوخت و گفت: «مهسا خودش بزرگه. خودش هر چی صلاح...»

شها نفس کم آورد. به سرفه افتاد و نتوانست جمله اش را تمام کند. مهسا که روبه‌روی انوش نشسته بود، نگاهش را از صورت مادر کند و به گل‌های قرمز و نارنجی قالی فرسوده زیر پایش چشم دوخت.

«پس با اجازه شما بنده مرخص می شوم. دخترخانم از هر زمانی که صلاح دانستند تشریف بیاورند سر کار، بنده خوشحال و مسرور می شوم.»

انوش دست راستش را ستون بدن کرد و بعد ایستاد. شها حرکتی کرد

که از جا برخیزد که انوش با دست اشاره کرد. «خانوم... لطفاً بنده را شرمندہ نکنید. با اجازه شما.»

مهسا بالای پله‌ها ایستاد و پایین رفتن انوش را نگاه کرد.

...

وقتی مهسا غروب همان روز انوش را در داروخانه مقابل خود یافت، با کمی ناراحتی گفت: «این دفعه دیگه اتفاقی نیست!»

انوش با خجالت سر تکان داد. «درست حدس زدید. بنده دنبال شما بودم، ولی اگر از دیدنم ناراحت شدید مرخص می‌شوم.»

از صبح آن روز بعد از رفتن انوش، شهلا دچار حملهٔ سختی شده بود، مدام سرفه می‌کرد و ساعت به ساعت حالش بدتر می‌شد.

آن اتاق تنگ که هرگز نور مستقیم به درون آن نمی‌تابید و رطوبتی که از عمق دیوارها و کف اتاق می‌خزید، بدن رنجور شهلا را می‌آزرد.

نزدیک غروب، تنفس مادر کمی آرام شد و به خواب رفت. مهسا جواب داد: «نه از دیدن‌تون ناراحت نشدم، ولی فکر نمی‌کردم من و

تعقیب کنید.»

انوش لبخند ظریفی زد. «اگر کار شما اینجا تمام شده و از دست بنده ناراحت نیستید کمی باهم قدم بزنیم.»

شانه به شانه هم و در سکوت در طول خیابان به راه افتادند. مهسا آرام راه می‌رفت و سر را به زیر انداخته بود و انوش برای همراهی با او قدم‌های کوتاه برمی‌داشت و در حین راه رفتن از زیر چشم مهسا را نگاه می‌کرد.

هرچند مهسا با او راه می‌رفت، ولی تمام فکرش متوجه مادر بیمارارش بود که در بستر افتاده و مدام سرفه می‌کرد. ناگهان گفت: «حالا که نزدیکه می‌شه بریم منزل شما؟»

انوش پاسخ نداد و به نیم‌رخ صورت مهسا نگاه کرد که در نور نئون‌های

سبز و قرمز مغازه‌ها رنگ به رنگ می‌شد.

مهسا زبان به لب‌ها کشید. «نمی‌خوام کسی تو خیابون ما رو باهم ببینه.»

انوش سر خم کرد. «هر طور میل شماست. خوشحال می‌شوم.»

مهسا نفس سریعی کشید. «آره این جوری بهتره. می‌خوام بدونم از کی

پیام کارم رو شروع کنم، و کارم اونجا دقیقاً چیه.»

هردوبی اواده قدم‌هایشان سریع‌تر شده بود. به کوچهٔ آموزشگاه پیچیدند.

مهسا دفعهٔ اول و دوم ناخواسته پا به این کوچه گذاشته بود، ولی این بار این کوچه و آموزشگاه را تنها راه باقیمانده برای نجات لحظه‌های باقیماندهٔ عمر مادرش می‌دید.

در که باز شد، مهسا همان بوی دوست‌داشتنی و دل‌نواز را به درون سینه کشید و لحظه‌ای بعد خود را نشسته روی مبل تک‌نفره رو به آشپزخانه یافت. انوش در آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌رفت. مدام در کابینت‌ها را باز و بسته می‌کرد. دست‌هایش را روی سنگ سفید و براقِ این گذاشت که نور آبی از چراغ‌های بالا رویش منعکس می‌شد. از دختر پرسید: «قهوه میل دارید؟»

«نمی‌خوام مزاحمتون بشم. فقط می‌خواستم دربارهٔ کار و...»

انوش گیج و سردرگم گفت: «کار!؟ بله، کار. چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد. الان آماده می‌شود.»

همین‌طور که قهوه‌ساز را روشن می‌کرد گفت: «اتاق‌های پشت سر شما یکی اتاق خواب بنده است. آن دیگری را هم که اتاق بزرگ اینجاست، بنده برای آموزشگاه استفاده می‌کنم.»

مهسا به سختی به سخنان انوش گوش می‌داد و صدای سرفه‌های خشک مادر در گوشش می‌پیچید.

انوش فنجان‌های قهوه را روی میز گذاشت و سمت راست جایی که

مهسا نشسته بود، زیر تابلوی عکس خانواده خوشبخت پشت به قفسه کتاب‌ها نشست.

دختر جوان برای لحظه‌ای سرش را بلند کرد و بعد چشمانش را از صورت گرد با تهریش کم‌رنگ و چشمان شاد و بی‌قرار انوش جدا کرد و به میز شیشه‌ای جلو با فنجان‌های قهوه رویش زل زد.

انوش جوان پُراستقامتی بود و تا آن روز برایش پیش نیامده بود با دختر جوانی مانند مهسا این چنین تنها باشد. همه دخترهایی را که شاگردش بودند با همراه می‌پذیرفت. به خود اجازه نمی‌داد با دختری تنها باشد، ولی این دختر جوان فرق داشت. با همه فرق داشت. چه فرقی داشت؟ خودش هم نمی‌دانست. هر وقت که او را می‌دید، هم‌زمان پُر می‌شد از حس‌های متفاوت. هم شاد می‌شد و هم غمگین. هم خالی می‌شد و هم پر. خالی از ترس. پر از شوق.

حقیقت این بود که در نظر انوش این دختر جوان و زیبا آفریده شده بود برای شادی و خنده. نه برای بدبختی و اندوه، ولی طبیعت و شاید تقدیر گاه با سعادت آدمی مخالفت می‌کند.

مهسا فنجان قهوه را روی لبش گذاشته بود، ولی نمی‌نوشت. غرق بود. غرق افکار پریشان که انتهای همه آن‌ها ختم می‌شد به اتفاقی که مادرش را در آغوش نمناک خود گرفته بود.

انوش خواست توجه دختر را جلب کند. «قطعی است که در روز اول انسان نمی‌تواند دارای منزل و امکانات عالی باشد، اما پیشرفت با سعی و تلاش حاصل می‌شود. می‌توانم کمی وام بگیرم، زیرزمین منزل را تبدیل به یک آموزشگاه بزرگ کنم. کلاس‌هایی برای اطفال یا برای سنین بالاتر دایر کنم. می‌توانم تدریس عالی و شاگردان زیاد داشته باشم. آموزش خصوصی هم می‌دهم. با پولی که از شاگردان می‌گیرم، وام‌ها را پرداخت می‌کنم.

درست است که در این دنیا کسی را ندارم، ولی می‌خواهم روی کمک و همراهی شما حساب کنم. روی کمک فکری و معنوی شما. حقوقتان را هم جوری پرداخت می‌کنم که راضی باشید. برای سلامتی مادرتان هم از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنم. مادرتان را هم...»

این کلمات شیرین مانند زمزمه چشمه‌ای روان، گوش‌های مهسا را نوازش می‌کرد.

ناگهان انوش ساکت شد و مهسا به‌قدری محو کلمات زیبا شده بود که متوجه قطع کلام نشد.

انوش کم‌کم خود را به دختر جوان نزدیک کرد. حالا رفتارش سنگینی و متانت سابق را نداشت. حالتی شبیه سایر جوانان عاشق و دل‌باخته در او هویدا بود.

سکوت مهسا جسارت انوش را بیشتر کرد. مخصوصاً که انوش با خود می‌گفت چون در لفافه از او خواستگاری کرده‌ام، دلیلی ندارد حالت اعتراض یا ناراحتی پیش بیاید. به خود جرئت داد و دست دختر را گرفت. دست مهسا سرد بود.

وقتی انوش خود را نزدیک آن دختر زیبا یافت و مقاومتی از طرف او مشاهده نکرد، قلبش به‌تندی تپیدن گرفت. احساس می‌کرد دختر به عشق او پی برده است.

دست مهسا را تا لب‌ها بالا برد و بوسه‌ای طولانی و تب‌آلود بر آن دست‌های سرد زد. «می‌دانم که رفتار و حرکات و حتی طرز صحبت کردن بنده بارها به نظر شما عجیب و شاید خنده‌دار رسیده باشد، ولی بنده این چنین عادت کرده‌ام. در تمام زندگی‌ام سعی کرده‌ام تا می‌توانم به اطرافیانم کمک و مساعدت کنم. در زمانی که لازم بود پدر و مادرم در کنارم باشند آن‌ها را از دست دادم...»

«نه... نه... من و می ترسوئید. بذارید برم.»

جعبهٔ مثبت‌کاری روی زمین افتاد و درش جدا شد. مهسا دست‌وپا می‌زد و می‌خواست خود را از آغوش انوش خلاص کند. «خیلی بی‌غیرت و نامردی، خیلی.» اما انوش دیوانه شده بود، دیوانهٔ شور و شهوت. درحالی‌که دختر جوان با نفرت و غضب او را به عقب می‌زد، انوش بیشتر او را به سمت خود می‌کشید.

انوش درحالی‌که او را در آغوش گرفته بود، احساس کرد که کم‌کم چشمان دختر جوان بسته شده و سر قشنگش روی شانهٔ او بی‌حال و بی‌حرکت غلتیده است. لب‌های دختر نیمه‌گرم بود و علایم بدبختی و بیچارگی از لب‌های آسمانی‌اش هویدا بود.

این حالت درماندگی، این ظاهر رقت‌بار و این التماس‌های جان‌گداز همگی حالاتی هستند که مردان در حالت مستی نمی‌توانند آن‌ها را ببینند و بشنوند، و انوش در آن لحظه بر اثر فشاری هوسناک سرمست شده بود. وقتی مهسا به این خانه پا نهاده بود، کاملاً اطمینان و اعتماد داشت و هیچ‌گونه خطری را پیش‌بینی نمی‌کرد. انوش را جوان شریف و خوش‌قلبی می‌دانست و تنها امید باقیمانده برای فرار از بدبختی و بیچارگی خود و مادرش را در دستان این جوان می‌دید.

مهسا از تقلا دست کشید. با چشمان بسته مدام زیر لب تکرار می‌کرد. «باهم زندگی می‌کنیم. باهم کار می‌کنیم. مامان به‌زودی حالش خوب می‌شه...»

با این حال دختر جوان سقوط کرد.

وقتی مهسا زیر باران بهاری خود را در کوچه یافت، مدام زیر لب از خود می‌پرسید: «به قولش عمل می‌کنه؟ به قولش عمل می‌کنه؟»

انوش رفتن او را تماشا می‌کرد، ولی دختر جوان با اینکه می‌دانست در

مهسا لرزید و شنید: «... و تبدیل به موجود تنهایی شدم که هیچ‌کس نبود تا راه زندگی را به من نشان بدهد. باین حال خودم پیش رفتم. همهٔ آنچه را از مادرم فرا گرفته بودم، به کار بستم تا زندگی‌ام را شرافتمندانه بگذرانم. برای زندگی زحمت کشیده‌ام. بارها و بارها به مشکل برخورد کرده‌ام، ولی هرگز دل‌سرد نشده‌ام. اگر اجازه بدهید قدری هم از عشق برای شما صحبت کنم.» کلمات زیبا مهسا را تسخیر کرده بودند. «عشق برای فقرا ارزش زیادیتری دارد. ثروتمندان به قدری در سعادت و انواع خوشگذرانی‌ها فرو رفته‌اند که عشق برایشان هیچ لذتی ندارد، اما برای ما هیچ نعمتی بالاتر از عشق نیست. انسان‌های تنها و بی‌کس یکدیگر را صمیمانه و بی‌غل و غش دوست دارند و خیلی کم و به‌ندرت از یکدیگر رنجش پیدا می‌کنند.

انوش از جا برخاست و دری را در پشت سر مهسا باز کرد و بعد از چند لحظه با جعبهٔ چوبی مثبت‌کاری‌شدهٔ کوچکی در دست برگشت و آن را روی زانوی دختر گذاشت و خودش کنار میز حلوی دختر روی زمین نشست و دستانش را روی دو دست مهسا گذاشت و دختر را اندکی به سمت خود کشید. «تمام پس انداز من در زندگی اندک پولی است که در این صندوقچه دارم. همهٔ آن را بردارید و برای سلامتی مادرتان هزینه کنید.»

گونه‌های دختر قرمز شده بود. تمام تنش در تبی تند می‌سوخت. قدرت فکر کردن را از دست داده بود. بازهم و بازهم صدای ناله‌های محزون بیمار بی‌پرستار در بالاخانه‌ای در کوچه‌ای تنگ به گوشش می‌رسید.

مهسا نیمه‌مدهوش شده بود. گرمی لب‌های مرد جوان را که روی لب‌هایش احساس کرد، حسی خفیف و سریع برای لحظه‌ای دختر را متوجه وضعیت خود کرد. درحالی‌که سرش را به عقب خم کرده بود گفت: «ولم کنید. تو رو خدا ولم کنید.»

«من دوستت دارم. زن من خواهی شد.»

پشتِ سر، انوش نگاهش می‌کند سر خود را بر نگرداند. اشک چشمانش با باران درهم می‌آمیخت.

درحالی‌که صندوقچه چوبی منبت‌کاری میان دستان یخ‌زده مهسا قرار داشت، خسته و ناتوان با قدم‌هایی سست به سمت خانه می‌رفت. فکر اینکه زندگی خوب و آشیانه خوشبختی خانوادگی‌شان در لحظه‌ای غفلت مادر از هم پاشیده بود، ثانیه‌ای از سرش بیرون نمی‌رفت. بعد از مرگ پدر هرگز نشده بود که برای وضع پیش آمده مادرش را مقصر بداند، ولی در این شب تمام وجودش پر شده بود از خشم نسبت به مادر.

دست به گریبان این افکار به خانه رسید. در را باز کرد و از پله‌ها بالا رفت. اتاق کاملاً تاریک بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. نه صدای سرفه‌ها و نه حتی صدای نفس‌های مادرش. جرئت نداشت چراغ را روشن کند. جرئت نداشت مادرش را صدا بزند.

خودش را روی مادر انداخت. بدن سرد مادر را در بغل خیس و لرزان خود فشرد. شهلا مرده بود.

۱۲

و هیچ کس بر جامه کهنه پاره‌ای از پارچه نو وصله نمی‌کند، زیرا که آن وصله از جامه جدا می‌گردد و دریدگی بدتر می‌شود. (متی ۱۶:۹)، (مرقس ۲:۲)، (لوقا ۹:۱۶)

همیشه بعد از مرگ کسی، نوعی حیرت به جا می‌ماند، پس که درک نیستی‌ای که ناگهان پیش آمده و نیز رضا دادن به آن و باور کردنش سخت است، و این دومین بار بود که چنین حیرتی بر مهسا غالب شده بود.

مهسا سه روز از سخت‌ترین ساعت‌های زندگی خود را از لحظه رسیدن آمبولانس تا انتقال مادر به سردخانه و بعد کفن و دفن ساده مادر پشت سر گذاشت. طی این ساعت‌ها و دقایق تنها لحظه‌ای که توانست انوش را به خاطر بیاورد، زمانی بود که برای کفن و دفن مادر از صندوقچه چوبی منبت‌کاری پول برداشت. با تمام آنچه رخ داده بود، محبت انوش نتوانسته بود در قلب دختر جوان رخنه کند.

غروب روز سوم در لحظه‌ای مابین غم و تردید و تنهایی به یاد انوش افتاد. چرا انوش در این سه روز هیچ حالی از او نپرسیده بود. با خود گفت شاید از اتفاقی که افتاده احساس خجالت می‌کند. باید خودم پیش او بروم. زیر لب گفت: «باید بهش بگم حالا من تو این دنیا تنهام. تو می‌خواستی که زندگی ما دو نفر یکی بشه. حالا من اینجام. من خودم رو برا کنارت بودن

آماده کردم و از حالا هیچ چیز و هیچ کس تو این دنیا نمی‌تونه من و ازت جدا کنه.»

صندوقچه چوبی را در کف ساک کوچکی گذاشت و لباس‌هایش را روی آن ریخت. اثاثیه مختصر را در اتاق باقی گذاشت تا حشمتی آن‌ها را به‌عنوان مابقی طلبش بردارد. تند از پله‌ها پایین رفت. در را پشت سرش بست و به‌سمت خانه انوش قدم‌های بلند برداشت.

زندگی تازه‌ای در انتظارش بود. مهسا با تمام وجود می‌خواست که خاطرات گذشته خود را که ابتدایش خوشبختی و انتهایش بدبختی بود، یکسره فراموش کند. حالا باید خود را برای ادای وظیفه همسراری و خانه‌داری آماده کند.

غروب بود و شهر در هیاهوی خود گم شده بود. مهسا با خود می‌گفت: «باید تا بعد هفتم مامان یا شاید چهلیم صبر کنم، بعد عقد می‌کنیم.»

خودش را در کنار انوش می‌دید که غم و غصه را فراموش می‌کند. خودش را در حال ثبت‌نام شاگردان و هنرجویان کلاس موسیقی تصور می‌کرد. غرق این افکار به‌کوچه آموزشگاه پیچید. جمعیت زیادی جمع شده بودند. نور چراغ‌گردان ماشین پلیس بی‌وقفه روی صورت آدم‌ها و دیوار کوچه پاشیده می‌شد.

سعی کرد راه خود را از میان جمعیت باز کند. هرچه از میان ازدحام جمعیت جلوتر می‌رفت، حرف‌های بیشتری می‌شنید.

«حتماً یکی لوش داده.»

«این کارا آخر و عاقبت نداره. حقشه.»

«می‌گن خوب پولی درمی‌آورده.»

«اصلاً بهش نمی‌اومدا.»

«ولی من همیشه به اون اداهاش شک داشتم.»

«حالا چی کارش می‌کنن؟»

«اول که می‌برنش تو زیرزمین اونجا. اونجا که می‌دونی کجاست. با لگد باید بگه اون همه عرقِ شکر رو از کجا آورده و به کیا فروخته. بعد تازه می‌فرستنش دادگاه. شلاق داره. جریمه داره. زندونی هم داره.»

«به‌نظر پسر خوبی می‌اومد که!»

این جمله آخر را زنی بچه‌به‌بغل گفت.

و این خوب بودن یعنی متوسط بودن. یعنی بی‌بو و بی‌خاصیت بودن. یعنی سربیز بودن و آهسته رفتن و آهسته آمدن. یعنی بی‌سروصدا بودن. خوب بودن در نظر ما یعنی کاری به کار کسی نداشتن.

گلوی مهسا خشک و بدنش داغ شده بود، درحالی‌که هیچ خونی در دستان سرد و لرزانش باقی نمانده بود. هرچه در کوچه پیشتر می‌رفت، جمعیت فشرده‌تر می‌شد.

تمام توانش را جمع کرد و داد زد: «منم می‌خوام ببینم.»

چند نفری خندیدند.

دختر در تب و اندوه خودش را جلو کشید. تابلوی آموزشگاه موسیقی در نور چراغ‌گردان ماشین پلیس می‌درخشید.

دو سرباز با اسلحه، دم در ایستاده بودند؛ دم در همان خانه‌ای که مهسا سه روز قبل در آنجا اولین زمزمه عشق را شنیده بود.

مهسا در کنار نور فلش دوربین‌ها و موبایل‌ها ایستاده بود.

یکی داد زد: «آوردنش.»

مهسا در اوج درد و ناامیدی ناله دل‌خراشی کشید. چند نفری که کنارش بودند با تعجب به او نگاه کردند.

پسر جوانی که کنارش ایستاده بود، به آرامی گفت: «نترس. دارش نمی‌زنن.»

مهسا لب‌ها را به دندان گزید و قطره‌های اشک روی گونه‌هایش به پایین غلتید. از میان پرده نازک اشک دید که انوش دست‌های دست‌بندخورده را روی صورت گرفته و مأموری پشت گردنش را در دست گرفته بود و او را به جلو هل می‌داد. صدای کف و سوت جمعیت بلند شد.

کل احمد انوش را رها نکرده و مدت‌ها برای اجرای این نقشه و انتقام گرفتن از جوان برنامه‌ریزی کرده بود. از همان برخورد اول در آن شب برفی با خود عهد کرده بود، ضربه سختی به این جوان بزند، اما وسایل این انتقام راحت‌تر از آنچه در تخیل کسی بگنجد، از طرف خود انوش با آنچه در زیرزمین خانه داشت، در اختیار کل احمد قرار گرفت.

اگر انوش بیشتر دقت می‌کرد، متوجه می‌شد که از چند وقت پیش به هر کجا می‌رود کسی او را تعقیب می‌کند. کل احمد برای در دام انداختن این جوان برنامه خاصی داشت، ولی دخالت انوش در شب ربوده شدن مهسا، انگیزه لازم و نهایی را برای اقدام به کل احمد داد.

روز بعد از سقوط دختر، انوش تا عصر نتوانست از جای خود بلند شود. شورش افکار و طغیان خیالات توان حرکت را از او گرفته بود. وقتی هوای خانه سنگین شد، سنگین‌تر از زمان‌های تنهایی، بی‌مقصد از خانه بیرون زد. ساعت‌ها را سرگردان و پریشان گذراند. چیزی را گم کرده بود. خودش را، رؤیایش را، وجدان و روحش را. شاید هم بخشی از وجودش را. کجا گم کرده بود. کجا جا گذاشته بود که یادش نبود. ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود که خود را دم در خانه‌اش یافت. کلید را از جیب بیرون آورد و خواست در را باز کند، ولی در خانه خودبه‌خود باز شد و عقب نشست. انوش چشم‌هایش را تنگ کرد و پا درون راهروی خانه گذاشت. چراغ روشن بود. کسی داخل منزل شده بود. جای پاهای گلی روی زمین دیده می‌شد که تا دم‌ها ل رفته بودند.

در همه کابینت‌ها باز بود و ظروف داخلشان روی زمین، کف آشپزخانه، پهن شده بود. توی اتاق خواب معلوم بود که حتی پشت تخت‌خواب را هم جست‌وجو کرده‌اند. شروع به گشتن کرد، اما چیزی به سرعت نرفته بود، مطلقاً هیچ چیز. نه از اتاق خواب نه از اتاق آموزشگاه. به راهرو برگشت. در کوچکی که به زیرزمین باز می‌شد هم قفل بود. معلوم بود که با چیزی سعی کرده بودند، آن را باز کنند. اثر خراش روی قفل و چوب دور در دیده می‌شد، ولی قفل سر جایش بود. همین شد که از صرافت رفتن به زیرزمین افتاد. به زیرزمین می‌رفت هم فایده‌ای نداشت. چیز باارزش یا به‌دردبخوری آنجا نبود که انوش نگران دزدیده شدنشان باشد. بی‌آنکه به پلیس زنگ بزند، خسته از آن‌همه پیاده‌روی خودش را روی تخت انداخت و به خواب رفت. تمام روز بعد، وقت خود را صرف مرتب کردن خانه، گردگیری و جای دادن وسایل در کمد‌ها و کابینت‌ها کرد.

گاه معجزه‌ای در یک زندگی سر می‌زند و گاه بلایی رخ می‌نماید و گاه کسی که از برزخ بلا تکلیفی، از پوچی نوسان یا رنج‌های بی‌ثمر تردید، به آرامشی نسبی راه یافته و در آنجا سروسامانی یافته است و کاخی برافراشته و جایگاهی برای خود ساخته معتبر و رفیع، ناگهان صاعقه‌ای بر سرش فرومی‌کوبد و در حریق، در انقلابی شگفت، یک‌باره افق‌های پیش‌نظرش دیگر می‌شود و آسمان بالای سرش دیگر می‌شود و زمین دیگر و هوای دم زدن دیگر و نگاه دیگر و دل و خیال دیگر و جهان و هستی و حتی خدا دیگر و اینجاست آغاز تولدی دیگر و عمری دیگر یا سقوط و تباهی دیگر.

تمام لحظه‌هایی را که انوش در خانه گذراند، تصویر چهره معصوم مهسا برای لحظه‌ای از مقابل چشمانش دور نمی‌شد. کارش که به پایان رسید، روی همان مبلی نشست که دو شب قبل مهسا روی آن نشسته بود. گویی گرمای تن دختر در آن مبل جا مانده بود و خستگی را از تن انوش می‌ربود.

سر بلند کرد و به تصویری از خوشبختی گذشته‌اش نگاه کرد که بر دیوار کنارش بود. خوشبختی‌ای که ماندگار نشد، ولی آنچه انوش داشت حاصل همان خوشبختی نه‌چندان ماندگار در گذشته‌ای نه‌چندان دور بود. دلش برای پدر و مادرش تنگ شد و برای خواهرش. خواهرش کجا بود؟ چه سرنوشتی برایش رقم خورده بود؟ چشمانش را روی هم گذاشت و تنش لرزید. زیر لب نالید و خواهرش را دوبار صدا زد.

فکر خود را چید. نخواست فکرش بلغزد پیش خواهرش و گرگ‌ها. گرگ‌ها. گرگ. انوشِ گرگ. کاری که خودش هم کرده بود، دست کمی از کار گرگ‌ها نداشت. با مشت محکم روی پای خود کوبید. «نه!»

انوش گرگ نبود. نمی‌توانست گرگ باشد. نمی‌خواست که گرگ باشد. بلند شد و جلوی تابلو ایستاد. زل زد به چشمان پر مهر مادر. مادری که تا بود زندگی بود، گرما بود، لطف بود، خوشبختی بود.

چشم که بر هم گذاشت، شانه‌هایش لرزید و اشک جاری شد. در غم و تنهایی و خستگی، بی‌امان گریست. «چشم مادر... چشم مادر... فردا... همین فردا... تمام زندگی‌ام را به پایش می‌ریزم. به پای خودش و مادرش. هر کاری بتوانم برایشان انجام می‌دهم. مادرم... مادرم...»

صبح روز بعد، زود بیدار شد و برای خرید بیرون رفت. نزدیک ظهر بادست پُر آمد. یخچال را پر کرد. تمام خانه را پر گل کرد. آن روز را آخرین روز تنهایی و بی‌کسی خود می‌دانست. گلدان پرگل زیبایی را زیر عکس خوشبختی‌شان گذاشت. آن قدر مشغول بود که ناهار را هم فراموش کرد. عصر بود که دوش گرفت و داشت آماده می‌شد که برای آوردن مهسا و مادرش برود.

در خانه را باز کرد و پا درون کوچه گذاشت. با پلیس سینه‌به‌سینه شد. قبل از آنکه بفهمد چه اتفاقی افتاده است، خود را با مأموران در زیرزمین خانه دید.

مهسا خودش را به‌سختی از لابه‌لای جمعیت مشتاق که گرداگرد ماشین پلیس جمع شده بودند و هر لحظه حلقه را تنگ و تنگ‌تر می‌کردند، بیرون کشید. پاهایش او را می‌برد. نه توانی برای ماندن مانده بود و نه انگیزه‌ای برای رفتن. دیگر هیچ نداشت. نه شوقی. نه رؤیایی.

گام برمی‌داشت که رفته باشد. فقط می‌رفت که رفته باشد.

چه نابینایان اند آن‌ها که این شهر را شلوغ می‌بینند و چه ساده‌لوح که از جمعیت سخن می‌گویند. سرشماری می‌کنند و بعد شماره عجیبی را از نفوس اعلام می‌کنند و باور هم می‌دارند. درست هم هست. منتها صفرهای اضافی را بیهوده به حساب می‌آورند. صفر، صفر است. هرکجا که قرار گیرد صفر است. کو جماعت؟ کو جمعیت؟ چگونه از این همه خالی بودن، از این همه بی‌کسی به وحشت نمی‌افتند؟

مهسا با قلبی سیلی خورده و نگاه‌های سرد رفت. چشمانی تکه‌تکه همچون بلورهای یخ کبود. زمستان در بیرون نبود، که در وجود مهسا برپا بود. باد از روی یخ دلش می‌وزید. می‌لرزید و باز هم می‌لرزید.

«خانوم... اینجا چرا نشستی؟»

مهسا سرش را از روی ساکی برداشت که روی پاهایش گذاشته بود و به مأمور پلیسی نگاه کرد که جلوی‌اش ایستاده بود.

نمی‌دانست کی نشسته بود و کجا بود.

لرزان پرسید: «اینجا کجاس؟»

مأمور پلیس پاسخ داد: «میدون مشتاقه خانوم. مسافرید؟»

«مسافر؟! نه! ... آره. مسافرم.»

مهسا ساعت بزرگ مسجد جامع را از بغل شانه چپ پلیس نگاه کرد. ده و ده دقیقه.

مأمور پلیس ادامه داد: «یه مسافر خونه اول میرزا رضا هست، روبه‌روی

پیرمرد شناسنامه را بست و به سمت دختر گرفت. «نمی‌شه اتاق بگیری بابا؟»

مهسا جا خورد. «چرا حاج آقا؟! پول دارم.»

پیرمرد بی‌آنکه به دختر نگاه کند، گفت: «حرف پول نیست بابا. اداره اماکن اجازه نمی‌ده. قدغنه. مگه بری اونجا نامه بستونی.»

مهسا احساس کرد که قوایش تحلیل می‌رود. عقب‌عقب رفت. با دست دیوار پشت سرش را برای تکیه دادن جست‌وجو کرد و دست دیگرش به‌سوی پیشانی سوزانش رفت. مانند چرخ‌کی که از محور خود خارج شده باشد سر مهسا چرخید و گیج و منگ روی پله مغازه خیاطی روبه‌روی مهمان‌پذیر نشست.

نگاهش همچنان به در روبه‌رو دوخته شده بود و سیل اشک، بی‌صدا از چشمانش فرومی‌ریخت.

با هر قطره اشک آخرین توان باقیمانده را هم از دست داد. لرزش از پاهایش آغاز شد و لحظه‌ای بعد تمام تنش را گرفت. بیهوش بر کف کوچه افتاد.

بازار مظفری و با باتوم توی دستش به سمت راست اشاره کرد.

مهسا خودخواسته و با اختیار از جا بلند شد و در امتداد مسیر باتوم و دست پلیس به راه افتاد. برنگشت تا چشمان کوچک‌شده پلیس جوان را ببیند که خیره به امتداد رفتنش نگاه می‌کرد.

تابلوی سفید و پرنور مهمان‌پذیر رضوان را سردر کوچه دید. پا درون کوچه‌ای گذاشت که کاشی کوچکی با زمینه فیروزه‌ای سمت چپ روی دیوار کاهگی در نور تابلو می‌درخشید؛ کوچه خاطره.

کوچه از سمت خیابان شیب بود به پایین. بیست قدم در کوچه به سمت پایین رفت تا رسید مقابل در مهمان‌پذیر، که زیر نور لامپ قلمی روشن بود. پیرمردی فربه با کلاه پشمی تیره‌رنگ و ریش سفید روی نیمکت چوبی دم‌در نشسته بود. پاهایش را از هم باز کرده بود و شکم برآمده‌اش را بین آن‌ها رها کرده بود و با چشمان خیره دختر را برانداز می‌کرد.

پسر نوجوانی از در بیرون آمد و گفت: «حاج حسین، کاری ندارن؟ من برم؟»

پیرمرد رو به پسر چرخاند. «برو بابا. شبت به‌خیر. صبا پسین زودتری بیا.»

پسر به دختر غریبه نگاهی انداخت و راهی را که مهسا پایین آمده بود، برعکس گرفت و به سمت خیابان پیش رفت.

کام دهان مهسا تلخ و خشک بود. «حاج آقا، اتاق خالی دارید؟»
«ها، بابا. شناسنامه داری؟»

مهسا توی ساک را گشت و شناسنامه را به دست سفید پیرمرد داد.
پیرمرد شناسنامه را در دست گرفت و لای آن را باز کرد. «کسی همراهت نیست؟»

«نه، حاج آقا.»

شامگاه گریه نزیل می شود.

صبحگاهان شادی رخ می نماید.

(عهد عتیق/مزامیر ۵:۳۰)

۱۳

میان باغی پُرگل می دوید. رایحه گل‌ها را به وضوح و بی واسطه استشمام می کرد. پدر و مادرش را میان آلاچیقی بر بالای تپه‌ای سرسبز و دور دید. بلند صدایشان زد: «بابا منوچهر... ماما شهلا...»

سریع تر دوید تا به آن‌ها برسد. هرچه تندتر می دوید از آن‌ها دورتر می شد، دور و دورتر. می دوید و هر لحظه بر فاصله بینشان افزوده می شد. نفسش بند آمده بود و از دویدن دست بر نمی داشت. چشمانش سیاهی رفت و خیس عرق بر زمین افتاد. از خواب پرید.

نور چراغ خواب قرمزی که به دیوار بالای سرش نصب شده بود، بخش کمی از اتاق را روشن کرده بود. خیس عرق بود. بوی عطر گل‌ها ادامه داشت. خواست بنشیند، ولی نتوانست. خسته بود. چشمانش را بست. نسیم خنکی صورتش را نوازش می کرد. جایی در زیر آسمان آبی دراز کشیده بود و ابرهای رنگی از پهنه آسمان می گذشتند. ابرهای صورتی، ابرهای سبز، ابرهای نارنجی. ابرهای... هر بار که ابری از جلوی خورشید کنار می رفت،

خواست بپرسد که کجاست، ولی شرمند پرسید: «دشجویی کجاست؟»
پیرزن با دستش که زیر پتّه بود، به سمت راست دختر اشاره کرد. «ته اون
دالونه.»

دختر از جلوی آشپزخانه رد شد. عطر گل پررنگ تر شد.
ته راهرویی که پیرزن گفته بود، در شیشه‌ای بزرگی قرار داشت. مهسا
به ته راهرو که رسید و حیاط را در پایین دید، تازه متوجه شد در طبقه دوم
ساختمانی است. دشجویی سمت راستش بود. بیرون که آمد در شیشه‌ای
را باز کرد. هوای خنک به صورتش خورد. پا روی بالکن مشرف به حیاط
گذاشت.

کمی ایستاد. نفس کشید. گردنش درد می‌کرد. برگشت و در را پشت
سرش بست. جلوی آشپزخانه که رسید، پیرزن بدون اینکه سرش را از روی
پتّه بردارد گفت: «از تو مطبخ دوتا استکان بیار ننو... بابونه دم کردم.»

آشپزخانه قدیمی بود و دودزده، آب گرم کن بزرگی کنج دیوار بود، و ردیفی
از کابینت‌های زهوار در رفته که معلوم بود یک وقتی سفید بوده‌اند دورتادور.
دیگ بزرگ مس روی شعله گاز بغل آشپزخانه بود و از لوله مسی کوتاهی که
از بدنه دیگ بیرون آمده بود، قطره قطره مایعی شفاف داخل بطری شیشه‌ای
زیر آن می‌چکید که میان ظرف یخ قرار داشت. عطر گل اینجا غوغا کرده بود.

«کجان حاج خانوم؟»

«تو همون سفتو بغل لوله.»

خواست کنار پیرزن بنشیند که شنید: «ننو... تا ننشستی، تو اتاق پشت
سرت دوتا بابونه بریز.»

مهسا قوری کوچک گل قرمز را از روی سماور برداشت. چیزی میان
سینه‌اش تیر کشید. کمی پیش چشمانش سیاهی رفت. دوتا استکان بابونه را
توی سینی کوچک گذاشت. دوزانو کنار پیرزن نشست.

نور مستقیم به چشمانش می‌تابید. چشمانش را می‌بست. ابر بنفشی از مقابل
خورشید کنار رفت. چشمانش را بست. دوباره سایه روی چشمانش افتاد.
چشم که باز کرد، صورت کل احمد بود که با دندان‌های طلا توی صورتش
می‌خندید. نفس در سینه‌اش حبس شد. احساس خفگی کرد. دوباره از
خواب پرید.

و بعد تمام شد. رفت. رفت. محو شد. رؤیا بود یا کابوس؟ هرچه بود
غیب شد.

چهره‌هایی که در خواب می‌بینیم، آدم‌هایی که در خواب ظاهر می‌شوند،
نمی‌روند، در خواب کسی نمی‌رود، ناگهان ناپدید می‌شوند.

نور خورشید از پنجره بزرگ سمت راستش پهن شده بود توی اتاق.
چشم گرداند و دورتادور اتاق را از نظر گذراند. کمد دیواری با آینه بلند
قدی روی آن، نزدیک پنجره بزرگ شیشه‌ای بود. بالای سرش تابلوی
بزرگی بود که در زمینه سفیدش با خط درشت شکسته نوشته شده بود، «یا
حجت‌ابن‌الحسن‌العسکری». در چوبی سمت چپش باز بود و از همین در
بود که هوای خنک و عطر گل وارد می‌شد و به صورتش می‌خورد.

با عجله میان رختخواب نشست. ملافه سفید را از روی پاهایش کنار
زد. روسری‌اش را مرتب کرد. دست‌ها را ستون تن کرد و بلند شد و ایستاد.
با گام‌هایی لرزان در اتاق پیش رفت. فشار مثانه‌اش را احساس می‌کرد. دو
دست را به دو طرف چارچوب فلزی در گذاشت و سرش را با تردید و احتیاط
بیرون برد. سمت چپ پیرزنی ریزنقش با عینکی روی بینی نشسته بود. با
دست راست نخ سبزی را همراه با سوزن از میان پتّه قرمز روی پایش بیرون
کشید. از بالای عینک دختر را از نظر گذراند. مهسا زیر لب و خجالت‌زده
سلام کرد.

لب‌های پیرزن جنبید. «سلام ننو. بیدار شدی؟»

«ظهره دیگه. همی الان حاج حسین می آد بالا سفره رو میندازم. گشته؟»
 مهسا احساس ضعف می کرد. چیزی تو دلش پیچید. بوی برنج دم کشیده
 ضعفش را بیشتر کرد.

اگر تقصیرهای مردم را نیامرزد، پدر شما هم تقصیرهای
 شما را نخواهد آمرزد.
 (متی، ۱۶:۵)

۱۴

تمام نشریات محلی استان تا مدتی پر شد از مقالات خبری درباره استاد
 موسیقی که کارش تولید و فروش مشروبات الکلی بوده است، در کنار
 مقالات تحلیلی درباره مصرف بالای مشروبات الکلی و غیره و با هر
 مقاله ای، هر گزارشی و هر مطلبی قطر پرونده انوش بیشتر و بیشتر می شد.
 گاه مطبوعات و رسانه ها ناخواسته بر اذهان عمومی و حتی احکام حقوقی
 و کیفری تأثیری باورنکردنی می گذارند، ولی این موضوع هم مانند بیشتر
 چیزهای دیگری که در حافظه ضعیف شهر و مردمش نمی ماند، به زودی از
 خاطره ها می رفت. تا سه ماه بعد که انوش از بازداشتگاه به زندان منتقل شد و
 در انتظار زمان دادگاه و محاکمه چشم به میله های سلول دوخت، ته مانده ای
 از آنچه رخ داد، و قبلاً همه جا حرف از آن بود، هم در کف ذهن کسی باقی
 نمانده بود.

آنچه انوش تا روز دادگاه نمی دانست و حتی در بازجویی های مقدماتی و
 جلسات بازپرسی هم به آن اشاره ای نشده بود، این بود که در کنار چند بطری
 عرق مقداری تریاک آلوده به سرب هم پیدا شده بود. هرچند که مقدارش

زیاد نبود، ولی جمع جرایمش آن قدر بود که همه می گفتند به علاوه جرمه و شلاق، دست کم ده سالی برایش حبس می برند.

دفاع جانانه محمدعلی تابان و حسن شهرت استاد موسیقی و نداشتن سوء سابقه او یکی از دلایلی بود که باعث شد برای انوش بیشتر از هفت سال حکم زندان بریده نشود و آقای وکیل توانست در تجدیدنظرخواهی مدت حبس را به شش سال کاهش دهد.

مهسا هر روز بیرون می رفت و روزنامه های محلی را برای یافتن خبری از برگزاری جلسه دادگاه می خرید و شب ها قبل خواب سطر سطر آن ها را می خواند. او تا آخرین لحظه هم امیدوار بود شاید انوش تبرئه شود. نجات خود و موجودی را که در رحم داشت در تبرئه انوش می دید. نمی دانست بعد از به دنیا آمدن نوزاد با زیاد شدن مشکلات زندگی اش با شرمساری چه کند. نمی توانست روزی را تصور کند که مجبور می شد این تلخی را برای حاجیه صدیقه بازگو کند. از چشمان مهربان و دقیق پیرزن خجالت می کشید. نمی دانست رفتار مهربان حاج حسین بعد از این همه محبت طی سه ماه گذشته را چگونه با این رسوایی جواب دهد. شکی نداشت که او را از خانه و سفره خود می رانند و مهسا دوباره بی سرپناه و درمانده با موجودی در درون، آواره خیابان می شد. باید همان روز اول که همه چیز زندگی اش را به حاجیه صدیقه گفته بود، ماجرایی سقوط ناخواسته اش را هم تعریف می کرد. اینکه این پیرمرد و پیرزن در تمام این مدت چون فرزند نداشته خود از او مراقبت کرده بودند و او از اعتماد آن ها سوء استفاده کرده و به جای اعتراف به تمام رازهای قلبش، فقط یتیمی خود را گفته بود، قلبش را به درد می آورد. خبر حبس شش ساله انوش آخرین شراره امید مهسا را نابود کرد. دیگر زندگی اش تمام شده بود، و بارداری روزگار سختی را برایش تدارک دیده بود.

ظهر روز بعد از اعلام حکم انوش محسنی، مهسا بعد از آنکه تمام خانه را مرتب و ناهار ظهر را آماده کرد، وسایل کم خود را در ساک روی صندوقچه منبت کاری ریخت.

مانند روز اول دوزانو در کنار پیرزن روی زمین نشست. پیرزن با انگشتان لاغر و ظریف و دستان حنا بسته اش مانند هر روز پتّه قرمزی را روی پا انداخته بود و با گردن خمیده مشغول دوختن بود.

در این مدت مهسا هم خط دوزی را خوب یاد گرفته بود و بعد می خواست که برگردن ظریف را از پیرزن بیاموزد.

مهسا هر روز کنار پیرزن می نشست. به حرف هایش گوش می داد. قصه های قدیمی می شنید و به شعرهایی گوش می داد که زیر لب زمزمه می کرد. حاجیه صدیقه دیوان حافظ را حفظ بود.

مهسا به صدای نماز خواندن بلند حاج حسین هم خو کرده بود. همیشه منتظر می ماند تا آخر سوره حمد و قرائت غلیظ «ولا الضالین» دلنشین پیرمرد را بشنود. حاج حسین که از خواب برمی خاست و از پله ها پایین می رفت، فقط برای ناهار و خواب از پله ها بالا می آمد. وزن سنگین و واریس پاها امان پیرمرد را بریده بود.

جایی که مهسا بعد از آن شب در آن زندگی می کرد، ساختمان دو طبقه ای بود که طبقه پایینش همان مهمان پذیر بود و در طبقه بالا حاج حسین و حاجیه صدیقه زندگی می کردند.

حاجیه صدیقه همان روز اول ساده و در سکوت داستان زندگی مهسا را شنید و بی پروا این دختر غریبه را مانند فرزند نداشته خود گرم بر سر سفره شان نشانده.

مهسا هم در این مدت از هیچ کمکی مضایقه نکرده بود. مهسا در کار خانه کمک می کرد. صبح ها بعد از رفتن مسافران پایین می رفت و در مرتب

کردن اتاق‌ها و تخت‌ها به حاج حسین کمک می‌کرد. هرچه حاج حسین می‌خواست مانع مهسا شود، موفق نمی‌شد. حاج حسین شاگرد نوجوانی هم داشت به نام مهدی که فقط عصرها تا شب می‌توانست بیاید و تا نزدیک ساعت ده می‌ماند. شام خودش را همان‌جا می‌خورد و با اصرار حاج حسین برای مادرش هم غذا می‌برد.

مهسا حالا روی دو زانو نشسته بود و زبان در دهانش نمی‌چرخید که بگوید آن دختر خوب و یتیمی نیست که آن‌ها فکر می‌کنند. توانش را نداشت تا بگوید آن‌ها را فریب داده و از یتیمی خود و مهربانی‌شان کلاهی بافته و بر سرشان گذاشته است.

بغض گلوی مهسا را گرفته بود، ولی لب از لب باز کرد و با لحن خسته‌ای که از اعماق چاهی عمیق بیرون می‌آمد، با صدایی از زیر خروارها آوار، آواری از شرم و پوزش و بیزاری از خویش، زیر لب با زمزمه‌ای چنان آرام که گمان نداشت خودش هم شنیده باشد همه‌چیز را گفت.

تمام که شد نفسی برای مهسا باقی نمانده بود.

پیرزن مثل همیشه از بالای عینک نگاهش می‌کرد. لب به خنده گشود و با لبخند دلنشینی که ردیف دندان‌های مصنوعی پیرزن را نمایان کرد گفت: «می‌فهمیدم! شکم داری. صبر کردم خودت بگی نئو.»

مهسا روی زانو پیش خزید. «می‌فهمیدن و به روم نیوردن؟!»

پیرزن مشغول پتّه شد. «ها نئو! الان چند وقتی هست صورتت لک شده. رنگت ورگشته.»

پیرزن سوزن را از میان شال پتّه رد کرد. «از یه دکتر خوبی یه نوبتی بگیر.» پیرزن این را گفت و ساکت شد.

مهسا برخاست و پتّه سفید کوچک خودش را آورد. شانه‌به‌شانه پیرزن نشست و بی‌صدا مشغول دوختن شد.

۱۵

والحال این سه چیز باقی است یعنی ایمان و امید و محبت. اما بزرگ‌تر از این‌ها محبت است.
(عهد جدید، قرنیتان اول ۱۳:۱۳)

حسین شاگرد کارگاه کلاه‌مالی وقتی با پدر و مادر و دو خواهر بزرگش به خواستگاری گوهر چهارده‌ساله رفت، خودش هجده‌سال بیشتر نداشت. اواخر دوره احمدشاه بود. بعد از ازدواج یک سال نشده گوهر باردار شد و وقتی می‌خواست بارش را زمین بگذارد، بی‌جه سر را رفت. حسین زنش را برداشت و همراه پدر، مادر و حاج عموجان که عموی پدرش بود راهی عتبات شدند. حاجیه صدیقه تعریف می‌کرد که در حرم اباعبدالله در حال سجده بود که معلوم نیست چه چیزی به پشت سرش می‌خورد. به قول خودش شاید پای سنگین مرد عربی، ولی هرچه بود نور از چشمان گوهر می‌رود. در همان‌جا به دارالشفای عباس متوسل می‌شوند و دست از ضریح سقا برنمی‌دارند تا دوباره سوی چشمان گوهر برمی‌گردد. حاجیه صدیقه همیشه می‌گفت، قدرت و قوت چشمانش را از دستان قلم‌شده عباس دارد و تا همین چند سال پیش بی‌نیاز از عینک پتّه می‌دوخته و قرآن می‌خوانده است.

وقتی بعد از کربلا به نجف می‌روند، حاج عمو جلوی گنبد حضرت امیر

می‌ایستد و با دست روی سینه این دو بیت را می‌خواند:

ای کعبه به خود مبال از روی شرف
جایت بنشین که هر که جایی دارد
الحق که ملائکه چنین می‌گویند
ایوان نجف عجب صفایی دارد

و در همان دم از دار دنیا می‌رود و قبرستان وادی السلام نجف می‌شود
آخرین منزل دنیایش.

سفرشان به کاظمین و نجف و کربلا آن قدری طول می‌کشد که وقتی
برمی‌گردند قزاق‌ها و سردار سپه مملکت را قبضه کرده‌اند.

قبل شهریور ۱۳۲۰ در همان سال‌های کشف حجاب که غالب زن‌ها
خودخواسته در خانه حبس می‌شوند، مادر حسین و بعد از چند سال،
پدرش از دنیا می‌روند و حسین و گوهر در خانه پدری حسین که روبه‌روی
چارسوق کهنه بود تنها تر از تنها می‌شوند. بچه بعدی‌شان سالم و سلامت به
دنیا آمد. پسری بود که نامش را علی گذاشتند، ولی آن هم بعد از دو سال در
شبی زمستانی به دردی ناشناخته از دنیا رفت. غم و اندوه زن و شوهر حدی
نداشت. حسین زنش را برداشت و راهی حج شد. بعد از همین سفر حج بود
که گوهر را حاجیه صدیقه صدا زد و همین اسم برای همیشه روی گوهر ماند،
و در گذر ایام و گردش روزگار هردو یادشان رفت که زمانی نام زن گوهر بوده
است. دیگر هم بچه‌دار نشدند. به قول حاجیه صدیقه خدا نخواست.

شاید برای همه زوج‌ها، زن و شوهری عادت بیاورد ولی این عادت برای
حاجیه صدیقه و حاج حسین رنگ دیگری داشت. رنگی که مهسا آن را در
زندگی ساده و رفتارهای مهربانشان می‌دید. قوام زندگی آن‌ها با چسبی بود
قوی‌تر از وجود فرزندان یا فرزندان.

کلاه‌پهلوی که اجباری شد، مغازه‌های کلاه‌مالی یکی بعد از دیگری
تعطیل شدند. حسین کارهای مختلفی را امتحان کرد و دست آخر منزل پدری
را فروخت و روبه‌روی بازار مظفری زمینی خرید و به تدریج آن را ساخت و
تبدیل به مهمان‌پذیری کرد که الان بود. شانس با حاج حسین یار بود که گاراژ
مسافربری پاپلی پشت مهمان‌پذیر آن‌ها قرار داشت و کسب‌وکارشان به‌زودی
رونق فراوانی گرفت.

دوبار دیگر هم به حج رفتند. تا پا و توانی داشتند ماه رمضان را به مشهد
می‌رفتند و تا پایان ماه در کنار جوار بارگاه امام رئوف می‌ماندند.
حاجیه صدیقه این‌ها را تعریف می‌کرد و در همان حال زیر لب ذکر هم
می‌گفت.

دم غروب که مهسا از پله‌های پشت‌بام بالا رفت و مثل وقت‌هایی
که دلش می‌گرفت، رو به میدان مشتاق می‌ایستاد، نسیم خنک دامنش را
تکان داد و پیراهن بلند مهسا را به بدنش چسباند. چشمانش را بین گنبد
مشتاق‌علی‌شاه در راست و ساعت مسجد جامع در سمت چپ بارها لغزاند.
شب تابستانی با ستاره‌های فراوان از راه می‌رسید و دختر جوان با دلی سرشار
از شوق ایستاده بود. چقدر آسمان نزدیک بود.

چه کسی از حال مادر بارداری می‌داند که نسیم امید بر چهره‌اش بوزد و
در نشئه مطبوع نیست‌شدن‌ها و گم‌شدن از خود، غرقه در شکر و اشک، در
انتظار آنکه پُر شود. مهسا احساس می‌کرد آنچه را که اکنون در او می‌جوشد،
سراپایش را می‌گرفت و تمام وجودش را پر و لبریز می‌کرد.
مهسا دست، پایین شکم گذاشته بود و زیر لب با موجودی زمزمه داشت
که در درونش رشد می‌کرد، زمزمه‌های مادر و فرزند.

کسی که در پی آزار و تباهی دیگران است، دشمن نیکی و
فرزند دروغ به شمار است.
چنین کسی دارای اندیشه‌ی بد و فهمی ناتوان و منشی ناپاک
است.

(گاتاها، پسنا ۵۱ بند ۱۰)

۱۶

از همان شب پیرزن رختخواب مهسا را کنار تخت خودش انداخت. پیرزن پای
رفتن نداشت، ولی پابه پای مهسا در نوبت مطب دکتر زنان می نشست. صبح
زود برای آزمایش با دختر می رفت، و برای سونوگرافی مهسا را تنها نگذاشت.
چند ماه باقیمانده گذشت بی آنکه دختر احساس تنهایی یا بی کسی کند
یا حتی یک بار به یاد انوش بیفتد.

چیزی درون مهسا رسیده بود. می جنبید و لگد می کوفت. خودش را
گلوله می کرد و باز می کرد. مهسا دست که بر شکم می گذاشت، اندام نهال
درونش را حس می کرد. شانه و سر و پای کودک را لمس می کرد. خوب
حس می کرد که این دم به کدام پهلوی جای گرفته یا در کدام سوی خوابیده
است. چنین گاه چون بادی تند لگد می پراند و گاه ساعت ها بی تکان دل
مهسا را می آشفست، و مهسا شتابان و گریان خود را به دامن حاجیه صدیقه
می انداخت. حاجیه صدیقه دعا می خواند و شکم و زیر آن را با گلاب
می مالید و مهسا همان جا زیر دست پیرزن به خواب می رفت تا تکانی دیگر
ولگدی محکم تر.

مهسا لال شده بود. وسایلش را جست‌وجو کردند و کیف سیاه‌رنگ کوچکی را پیدا کردند که مهسا هرگز آن را ندیده بود. زیپ کیف را که باز کردند چندتا اسکناس و یک لنگ گوشواره و دوتا انگوی نازک از آن بیرون افتاد. اتاق دور سر مهسا گشت. دست بر پیشانی گذاشت و روی صندلی کنار در افتاد. کل احمد با ولع به انگشتان لاک‌زده مهسا نگاه می‌کرد. عاشق لاک صورتی بود.

دختر همسایه دیواره دیوارشان که همبازی دوران کودکی احمد بود، همیشه لاک صورتی می‌زد و همیشه با احمد خاله‌بازی می‌کردند. احمد شوهر بود و سمیرا برایش توی لیوان‌های پلاستیکی چایی می‌ریخت و جلویش می‌گذاشت و می‌پرسید: «چه خبر آقا؟»

احمد یک سال از سمیرا بزرگ‌تر بود و به‌خاطر سمیرا بود که احمد از برادر بزرگ‌ترش کتک مفصلی خورد. محمود پانزده‌ساله بود که سمیرا را به زیرزمین خانه برد. بعد که سمیرا با چشم‌گریان از زیرزمین بیرون آمد، عصبانیت احمد حدی نداشت. محمود داشت از زیرزمین بالا می‌آمد که احمد بالای پله‌ها مقابلش ایستاد. «با سمیرا چی کار داشتی؟» «کاریش نداشتم. داشتیم دکتربازی می‌کردیم. مگه شما خاله‌بازی نمی‌کنید؟»

و خندید.

خنده‌اش جان احمد را آتش زده بود.

احمد دندان‌هایش را به‌هم فشرد. «پس چرا داشت گریه می‌کرد؟»

محمود پوزخند زد. «حالش خوب نبود، بهش آمپول زدم.»

تصور اینکه محمود به سمیرا آمپول زده باشد، احمد را از خودبی‌خود کرده بود. بی‌ترس و وا همه خودش را روی محمود پرت کرد و کتک مفصلی هم خورد.

زمستان بود که مهسا در بیمارستان ارجمند فارغ شد و حاج حسین در گوش راست نوزاد اذان گفت و زیر گوشش چپش اقامه را زمزمه کرد. لحظه‌ای که نوزاد را برای اولین بار روی سینه مهسا گذاشتند، با نگاه به چشمان نوزاد، اشک بر گونه‌های مهسا سرازیر شد. شکی نبود. چشم‌ها همان چشم‌ها بود، همان رنگ، همان عمق، همان گیرایی. نام کودک را زیبا گذاشت.

...

لحظه‌های سکوت مهمان‌پذیر با گریه‌های شبانگاهی زیبا می‌شکست. چشمان حاج حسین بادیدن نوزاد برق می‌زد. پیشانی بلندپیر مرد می‌درخشید. پیرزن آنی مهسا و زیبا را تنها نمی‌گذاشت. همین دل مهسا را که تازگی پا به بیست‌سالگی گذاشته بود قرص می‌کرد.

...

زیبا یک‌سالگی را پشت سر گذاشت.

نمایشگاه عرضه مستقیم کالا بود. ساعت حدود دوازده روز جمعه بود و مهسا برای خرید از این غرفه به آن غرفه می‌رفت. لحظه‌ای که لباس آبی‌رنگی را که برای زیبا گرفته بود، روی خریدهای دیگرش گذاشت و از غرفه بیرون آمد، یکی از مأموران حفاظتی نمایشگاه جلویش را گرفت و بی مقدمه گفت: «بی حرف دنبالم بیا.»

مبهوت، عرق سردی بر پیشانی مهسا نشست. بی‌اراده با تن لرزان به راه افتاد. وارد محل استقرار یگان حفاظت نمایشگاه که شدند، مهسا کابوس شب‌های دورش را دید.

کل احمد با صورت و خنده‌های کریه‌اش روی صندلی نشسته بود. تا چشمش به مهسا افتاد گفت: «خودشه قربان. همونه که کیف من رو بلند کرد.»

احمد درد کتک‌هایی را که خورد، زود فراموش کرد، ولی درد اینکه سمیرا دیگر به خانه آن‌ها نیامد، هرگز از دلش پاک نشد و دلش هم هرگز با برادر بزرگ‌تر صاف نشد که نشد.

مردی که پشت میز نشسته بود با سر به فردی که مهسا را به این اتاق آورده بود اشاره کرد. «زنگ بزنی بیان ببرنش.»

در باز شد و مردی لاغر اندام با صورت کشیده و ریش سیاه کم‌پشت وارد شد. کارت خود را نشان داد و کل احمد را مخاطب قرار داد: «امروز از صبح سایه به سایه اومدم. دیدم چه غلطی کردی.»

بدون آنکه چشم از کل احمد بردارد و بی‌آنکه مخاطب خاصی داشته باشد افزود: «ساعت حدود ده بود که از مغازه‌ش زد بیرون. فک کردم عین برنامه هر جمعه داره می‌ره سمت خانه سالمندان. یهو تو راه مسیرش رو عوض کرد. و افتاد دنبال این خانم. کیف رو خودش انداخت تو وسایل این بنده خدا.»

اتاق برای لحظه‌ای ساکت شد. نفس مهسا از عمیق‌ترین جای ریه‌اش بالا آمد. چشم گشود و فرشته نجات خود را ورنه‌انداز کرد.

مرد بداخمی که از ابتدای ورود از پشت میزش تکان نخورده بود، بلند شد و از پارچ شیشه‌ای سَرقرمز روی میز، توی لیوان بلوری جلوش آب ریخت و جلوی مهسا گرفت. «بیخش خواهرم. شرمنده. حلال کن.»

رو به مردی که آبروی دختر را خریده بود پرسید: «چی کار کنیم؟»

مرد منجی دست‌بند را از پشت کمرش بیرون آورد و در برابر چشمان انتقام‌جوی کل احمد گفت: «خودم الان صورت جلسه می‌نویسم. اسم و نشونی این بنده خدا رو بگیرید بفرستید شب عیدی بره دنبال زندگی‌ش.»

۱۷

نیک‌نامی از کثرت دولتمندی افضل است.
(عهد عتیق، امثال ۱:۲۲)

محمدعلی کیف خود را برداشت و از خانه خارج شد. هنوز هشت و نیم نشده بود که از ورودی دادسرا رد شد.

کمی طبقات را بالا و پایین کرد و به انتظار آمدن موکلش روی نیمکت فلزی جلوی شعبه ۱۱۱ کیفری نشست.

لحظه به لحظه به تعداد افرادی که می‌آمدند اضافه می‌شد. نیمکت‌های دورتادور سالن و مقابل اتاق‌ها اشغال می‌شد. همه جا پر شد از چهره‌های دل‌مُرده و نگران، ایستاده بر در اتاق‌ها. آفتاب تائیده از سقف شیشه‌ای مجتمع قضایی بیست و دو بهمن، صورت‌های رنگ‌پریده را بی‌روح نشان می‌داد. از جایی که محمدعلی نشسته بود، زیر راه‌پله را خوب می‌دید. دو نفر یک دستگاه کپی گذاشته بودند و به نظر می‌رسید کاروبارشان حسابی سکه باشد. شنیده بود پول این کپی‌ها صرف آزادی زندانیان جرایم غیر عمد می‌شود. کمتر کسی بود که وارد آنجا شود و با زیر راه‌پله کاری نداشته باشد. هرکسی کارت ملی یا شناسنامه‌ای برای کپی می‌داد یا برگه برای عریضه‌نویسی و شکایت می‌گرفت.

بعد هم که مراجعان باید در این روزهای همچنان سرد و خشک اواخر اسفند برای تمبر به باجهٔ بانک روی محوطه می‌رفتند. هنوز دفاتر خدمات قضایی سطح شهر چندان جا نیفتاده بود. چشم‌های محمدعلی برخلاف بدنش که صاف روی صندلی نشسته بود، مدام به این سو و آن سو می‌گشت. برای لحظه‌ای روی چهره‌ای متوقف می‌شد. چشمانش را تنگ می‌کرد و با دقت او را از نظر می‌گذراند و باز چشمانش را بین آدم‌ها می‌کرد.

درست است که مرگ پسرش چین عمیقی بر پیشانی محمدعلی انداخته بود، ولی در آستانهٔ چهل و هشت سالگی دست از تلاش نمی‌کشید. مابین همکاران و حتی قضات به امانت و درستی شهره بود. حق الوکاله‌اش در تمام پرونده‌ها ثابت بود. تا یقین پیدا نمی‌کرد فردی بی‌گناه است یا اینکه متهم بر اثر جور روزگار مرتکب جرمی شده، وکالتش را قبول نمی‌کرد. دست درماندگان را می‌گرفت. کافی بود حس کند فردی توان مالی برای پرداخت حق الوکاله ندارد، آن وقت بود که به جای مطالبهٔ دستمزد، وقت و توان بیشتری روی پرونده‌اش صرف می‌کرد. بیان خوب و کلام شیوایش را همه دوست داشتند. متانت در نگاه و رفتارش موج می‌زد. هرگز پروندهٔ گردن‌کلفت یا وابسته‌ای را قبول نکرده بود. هرگز کنار ظالمی نایستاده بود. هرگز با هیچ قاضی ساخت و پاخت نکرده بود. بارها تهدید شده بود و حتی کتک خورده بود.

نه آنکه به عدالت ایمان داشت، نه. دنبال عدالت نبود. دنبال احقاق حق ضعیفان بود. ضعیفانی که زیر پای طبقات بالاتر روز به روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شدند و این دردی بود که محمدعلی هر شب آن را با خود به خانه می‌برد. دلش پر بود از رنج و غم مردم. بارها شده بود که پابه‌پای اندوه موکل اشک ریخته و روز بعد استوارتر به دفاع پرداخته بود. خوش‌نامی وی به حدی بود که در بعضی پرونده‌ها، در سمت وکیل تسخیری معرفی می‌شد.

نرمی انگشت شستش را روی رکاب نقره‌ای انگشتر فیروزه‌اش می‌کشید که مأمور پلیسی کنارش نشست. محمدعلی با لبخند نگاهش کرد. دست چپ مأمور دست‌بند خورده بود به دست مرد گوژپشتی که با چشمان حریص به زنی زل زده بود که به دیوار روبه‌رو تکیه داشت. مرد گوژپشت انگارانه‌انگار که دست‌بند در دست دارد، سعی می‌کرد با خنده توجه زن را به خود جلب کند. مأمور پروندهٔ سفیدرنگ را از دست راست روی پایش گذاشت و کف دست عرق‌کرده‌اش را فوت کرد و سر صحبت را باز. «شما حتماً وکیلی؟»

محمدعلی با لبخندی تأیید کرد. «تابان هستم. محمدعلی تابان.» و برای دست دادن با مأمور پیش‌قدم شد. مأمور که دستش درون دست محمدعلی بود با چشم به اتیکت روی پیراهنش اشاره کرد. «اسم بنده رو هم که می‌دونید.»

سربازی که مأمور بدرقهٔ پسر نوجوانی بود با پرونده‌ای زیر بغل از جلوی آن‌ها عبور کرد و به دنبالش زن و دختری با چشم‌گریان رد شدند، درحالی‌که چادرشان زمین را جارو می‌کرد.

مردی که سمت راست آقای وکیل نشسته بود به پسری که کنارش نشسته بود گفت: «این دفعه حالی‌ش می‌کنم! دست رو زری بلند می‌کنه! تقصیر خود خرمه. هی خرج بده... خرج بده... آخرشم این.» و صورتش را میان کف دو دست مخفی کرد.

مأمور پلیس بدون انتظار پاسخ گفت: «چقد شلوغه!»

محمدعلی سری به تأسف تکان داد. «مثل همیشه.»

مأمور پلیس چشم به لب‌های آقای وکیل دوخت. «چه خبره؟»

تابان همچنان که با نرمی انگشت رکاب انگشترش را لمس می‌کرد

گفت: «شما که خودت دستی بر آتش این اوضاع داری.»

مأمور سری به نشانهٔ تأیید و تأسف تکان داد.

آقای وکیل ادامه داد: «می‌دونی سرکار... ریشه بیشتر پرونده‌های قضایی یا در جهل و بی‌خبریه یا در فقر و تنگدستی یا در زیاده‌خواهی. الان هر پرونده‌ای رو که به کلانتری میارن یکی از ایناست یا نه؟»

گروه‌بان ابروهایش را برای لحظه‌ای درهم کشید و تأمل کرد؛ برای لحظه‌ای گویی به جایی دور رفت و برگشت. مجدداً سرش را به نشانه تأیید و افسوس تکان داد. «مگه آدم فقیر باید دزدی کنه؟»

آقای وکیل سر تکان داد. «نه! فقر مجوز دزدی نیست. کم نیستن نیازمندایی که به‌سختی روزگار می‌گذرونن، ولی چشمشون به مال مردم نیست. با سیلی صورتشون رو سرخ نگه می‌دارن. اون چیزی که باعث خطا کردن می‌شه احساس فقره. احساس فقر و نیاز. نه خود فقر و نیاز. اینه که بعضی رو می‌بره سمت دست‌درازی به مال مردم. زیاده‌خواهی هم عین همین ماجراس. طرف نیاز نداره ولی حس کمبود می‌کنه. می‌ره مال و ملک و زمین مردم رو تصرف می‌کنه، کلاه این رو بر می‌داره می‌ذاره سر اون. به حق خودش راضی نیست. احساس فقر و میل زیاده‌خواهی هم باز می‌رسه به همون جهلمون. به نفهمیدنمون از مسئله اخلاق.»

مأمور پلیس پوزخندی زد. «(اخلاق؟)»

آقای وکیل با اندوهی عمیق ادامه داد. «همه ما مقصریم. از بالا تا پایین، حتی من وکیل و شمای مأمور؛ همه، همه و همه. یادمون رفت اخلاق رو رعایت کنیم. اخلاقیات برامون بی‌ارزش‌ترین چیزها شد. خدا به پیغمبرش می‌گه ما تو رو مبعوث کردیم برای تکمیل مکارم اخلاقی. اگه حرفی از عبادت هم هست واسه رشد اخلاقیه. همه حواسمون متوجه برقراری احکام شد. از اخلاق و فرهنگ جامعه غافل شدیم. کی رفتیم دنبال اخلاق؟! کی و کجا؟!»

چشمان مشتاق گروه‌بان به لب‌های آقای وکیل دوخته شده بود. به محض

ساکت شدن آقای وکیل گفت: «خب کی مسئول اخلاق جامعه‌س؟»

آقای وکیل لبخند ساکت و محجوبی زد، با انگشت شست دست راست روی سینه خودش زد. «اول از همه من. هرکسی مسئول اخلاق فردی خودش. بعد مسئول رفتارش با اطرافیانش. توی مسئله اخلاق همه ما مسئولیم، همه ما، ولی نگاه همه به بالاتر از خودشونه. از توی خونه شروع می‌شه. نگاه بچه‌ها به پدر و مادره. تو مدرسه نگاهشون به معلم و مدیره. تو اداره همه نگاهشون به معاون و رئیسه. البته رؤسا هم نگاهشون به بالا دستباشونه. وقتی یکی از بالا یه اشتباهی بکنه این اشتباه تا پایین سرایت می‌کنه. یه زمانی قناعت باب شده بود. مردم می‌دیدن که مسئولین خودشون هم اهل قناعتن. بعد یهو ماشینای مدل بالا رفت زیر پای مدیرا و مسئولین. مردم دیدن و خواستن. اونایی که پولش رو داشتن، خب خریدن. اونای که نداشتن، یا حسرت خوردن و برایشون عقده شد یا دست به کارایی زدن که نباید می‌زدن. ماشین رو مثلاً برات گفتم. اینقد باهوش هستی که بفهمی منظورم چیه.»

گروه‌بان سرش را خاراند و لبخند زد.

«حالا اگه همون آقای که ماشین مدل بالا رفته زیر پاش بیاد از قناعت

بگه کسی به حرفش گوش می‌ده؟»

مأمور باز لبخند زد. «نه! معلومه که نه.»

آقای وکیل به دست راستش حرکتی داد و با انگشت دایره‌ای در فضا رسم کرد. «تو اخلاق هم همینه. کسی که بی‌اخلاقی کنه نمی‌تونه درس اخلاق بده. بده هم کسی به حرفش گوش نمی‌ده، و خلاص.»

محمدعلی لبش را خیس کرد و گفت: «بیخس سرت رو درد آوردم.» کفش را باز کرد و جعبه پلاستیکی کوچکی با سر سبز رنگ بیرون کشید. در آن را باز کرد و جلوی مأمور پلیس گرفت. «بفرما کلمپه.»

گروه‌بان کلمپه‌ای برداشت و گفت: «نه، اتفاقاً استفاده کردم. کار ما هم

شده تکمیل پرونده و هر روز و هر روز بدو بدو، با متهم و پرونده او مدن اینجا یا میدون عاشورا. هر روزی بالای سی چهل تا شکایت و شکایت کشی و تشکیل پرونده.»

محمدعلی دست چپش را روی شانه گروهبان گذاشت و با چشمانی پر از شرار مهربانی به صورتش نگاه کرد و گفت: «می فهمم. خسته نباشی. اگه همه مون در حد توانمون به مسئولیت خودمون عمل کنیم، اگه همه مون به حق خودمون راضی باشیم، نه پرونده ای هست، نه کلانتری و نه دادگاهی. البته این یه کم رویاییه ولی باید باورمون بشه که شدنی.» و با اشاره سر و چشم به جعبه کلمپه و مرد دست بند خورده اشاره کرد.

مأمور که متوجه منظور محمدعلی شده بود، خطاب به مرد دست بند خورده گفت: «کلمپه می خوری یا فقط مال مردم؟»

مرد دست بند خورده به روبه رو و جای خالی زنی خیره شده بود که تا لحظاتی قبل مقابلش بود.

گروهبان روبه محمدعلی گفت: «چند وقتییه بعد دزدی بازار حاج آقاعلی تحت نظره. دیروز یه کم این ور و اون ور رفت و بعد رفت نمایشگاه. دنبالش بودم. دیدم افتاده دنبال یه خانمی. بعدم یه جا یه کیف رو انداخت تو وسایل طرف. رفت مأمور خبر کرد. خلاصه نرسیده بودم برا اون زن بدبخت یه شری درست کرده بود. پروندهش ناقص بود که با شاهکار دیروزش سه تا تکه از طلاهای گم شده بازار پیدا شد.»

گروهبان انگشت اشاره اش را که پشت انگشت وسطی دست راستش گیر انداخته بود، آزاد کرد تا به پرونده سفید روی پایش خورد. «الانم که پروندهش تکمیل.»

مرد گوژ پشت صورت چرخاند و با نفرت به مأمور و بعد آقای وکیل خیره

شد.

«کل احمد؟!»

گروهبان نگاهش را بین صورت کل احمد و وکیل جابه جا کرد. «پس می شناسیدش؟ صابونش که به رخت شما نخورده. خورده؟»

محمدعلی یاد جست و جوی خانواده منوچهر ریاضی افتاد و لبخندهای کل احمد در آن روزها. چیزی چون برق از جلوی چشمان وکیل گذشت. فکر این که شاید... شاید... و پرسید: «اسم اون خانم چی بود؟ چند سالش بود؟»

کل احمد اخمی کرد و خیره به وکیل چشم دوخت.

گروهبان گفت: «بنده خدا خیلی ترسیده بود. زن جوونی بود. اسم و آدرسش رو گرفتیم. تو پرونده هست.»

محمدعلی با همان انگشت شست دوباره انگشت را آرام آرام دور انگشت چرخاند و چرخاند تا انگشت برگشت سر جای اول.

کیست که تواند گوید دل خود را ظاهر ساختم و از گناه
خویش پاک شدم؟

(عهد عتیق، امثال ۹۰:۲۰)

۱۸

ساعت هفت صبح نشده مهسا به بازار روز شهرداری رفته بود و حالا با
پلاستیک‌های پر از سبزی خوردن و سبزی خورشتی و میوه به خانه برمی‌گشت
و تازه وقتی به خانه می‌رسید، کارش شروع می‌شد. باید با حاجیه صدیقه
سبزی پاک می‌کردند و می‌شستند و خرد می‌کردند و توی نایلون‌های فریزی
بسته‌بندی می‌کردند.

دم در مهمان‌پذیر که رسید، مسافرها را دید که از در بیرون می‌رفتند.
ساعت از نه گذشته بود.

حاج حسین که چشمش به مهسا افتاد، به پلاستیک‌های پُر نگاهی
انداخت. «بابا هلاک شدی. بذارشون من مسافرا رو راه بندازم خودم
میارمشون. جلدی برو بالا.»

حاج حسین هیچ‌وقت به مهسا امرونی نمی‌کرد، هرگز. چشمان پیرمرد
در آن لحظه پر از چیزی بود که مهسا معنایش را نفهمید.

مهسا پلاستیک‌ها را دست‌به‌دست کرد. «نه، سنگین نیستن. می‌برمشون
بالا. تا سبزی نیلاسیدن باید پاکشون کنیم.»

و از پله‌ها بالا رفت.

نگاه پیرمرد سنگین نبود، ولی مهسا وزن نگاه را روی خودش حس می‌کرد. چندبار تا به بالای پله‌ها برسد برگشت و به حاج حسین ورد نگاهش بر خود چشم دوخت. مهسا لبخند زد. حاج حسین هم لبخند محوی زد و سر به زیر انداخت.

صدای کفش مهسا که روی پله‌های مرمر می‌خورد، زمزمه ضعیفی را خاموش کرد که از بالا به گوش می‌رسید.

مهسا بالای پله‌ها رسید. در را باز کرد و در آستانه در ایستاد. سلام در دهانش ماسید. پلاستیک‌ها از دستش رها شدند و روی زمین افتادند. دوتا سیب از پلاستیک راه خود را به سمت پایین پله‌ها پیدا کردند. رنگ مهسا پرید. نفسش تند و تندتر شد. توان پلک زدن را از دست داده بود. دستش را روی گلو گذاشت. «دارم خفه می‌شم.»

بی‌هوش روی زمین افتاد.

...

نرمی انگشتانی گونه‌اش را نوازش می‌کرد. مهسا لای پلک‌هایش را اندکی باز کرد. زیبا چهار دست و پا کنارش بود و دست روی صورت مادر می‌کشید. صدای مهربان حاجیه صدیقه را شنید که با مردی صحبت می‌کرد. کامیاب بود. خود خودش بود؛ مهندس تابان بود که با حاجیه صدیقه حرف می‌زد. کسی که باعث همه درد و رنج‌ها و یتیمی او شده بود. همان که با دلبری، خوشبختی و پدر و مادرش را از او گرفت. مهسا را پیدا کرده بود تا دوباره صدای ناله‌های مادرش را به یاد او بیاورد. تا رنج بی‌پدری و شب‌های تنهایی را برایش تداومی کند.

بغض راه گلولی مهسا را بست. زیبا را در آغوش کشید و به سینه فشرد و با صدای بلند گریست. مهسا با بلندترین صدا می‌گریست.

«گریه نکن بابا.» صدای حاج حسین می‌لرزید.

مهسا حق‌حق خود را شکست. زیبا را به سینه فشرد و بلند شد و با تردید پایش را از اتاق بیرون گذاشت. کامیاب بود، اما کمی پیرتر، کمی فربه‌تر. کنار حاجیه صدیقه نشسته بود. استکانی که قاووت ته‌نشین در آن خودنمایی می‌کرد، جلوی مرد روی زمین دست‌نخورده بود.

مرد مهسا را که دید با عجله ایستاد و گفت: «تابان هستم. محمدعلی تابان.»

نام محمدعلی تابان در سر مهسا از کامیاب جدا شد. نام چرخ خورد و چرخ خورد و رسید به روزنامه‌هایی که پرونده انوش محسنی در دادگاه را گزارش می‌کردند. نام وکیل از میان خطوط در سرش پُررنگ شد. مهسا گیج شده بود. آن قدر که نمی‌دانست کجاست. نمی‌دید کودک را روی زمین گذاشته و حالا زیبا روی زانوی حاج حسین نشسته. صداها می‌مختلفی توی سر مهسا می‌چرخید. زیبا می‌خندید.

مهسا ناتوان و در مانده توی چارچوب در نشست. صورتش را با دو دست پوشاند و غرق شلوغی‌های داخل سرش شد.

مهسا شنید. «من و شما تو حادثه کارخونه شریکیم. هم‌دردیم. شما پدرت رو از دست دادی. منم پسر رو. خیلی وقته...»

«مادرم مُرد.»

وکیل همه چیز را از حاجیه صدیقه شنیده بود، تقریباً همه چیز را جز اینکه زیبا دختر مهسا بود، ولی با این دو کلمه باز تنش لرزید.

حاجیه صدیقه با اشاره چشم، وکیل را دعوت به نشستن کرد. وکیل با آن همه تجربه و دادگاه‌های سخت که دیده بود، خودش را در محکمه‌ای می‌دید که از پیش در آن بازنده بود. هر چند طرف مقابل هم پیروز این ماجرا نبود.

سؤالات بی‌پایان راه گلو و ذهن مهسا را بسته بود. «اگر قسمت بود پس چرا قسمت بود مادرم بمیره؟ چرا این آدم زودتر نیامده بود؟» ولی در عوض صدای بغض‌آلودش را آزاد کرد. «حالا اومدین که چی؟» چشمان غم‌زده محمدعلی، مبهوت به صورت مهسا دوخته شد. «دیه پدرتون. حقیه که گردن منه. به کامیاب هم قول دادم. قول دادم که...» چشمان مهسا گر گرفت و شعله کشید. «قول دادین که دادین. دیه؟!» مهسا با خنده‌ای عصبی کلمات آخر را توی صورت مرد پاشید. زیبا پُر صدا و بلند خندید.

محمدعلی درمانده به صورت مهسا و بعد پیرزن نگاه کرد. پیرزن با انگشت اشاره دست چپ روی لبش زد و چشم‌هایش را آرام روی هم گذاشت. حرکتی که قلب مجروح مرد را اندکی تسلا داد. محمدعلی کیف خود را برداشت. بی‌صدا تا نزدیک در رفت. از کنار حاج حسین که رد شد، دستی روی سر دختر کشید و سرش را جلوی حاج حسین خم کرد و در سکوت از پله‌ها پایین رفت.

مهسا برخاست. با صورتی داغ و آتشی در سینه از پله‌های پشت‌بام بالا رفت. به زیر آسمان. همان خاموش همیشگی.

هر آنچه در دل و جان داری می‌توانی با آسمان بگویی. بگویی و تترسی که فاش شود. سفره دل زیر آسمان می‌توانی بگشایی. زیر آسمانی که مساوی بر همه کس می‌بارد. سرما و گرمایش را یکسان عرضه می‌کند. نور و ظلمت بر همه یکسان جاری است. پیش آسمان می‌توان بی‌پروا بود. می‌توان لگام از سر دل برداشت. زیر آسمان می‌توان خندید و گریست و فریاد کرد. نالید و گاه بالید، و در آخر بی‌شرم و سرافکندگی همان بود که بود.

محمدعلی لرزش صدایش را هرگز تجربه نکرده بود، حتی روز مرگ زن و فرزند عزیزش.

کلمه‌ای برای تسلائی دختر نداشت. مادرم مُرد. این جمله دادنامه‌ای بود که قرائت شد و توی سر آقای وکیل گیر افتاده و قدرت تفکر را از او گرفته بود. محمدعلی آب دهانش را قورت داد. کلمه‌ها را بی‌دلیل و بی‌نظم بیرون ریخت: «می‌دونست که مقصره. کامیاب روی تخت بیمارستان، دم آخر اعتراف کرد. همه چیز رو بهم گفت. می‌دونست...»

محمدعلی بغض را فرو داد. «تا آخرین لحظه نگران شما و مادرتون بود. می‌دونم که دیر رسیدم. می‌دونم. شرمندهام.»

مرد تأملی کرد و ادامه داد: «لحظه آخر بهش قول دادم شما و مادرتون رو پیدا کنم و نذارم تو این دنیا بی‌پشت و پناه باشید، ولی انگار دیر رسیدم. شرمنده شما و پسرم شد.»

صدای خنده زیبا در فضا پیچید. قطره اشک راهش را از گوشه چشم و کنار بینی باز کرد و خودش را به لب‌های آقای وکیل رساند که مثل گچ سفید شده بودند. دست کرد از جیب کتش دستمالی بیرون آورد.

همان‌طور که دستمال سفید را در دست می‌فشرد، همه آنچه را بعد از مرگ پسرش رخ داده بود شرح داد. سریع و بی‌وقفه تعریف کرد که تمام شهر را جست‌وجو کرده است. و در آخر پرسید: «چرا شما ناپدید شدین؟ چرا پیگیر دیه یا بیمه پدرتون نشدین؟»

صورت مهسا خیس از قطرات درخشان و بی‌پایان اشک بود. «مادرم... مادرم از بی‌آبرویی می‌ترسید. رفتیم تا کسی پیدامون نکنه.»

محمدعلی دستمال سفید را میان انگشتان فشرد. «قسمت بود مأموری رو دیدم که شما رو از دست کل احمد نجات داد. قسمت بود، قسمت.»

در محبت خوف نیست، بلکه محبت کامل خوف را بیرون
می‌اندازد.

(عهد جدید، اول یوحنا ۴: ۱۸)

۱۹

اوایل شب بود که ضعف و بعد لرز تمام وجود مهسا را گرفت. تب شدیدی
کرد. بی حال شد. با اورژانس تماس گرفتند و با آمبولانس او را به بیمارستان
منتقل کردند.

مهسا تمام شب را در تب و هذیان دست‌وپا زد. دم صبح بود که اندکی
آرامش یافت و به خواب عمیقی فرو رفت.

حدود ده صبح محمدعلی باز برای دیدن مهسا به مهمان‌پذیر رفته بود که
خبر را شنید و خودش را به او رساند و ترتیب انتقال مهسا را به بیمارستانی
دیگر و بستری شدنش در اتاق خصوصی را داد. عصر همان روز دوباره
بحران بیماری بازگشت و تا روز بعد ادامه داشت.

انواع آزمایش نشان داد که جسم دختر در سلامتی است. آنچه روح دختر را
می‌آزرد، داغی بود که به سادگی مرهم نمی‌گرفت. زخمی بود که نه که دوباره سر
باز کرده و جوشش چرک بر جان دختر می‌ریخت. ساعتی از روز قرار می‌گرفت
و ساعت‌های متمادی با اشباح روح و ذهنش دست‌به‌گریبان می‌شد.

«به خاطر هوس من... با... بابا کمکشون کن... قول بده... قول بده... کمکشون می کنی...»

محمدعلی خواست به سویی پسرش برود، ولی هرچه کرد نتوانست از جای خود تکان بخورد. پایش را چیزی گرفته بود. نگاه کرد. همان پابندی بود که در بیمارستان پای فرزندش را به تخت زنجیر کرده بود. هرچه بیشتر تقلا می کرد کمتر می توانست. کامیاب در چند قدمی اش بود. دستش را به سویی پدر دراز کرد. پدر هم می خواست تا دست فرزندش را بگیرد، ولی نمی توانست. با صدای بلند فریاد کشید: «کامیاب... کامیاب... کامیاب...»

تکانی سختی خورد و از خواب پریشانش پرید. هوای اتاق سنگین و نمناک بود. عرق پشت گردن و گوش هایش را خیس کرده بود. در تاریکی انگشت روی پلک هایش گذاشت. دست پیش برد تا به بند آویزان آباژور رسید و با کشیدنش رشته های نور بریده بریده روی دیوار و سقف افتادند. ساعت از دو گذشته بود. لباس پوشید و راه بیمارستان را در پیش گرفت. خلوتی بی حد خیابان ها و سکوت ورودی بیمارستان رنجش را مضاعف کرد. به سمت کیوسک نگهبانی رفت. «طبقه چهار، وی آی بی. خانم ریاضی.»

نگهبان با چشمان پُف کرده و صورت خسته به صفحه آبی مانیتور روبه رویش چشم دوخت. «این وقت شب قربان؟!»

لبخند بی رمق مرد توی چشم های کنجکاو نگهبان نشست. نگهبان دست به سمت کلید کنترل برد و لحظه ای بعد محمدعلی توی آسانسور به سمت بالا می رفت. محمدعلی تحمل آهنگ آسانسور را هم نداشت. زل زده بود به دوربین مداربسته کابین. آسانسور که ایستاد خودش را توی آینه نگاه کرد. دستی به موهای جوگندمی اش کشید و پا بیرون گذاشت. بوی خاص بیمارستان در بینی اش چرخید.

حاجیه صدیقه روی کاناپه تخت شوی اتاق به خواب عمیقی فرو

رفته بود. در که باز شد، مهسا سر برگرداند و به در نگاه کرد. روسری اش را کمی پایین تر کشید. محمدعلی چشمانش را به سرامیک های براق کف اتاق دوخت. «بخشید» گفت و قدم داخل گذاشت. «می دونم دیروخته... خواستم... خواستم...»

مهسا با دست به صندلی راحتی نزدیک تخت اشاره کرد. «بفرمایید.» محمدعلی با احتیاط و آرام در را پشت سرش بست. جلو رفت و نزدیک تخت نشست.

دردهای مشترک، دردهای عمیق مشترک، گاه همدلی خلق می کنند. همدلی، دلسوزی. گاه مهر و گاهی هم آشتی.

مهسا به نیم رخ صورت مرد نگاه کرد که چشم هایش را به میز شیشه ای روبه رویش و گل های زرد مصنوعی توی گلدان کوچک روی آن دوخته بود. چه بر این پدر می گذشت وقتی که هر روز جلوی آینه می ایستاد و به جای خودش تصویر پسر از دست رفته اش را می دید.

صدای کفش پاشنه بلندی از راهرو به گوش رسید و بعد صدا گم شد. سکوت اتاق را فقط نفس های پرصدای پیرزن می شکست.

لازم نبود چیزی گفته شود. سکوت هر دو نفر حرف ها داشت. از خشم روز اول در مهسا اثری نبود. حال چندان مساعدی نداشت. ضعیف شده بود. زیر چشمانش به سیاهی می زد. ساعتی بود که بیدار شده بود و بعد از آن فقط به سقف بالای سرش نگاه کرده و چشم هایش را در امتداد خط گچ بری بالای سرش بارها دوانده و دوانده بود.

مهسا موهای پُرپُشت و کمی آشفته مرد که رگه های فراوان سفید میان آن ها به چشم می خورد، صورت مرتب، تمیز و اصلاح شده، نگاهی که از میز جلویش جدا نمی شد، یقه براق پیراهن سفید که از بالای کت خاکستری دیده می شد، همه را از نظر گذراند. مهسا محو تماشای حرکت انگشتان مرد

شده بود. محمدعلی از لحظه‌ای که نشسته بود، مدام انگشتر فیروزه‌اش را که رگه‌های مشکی و طلایی در آن خودنمایی می‌کرد، دور محور انگشت می‌چرخاند. لحظه‌ای که انگشتر به جای اول برمی‌گشت، درنگی کوتاه می‌کرد و دوباره چرخاندن انگشتر را از سر می‌گرفت.

مهسا با خودش گفت: چند سالشه؟ پنجاه؟ ولی بهش نمی‌آد. خیلی سرحاله. همون یکی دوتا چین را توی پیشونی نداشت نمی‌تونستم سنش رو حدس بزنم.

بعد مهسا به افکار خودش خندید.

مرد تکانی خورد و با احتیاط زیرچشمی به مهسا نگاه کرد.

مهسا تازه فهمید که در دل نخندیده است. خون توی صورت رنگ پریده‌اش دوید. به سرفه افتاد.

محمدعلی دستپاچه تکان خورد و به سمت یخچال اتاق رفت و درش را باز کرد و منتظر ماند.

سرفه تمام شد. دل مهسا یک چیز خنک می‌خواست. «خودم پا می‌شم برمی‌دارم.»

محمدعلی همچنان دستپاچه با کلمات منقطع پرسید: «چی میلتون می‌رسه؟ اگه هم چیز دیگه‌ای می‌خوایید الان می‌رم پایین می‌گیرم.»

«نه، فقط یه آب میوه.»

قوطی کوچک فلزی آب میوه سرما را توی رگ محمدعلی دواند.

مهسا گفت: «برا خودتون هم بردارید.»

محمدعلی تردید کرد و بعد تسلیم، دوتا قوطی را در دست راست گرفت و در یخچال را به آرامی بست.

آب میوه مهسا را که به دستش داد، برای لحظه‌ای چشم‌هایشان به هم گره خورد. مرد چشمانش را دزدید و دوباره نشست.

اشک بر لبه پلک‌های مهسا درخشید. «خدایا چرا این مرد زودتر نیومد؟» محمدعلی حس کرد دختر جوان خسته شده است. ترسید که حمله دوباره بر دختر عارض شود. به همین جهت از جا بلند شد.

خدا حافظی سریعی کرد و به جای آسانسور از پله‌ها پایین رفت و تا وقتی نسیم شبانگاهی را روی صورت خود احساس نکرد، متوجه نشد قدم به خیابان گذاشته است.

در ماشین را باز کرد و روی صندلی خود نشست. چشمش به جعبه پلاستیکی با سر سبز افتاد که همیشه کنار دستش روی صندلی بود.

جعبه را برداشت و دقایقی بعد توی آسانسور به سمت بالا می‌رفت. آرام در زد و وارد شد. مهسا متعجب به مرد و جعبه توی دست او خیره مانده بود. محمدعلی با چشم به جعبه توی دستش اشاره کرد و آرام گفت: «کلمپه گردویی.»

مهسا لبخندی زد.

مرد به تخت نزدیک شد و زیر لب گفت: «خودم که خیلی دوست دارم. همیشه هم تو ماشین دارم.»

جعبه را کنار مهسا روی تخت گذاشت.

دختر جوان تبسم کرد و احساس کرد که حضور این مرد نوعی سعادت و آسایش را بر قلب او الهام می‌کند.

بعد از رفتن مرد، مهسا مدتی به بیرون پنجره و آسمان دم صبح دیده دوخت. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و آرام به خواب رفت.

خوشی و فراوانی از آن کسی است که ازخودگذشته و
پاک‌منش باشد.
چنین کسی به‌واسطه داشتن فروتنی و پارسایی سزاوار آن
خواهد بود که دارای فره ایزدی گردد.
(گاتاها، پشنا ۴۹ بند۵)

۲۰

دو روز بعد مهسا مرخص شد. به پیشنهاد دکتر و مشورت با حاجیه‌صدیقه،
محمدعلی تصمیم گرفت مهسا، حاجیه‌صدیقه و زیبا را به باغ خود در سپرچ
ببرد.

باغ بزرگی بود در کنار رودخانه، با حصار نرده‌ای بلندی در اطرافش.
رودخانه با اندک آبی همچنان جریان داشت. خانه سنگی با سقف شیروانی
سرخ درست در میانه باغ قرار گرفته بود. برگ و بار باغ، خورشید را در
پیچ‌وخم‌های شگفتش آواره و سردرگم می‌کرد. زمین در اطراف ساختمان
میدانی از خاک‌های نرم و پاکی بود که در زیر نیم آبی که بر آن پاشیده
بودند، زمزمه‌ای دل‌انگیز می‌کرد و بوی خاک آب‌خورده را در فضا منتشر
می‌ساخت. جای دنجی بود پر از سکوت و آرامش.

محمدعلی آن‌ها را رساند. یخچال را پُر کرد و رفت. هر روز عصر درست
ساعتی که مهسا و حاجیه‌صدیقه روی صندلی‌های حصیری قهوه‌ای‌رنگ
روی ایوان جلوی ساختمان خانه می‌نشستند و زیبا بدون دغدغه، از زندگی
کودکانه‌اش در باغ و میان درختان لذت می‌برد، محمدعلی از کرمان

می‌رسید. و همیشه با دستِ پُر، با لباس یا عروסקی برای زیبا.

محمدعلی ساعتی را کنار مهسا می‌نشست. کمتر حرف و سخنی بین آن‌ها ردوبدل می‌شد، ولی این ملاقات‌های هر روز برای مهسا عاداتی شده بود که اگر روزی محمدعلی ساعتی دیرتر می‌رسید، مهسا کج خلق می‌شد و آن را به حساب بی‌توجهی می‌گذاشت.

راضی بود که از انوش چیزی به محمدعلی نگفته بودند، ولی ته دلش رضایت نمی‌داد آقای وکیل، زیبا را نوه حاجیه صدیقه و حاج حسین تصور کند، نوه آن‌ها از فرزند مرحومشان.

دمادم غروب پنج‌شنبه همان هفته بود که محمدعلی از راه رسید و حاج حسین را هم با خودش آورد. از راه نرسیده آقای وکیل دست به کار آماده کردن جگر کبابی شد. زغال‌ها را توی آتش گردان گذاشت و چرخاند. دایره‌ای پر نور از جرقه‌های درخشنده در پس زمینه تاریک و روشن درختان باغ.

فرشی روی ایوان پهن کرده بودند و حاج حسین به دو بالشت تکیه داده و هردو پای دردناک را دراز کرده بود. هرچند چشم‌های پیرمرد رفته‌رفته سنگین می‌شد همچنان زیبا را در آغوش داشت. زیبا هم سرش را به سینه حاج حسین تکیه داده بود و با دست با ریش‌های سفید حاج حسین بازی می‌کرد. حاجیه صدیقه با عینک روی چشم‌هایش سر از روی پتّه برنمی‌داشت و مهسا هم چشم از رفتارهای محمدعلی جدا نمی‌کرد. رفتار و برخورد و حرف زدن محمدعلی برخلاف انوش، دختر را به خنده نمی‌انداخت. فکرش که به اینجا می‌رسید. به نزدیکی‌های انوش، دلش می‌خواست از محمدعلی درباره موکلش سؤال کند. شاید حرفی، سخنی یا خبری داشته باشد ولی... خاموش بین خودش و حاجیه صدیقه می‌دانست که نباید از انوش بگوید. پیرزن دنیادیده چیزی را می‌دید و می‌دانست که مهسا نمی‌دید و نمی‌دانست.

مهسا اما آرزو می‌کرد که ای کاش او هم می‌دانست.

بوی جگرها زودتر از خودشان سر سفره آماده رسید. حاج حسین لقمه‌ای نان و سبزی در دهان می‌جوید. همه کنار حاج حسین روی زمین نشستند. پیشنهاد محمدعلی بود. جگر تازه با بوی زغال و عطر ریحان در کنار پارچ دوغ محلی، شام مطبوعی ساخت.

شب‌ی بود که دنیا بر بال آرامش سیر می‌کرد و ذهن مهسا در دریای خیال. هر حرکت محمدعلی را ناخودآگاه با انوش مقایسه می‌کرد. ناخواسته چیزی در وجودش او را به این مقایسه سوق می‌داد. در وجود مهسا در قبال انوش چیزی نبود جز دلسوزی، تنها و تنها دلسوزی. می‌توانست از او متنفر باشد. باید که از او متنفر باشد. ولی نبود. هرگز نتوانست از انوش متنفر باشد و هرگز هم نتوانست دوستش داشته باشد.

زیبا سر بر زانوی حاج حسین به خواب رفت. مهسا با کمک محمدعلی سفره را جمع کردند و حاج حسین و حاجیه صدیقه پشت سر آن‌ها وارد بنای سنگی شدند.

صدای گذر رود و صدای جیرجیرک‌ها، سمفونی ملایمی را شکل داده بود که با به هم خوردن گاه‌وبی‌گاه شاخه‌های درختان در نسیم ملایم شامگاهی کامل و کامل‌تر می‌شد.

مهسا برای حاج حسین و محمدعلی توی تنها اتاق آنجا رختخواب پهن کرد و رختخواب زیبا را طبق معمول هر شب بین خودش و حاجیه صدیقه توی حال انداخت. صدای خروپف حاج حسین اول بلند شد و با فاصله کمی صدای خروپف حاجیه صدیقه. مهسا که به پهلوی چپ روبه زیبا دراز کشیده بود، اصلاً میل خواب نداشت. بلند شد و پاورچین بیرون رفت و پا روی ایوان گذاشت. ماه پرنورتر از همیشه بر فراز درختان نشسته بود. مهسا روی صندلی نشست و گوش به درختان، شاخه‌ها و برگ‌ها سپرد. چشم بست و عطر شب

را توی سینه کشید. صدای ضعیف آب روان بر جاننش نشست. جیرجیرک‌ها خستگی ناپذیر هم‌نوای رقص برگ در باد بودند. حالتی بین خواب و بیداری مهسا را ربود. خلسه‌ای بود که اندکی طول کشید. نفسش آرام و آرام‌تر شده بود. لحظه‌ای بود که هیچ‌چیز در ذهن مهسا نبود. خالی شده بود از دردها و رنج‌ها، از خیالات و اوهام. از غم گذشته و تدبیر آینده. اوج آرامش. بی‌زمان و بی‌مکان.

صدای لولای در که بلند شد، مهسا تکانی خورد و چشم گشود. به صورت محمدعلی نگاه کرد که هنوز دستش روی دستگیره در بود و لبش را به دندان گرفته بود.

پیش از آنکه محمدعلی لب به معذرت‌خواهی بگشاید، مهسا پرسید: «شما هم خوابتون نبرد؟»

محمدعلی در را پشت سرش بست. «راستش جای خوابم که عوض می‌شه بدخواب می‌شم. شما چرا نخوابیدی؟»

مهسا به ماه نگاه کرد. «من... راستش... نمی‌دونم!»

لرزشی مختصر بدن مهسا را تکان داد.

محمدعلی بی‌معطلی زیپ پیراهن ورزشی سبک و سفیدش را باز کرد و آن را روی دوش مهسا انداخت.

مهسا خواست رد کند. «سردم نیس.»

محمدعلی از مهسا فاصله گرفت. «منم نگفتم سردتونه.»

گرمای تن محمدعلی که توی پیراهن ورزشی بود با بوی ادکلن ملایمش ضربان قلب دختر را بالا برد. صورت مهسا داغ شد و رگ‌های دو طرف چشمش به تپش افتادند.

این حالت لحظه‌ای بیش طول نکشید، ولی برای اولین بار در زندگی دل دختر لرزید.

محمدعلی دست‌ها را پشت بدن گره کرده بود و مستقیم به آسمان نگاه می‌کرد. چهره کسی را داشت که از درد جانکاه و مرموزی رنج می‌برد و اندیشه‌های مبهم و خیالات تلخ و شیرین به‌سختی به سرش هجوم آورده‌اند. درخشش ماه نقره‌ای روی موهای سیاه و سفید مرد موقر، چشم‌های دختر را پر کرده بود. این حالت سکون و سکوت دقایقی ادامه داشت تا مرد نفس عمیقی به درون کشید و با صدا نفس را از میان لب‌ها بیرون داد. صدایی بود شبیه ناله‌ای رهاشده از اعماق. محمدعلی بدون آنکه برگردد و به دختر نگاهی کند با صدایی از سر درد گفت: «حالم کنید.»

چشمان مهسا قادر نبود قطرات درخشان را بر پلک‌های محمدعلی ببیند، ولی بغض را از میان دو کلمه‌ای شنید که در گلوئی مرد شکست.

این شکست صدا، قلب دختر را فشرد. دنبال کلامی برای تسلائی مرد بود. کلامی که از قلب بالا می‌آمد، ولی نرسیده به لب مهسا گم می‌شد.

محمدعلی در را باز کرد و پیش از آن‌که در تاریکی ساختمان از چشم ناپدید شود شب به‌خیر گفت.

مهسا به آسمان چشم دوخت و نگاهش را گرداگرد گنبد روشن گرداند. هستی و شب جان می‌گرفت و نسیم بهاری و عطرها به‌شتاب از همه‌سو منتشر می‌شد و صدای گذر آب در روحش سرازیر.

مهسا مبهوت از شب و سکوت دو طرف لباس را در دست گرفت و خودش را بیشتر در آن مخفی کرد.

...

بوی شیر گوسفند در کنار بوی نان تازه مشامش را قلقلک داد. چشم باز کرد. زیبا و حاجیه‌صدیقه در خواب بودند. همین‌طور که دراز کشیده بود، سرش را بالا گرفت و محمدعلی را در آشپزخانه دید که کم‌صدا مشغول آماده کردن صبحانه بود. با دست چپ موهایش را توی روسری جمع کرد و میان

رختخواب نشست. هنوز لباس محمدعلی را بر تن داشت. با آن خوابیده بود. لبش را به دندان گرفت. خواست فوراً لباس را از تنش خارج کند، ولی صدای صبح به خیر از پشت سرش مانع شد.

دستپاچه میان رختخواب چرخید. صورتش رنگ به رنگ شد. سر پایین انداخت و با لبخندی پاسخ داد.

صدای محمدعلی در فضا چرخید: «پاشید که صبحانه منتظر شماست.» صدای در ورودی ساختمان بلند شد و حاج حسین پا تو گذاشت. «پاشو بابا. حاجیه صدیقه رو بیدار کن.»

مهسا آب سرد را که به صورتش پاشید به خودش در آینه زل زد. «چته دختر؟!»

و نمی دانست ماهی درونش بزرگ شده و تنگ برایش کوچک شده است، و خبر نداشت ماهی کوچولو دل به دریا بسته است، به دریای آزاد. سفره را روی ایوان همان جای دیشب انداختند، و چهارتایی دور آن نشستند؛ مهسا و محمدعلی روبه روی یکدیگر.

محمدعلی صبح زود از خواب بیدار شده بود و همه چیز را از همان اطراف خریده بود. شیر و سرشیر و پنیر محلی. نان تازه و گرم. چای هم دم کرده بود.

همه چیز برای مهسا تازگی داشت. خود را در میان چیزی می یافت که قبلاً تجربه نکرده بود. در مخلوطی ناهمگن از حس ها و فکرها. در میان رنگ های زیبا و عطرها ی مهربان. می شنید چیزی در درونش فریاد می کشد و خودش را به درودیوار می زند. چیزی آن قدر قوی که هر وقت محمدعلی او را مستقیم مخاطب قرار می داد تمام تن مهسا داغ می شد و می ترسید که شرار آتش از چشمانش بیرون بجهد.

صدای زیبا که از داخل آمد قبل از آنکه کسی فرصت کند تا از جا حرکت

کند، محمدعلی به داخل رفت و لحظاتی بعد زیبا را که تازه بیدار شده بود در آغوش بیرون آورد. باز چیزی در دل مهسا لرزید.

صورت خندان و آرام زیبا، دل مهسا را پُر شوق کرد. نشستند و زیبا خودش را به آغوش حاج حسین رساند. پیرمرد دست روی سر دختر کشید و موهایش را بوسید. زیبا تکه نان را از دست حاج حسین گرفت و به دندان های ثنایا کشید. شیرینی حرکات زیبا بر لطافت صبح و جمع اضافه کرد.

ساعتی بعد از صبحانه، مهسا برای قدم زدن در امتداد رودخانه آماده شد. اطراف رودخانه شلوغ تر از روزهای طول هفته بود و در هر گوشه و کنار، مردم زیر سایه سنگین درختان اتراق کرده بودند.

محمدعلی با مهسا همراه شد که تنها نباشد. در کنار هم برخلاف مسیر آب به سمت بالا حرکت کردند. سنگ های ریز و درشت حاشیه رود زیر پا صدا می داد. نسیم خنکی از روی آب برمی خاست و بر صورت می نشست. آب نهر همچون صفحه پاک و صاف و بَرّاق آینه بود و خورشید را در خود چنان منعکس می کرد که گویی چشمه زرّین آفتاب از آن می جوشد و آسمان از اینجا روشنی می گیرد و روز از اینجا پدید آمده و خورشید آسمان انعکاس خورشیدی است که در این نهر طلوع کرده.

مهسا به تصویر خویش که در نهر برابرش شسته می شد، خیره ماند و دقیق تر خود را نگاه کرد. برای نخستین بار تصویر خویش را آن چنان که حالا بود در دل صمیمی و راستین نهر تماشا می کرد و چه شورانگیز است تماشای صادق و راستین خویش.

رفت و برگشتان بیشتر از چهل دقیقه طول کشید، ولی هیچ کدام کلمه ای بر لب نیاوردند. به تناوب تصمیم می گرفتند تا حرفی بزنند، ولی هیچ کدام سکوت را نشکستند.

به‌رغم صبحانه مفصل صبح، همگی برای جوجه‌کباب ظهر اشتها داشتند. تکه‌های جوجه طعم‌دار را خود محمدعلی به سیخ کشید.

عصر آن روز که سوار ماشین به سمت کرمان برمی‌گشتند، مهسا پشت سر محمدعلی نشسته بود. زیبا در کنارش و حاجیه‌صدیقه در کنار زیبا. حاج حسین هم روی صندلی جلو نشسته بود و دستگیره بالای در را میان انگشتان دست راست گرفته بود.

از ترس همیشگی مهسا، یعنی تاریکی تونل سیرچ که بیرون آمدند، چشمان مهسا و محمدعلی توی آینه به هم گره خورد. چیزی میان دو چشم ردوبدل شد. چیزی که از میان چشم‌ها چون تپله‌ای به قلبشان فروافتاد. محمدعلی نگاهش را دزدید و به جاده دوخت. توی سرازیری قبل از وارد شدن به شهر، بازهم این اتفاق توی آینه تکرار شد، و بازهم محمدعلی بود که چشمانش را دزدید.

مهسا آرزوی نرسیدن داشت. می‌خواست که این راه کش بیاید. کش بیاید تا ابدیت. تا بی‌نهایت، شاید که آرامش بزرگ امروز ترکش نکند.

ساعتی بعد که مهسا پله‌های راه‌پله را طبق عادتش بالا می‌رفت تا خود را به پشت‌بام برساند، چیزی در دلش غوغا می‌کرد.

نسیم شب‌انگاهی در سیلان، جانش را نوازش می‌داد. چشمانش را بست. چشمان گرم و مهربان محمدعلی را در قاب آینه دید.

درگیر چشم‌هایی شده بود که دلش را سخت لرزانده بود. از رسیدنشان به مهمان‌پذیر و خداحافظی با محمدعلی بیست دقیقه نگذشته بود و دل مهسا بی‌تابی می‌کرد، بی‌تابی و بی‌قراری، بی‌قراری و دلتنگی. گم‌شده‌ای نداشت. گمش نکرده بود. یقین داشت که فردا و فردا بازهم می‌آید. قلب مهسا لحظه‌ای ایستاد. اگر فردا نیاید؟! و خودش را دلداری داد که می‌آید. حتماً می‌آید.

۲۱

چراغ را نمی‌افروزند تا آن را زیر پیمانه نهند. بلکه تا بر چراغدان گذارند آنگاه به همه کسانی که در خانه باشند روشنایی می‌بخشد.

(متی ۱۵:۵)

فقط چند روز از برگشت آن‌ها از باغ می‌گذشت که به‌نظر می‌رسید همه گذشته چون مسافتی بعید از مهسا فاصله گرفته است. چندین هفته بعد از بستری شدن در بیمارستان، جریان سابق زندگی مهسا صورت واقعی دوری را به خود گرفت، اما این امر آن‌قدر که ناشی از گذشت زمان و حضور و سرزدن‌های هرروزه محمدعلی تابان بود، زائیده تغییر عادات و نتیجه تلاش مهسا نبود.

ملاقات‌های هر شب محمدعلی بدل به بخشی جدایی‌ناپذیر از زندگی چهار نفر ساکنان مهمان‌پذیر شده بود. ملاقات‌های کوتاه کمتر از نیم‌ساعت که برای مهسا عطر زندگی و رنگ تازگی داشت. شور و شوق لحظات قبل از آمدن محمدعلی و دستپاچگی مهسا از چشمان حاجیه‌صدیقه دور نمی‌ماند. محمدعلی مرد دست‌ودل‌باز، فهمیده و خوش‌بیانی بود که دل از زیبا هم ربوده بود. اتفاقی را که روز اول مهسا در آن چشم باز کرد، با سرویس تخت و کمد سفید و صورتی‌رنگی برای زیبا پر کرد. کمد اتاق به‌زودی پر شد از لباس و اسباب‌بازی.

داستان زندگی مهسا در مسیر دیگری افتاده بود و برای نخستین بار بعد از طوفانی که زندگی اش را درنوردید، از ساحل غم‌زده‌ای برخاسته که نومید بر آن نشسته و به جایی نامعلوم چشم دوخته بود و حالا در زیر سایه‌روشن حسی جدید گام می‌زد.

اصرارهای متعدد وکیل برای پرداخت دیه را مهسا با بهانه‌های متعدد رد کرد. تنها درخواستی که داشت دو سنگ قبر یکی برای پدر و دیگری برای مادرش بود.

برای انتخاب سنگ و طرح و نوشته روی آن‌ها راه زیادی در پیش نبود. پایه‌پای هم تمام سنگ‌تراشی‌ها را سر زدند. محمدعلی دو عدد سنگ سیاه برزیلی درخشان سفارش داد و طرح و متن را مهسا از میان دفتری قطور و پاره‌پاره انتخاب کرد که روی میز سنگ‌تراشی باز بود. سفارش که دادند مهسا از روی صندلی بلند نشد. آرام و بی حرکت بر جا ماند و با چشمانی که پرده غلیظی از اندوه آن‌ها را پوشانده بود، زل زد به حرکت دست پسر جوانی که با مته ریز تصویری را روی سنگ سفیدی نقش می‌کرد. مته نقطه‌ای مبهم و دوردست را در عمق خیال مهسا نقب می‌زد. محمدعلی لحظه‌ای صبر کرد و بعد خواست حرکتی بکند تا مهسا را از آن حالت بیرون بکشد. استاد سنگ‌تراش مانع شد. پیرمرد دست محمدعلی را محکم میان دستان چغرو زبر خود گرفت و او را از مغازه بیرون برد. «بذار راحت باشه مهندس.»

محمدعلی با چشمان نگران گفت: «می‌ترسم حالش...»
پیرمرد دست محمدعلی را میان انگشتان فشرد. «من آدمای با حال بدتر از اینم دیدم که اومدن و سنگ سفارش دادن. این خانم که حالش خوبه. زنته؟»

محمدعلی در جواب در ماند.

پیرمرد دست‌هایش را پشتش قرار داده و به دیوار آجری کنار مغازه تکیه

داده بود. قدکوتاه بود، تکیده و نحیف. با سری که یک‌بری میان شانه‌ها فرو رفته بود، و نفسش چون دودی مرئی از دهانش بیرون می‌آمد. گویی در درونش آتشی می‌سوخت. گلو و چانه و ابروانش چنان پوشیده از برفک موهای سفید بود و رگ‌هایش چنان گره‌گره و پوستش چنان پرچین و چروک که از سینه به بالا به ریشه کهن‌سالی زیر برف می‌مانست. قوتی باورنکردنی در دست و انگشتانش نهفته بود. چشم‌هایش را با آرامشی باورنکردنی در برابر تهاجم نور قبل از غروب بسته بود و حرف می‌زد: «هرکی پاش رو می‌ذاره اینجا، سخت می‌تونه خارج بشه، اما هستن تک‌وتوکی که اومدن و رفتشون سرجمع ده دقیقه هم نمی‌شه. اینا فرارین. از چیزی فرار می‌کنن که راه فراری ازش نیس، اما اونایی که میان و می‌شینن و دلشون نمی‌آد برن خیلی زیادن.»
محمدعلی صدای خود را صاف کرد. «سنگ واسه پدر و مادرشه.»

چیزی در صورت پیرمرد سنگ‌تراش شکست. گوشه چشمش پرید.
«خدا رحمت کنه.»

محمدعلی که روبه‌روی مرد ایستاده بود، چرخید و در کنار پیرمرد به دیوار تکیه داد. چشم‌هایش را بست و گوش سپرد به صدای تند چرخش مته روی سنگ.

پسر جوان کمر صاف کرد و گردنش را به چپ و راست تکان داد. دست به موهایش کشید. گرد سفید را از موهایش در هوا پراکند. ماسک را از جلوی صورت و عینک را از چشم برداشت. به نظر مهسا، پسر بیست سال بیشتر نداشت. ابروها و مژگانش سفید بود. لبخند رنگ‌پریده‌ای به مهسا زد. مهسا تکانی خورد و بلند شد.

هر قدمی که مهسا در کنار محمدعلی برمی‌داشت، غمی از دلش زدوده و جای غم‌های سابق پر می‌شد از شوق و شور و امید. لحظاتی را می‌گذراند که تجربه نکرده بود و حس‌هایی در دلش برانگیخته می‌شد که سابقه نداشت.

زن و مرد پیر و عشق نوه کوچکشان خود را مسئول احساس می‌کرد. شب‌هایی که می‌آمد کمی هم با شاگرد حاج حسین حرف می‌زد و به درس تشویقش می‌کرد. برایش کتاب می‌آورد و گاهی هم دور از چشم حاج حسین پول سر جیب پسر می‌گذاشت. هر چند که روز بعد مهدی ماجرا را به حاج حسین می‌گفت، ولی محمدعلی از شاد شدن دل پسر هم لذت می‌برد. نشانی خانه این پسر یتیم را هم گرفته بود شاید بتواند برای این پسر و مادرش کاری بکند. محمدعلی از آن نوع آدم‌هایی بود که وقتی باری بر دوشش حس می‌کرد، توانش صدها و هزاران برابر می‌شد. تا پرونده‌ای را به نتیجه نمی‌رساند خواب و خوراک نداشت. بودن این چهار و شاید پنج نفر در کنارش نعمتی بود که جای خالی آنچه را نداشت، پر از شوق و لذت می‌کرد، و حال خودش را در برابر شادی و غم، بیماری و سلامت آن‌ها مسئول می‌دید. خودش هم نمی‌دانست چرا، ولی از این بودن‌ها لذت می‌برد.

رابطه او با مهسا حال دیگری داشت.

در شیب تندى که ارواح این دو به‌سوی یکدیگر می‌غلتیدند، به‌سختی امکان داشت که قلب‌هایشان با همدلی باهم مواجه نشوند و بی‌تماس از کنار یکدیگر بگذرند.

کوبش قلبش خون را سریع‌تر در رگ‌هایش می‌دواند.

اگر مهسا از دل محمدعلی خبر داشت، می‌فهمید که این مرد هم در دلش غوغایی برپا شده است. تنهایی آقای وکیل پر شده بود از چهار نفری که نمی‌توانست آن‌ها را هر روز نبیند. خانواده‌ای نداشت. برادر بزرگ‌تر و خواهر کوچک‌ترش سال‌ها پیش به آلمان رفته و ساکن گُلن شده بودند. کامیاب هم به‌واسطه حضور آن‌ها در آلمان توانست پذیرش دانشگاه هومبولت برلین را بگیرد. کامیاب سال آخر اقامتش در آلمان را در جایگاه مهمان در دانشگاه فنی مونیخ گذراند و اگر اصرار پدر در بازگشت به ایران نبود، کامیاب در همان کشور مشغول به کار می‌شد. دو سال بعد از اقامت فرزندش در آلمان بود که تازه پرونده پزشکی همسر مرحومش به دست آقای وکیل رسید و تازه متوجه شد که سرطان تمام وجود زنش را فرا گرفته بوده و شاید خودکشی او چندان هم بی‌دلیل نبوده است. همسری از خاندان خُرَم که محمدعلی بخش زیادی از اعتبار کسب‌شده و پیشرفتش را مدیون نفوذ و ثروت این خاندان بود و حمایت آن‌ها و به‌ویژه همسرش، محمدعلی را تا مقام یک وکیل موفق و سرشناس بالا کشید. محمدعلی بی‌خبر از سرطان سینه که در وجود زنش ریشه دوانده بود، مشغول دادگاه و محاکمه و بحث و جدل با موکلان و دادستان و غیره و غیره بود و همسر را به‌کلی فراموش کرده بود. بعد از مرگ همسر، تنها دلگرمی محمدعلی در این دنیا کامیاب بود و اصرارهای او برای بازگرداندن پسر بیشتر به‌خاطر پر کردن خلأ تنهایی خودش بود تا هر دلیل دیگری. عذاب روحی ناشی از بی‌توجهی به همسرش و عذاب وجدان به‌خاطر برگرداندن کامیاب به ایران و تحمل اتفاق‌های دردناک بعد از آن چیزی نبود که جز با عشقی نورسته فراموش شود.

محمدعلی دوباره خود را صاحب خانواده‌ای می‌دید. خودش را مسئول آن‌ها و آرامش و راحتی‌شان می‌دید. نه تنها در برابر مهسا که در مقابل احترام

شخص سخی فربه می شود. و هرکه سیراب می کند خود نیز
سیراب خواهد گشت.

(عهد عتیق، امثال ۱۱: ۲۵)

۲۲

آزمون شهر را هم قبول شد و از درِ آموزشگاه رانندگی بیرون آمد. محمدعلی تشویقش کرده بود که گواهینامه بگیرد. سه ماه بیشتر بود که درگیر کلاس‌ها بود و حالا احساس راحتی می کرد. تند می رفت که شیرینی بخرد، کلمپه گردویی.

گوشی موبایل را که هدیه محمدعلی بود از کیف بیرون آورد. پیامی نوشت. «سلام. قبول شدم.»

خیالش که از بابت ارسال پیام راحت شد، قدم‌هایش را تندتر کرد. ابرهای سفید و شاد را در پهنه آسمان می دید. آسمان آبی تر از همیشه بود.

مهسا هرگز خودش را به زیبایی آن روزها ندیده بود. زیبایی توصیف ناپذیری داشت که حاصل شادمانی، شوق و موفقیت بود و درواقع زیبایی ظاهر چیزی نیست جز هماهنگی شرایط با خلق و خوی آدم.

تمناها، غصه‌ها، تجربه‌های کام‌جویی و توهم‌های هنوز جوانانه‌اش او را به تدریج به همان صورتی پرورده بود که باران و آفتاب با گل‌ها می کنند و سرانجام طبیعتش به طور کامل شکوفا شده بود. پلک‌های مهسا انگار

مخصوصاً برای نگاه‌های طولانی عاشقانه‌ای شکل گرفته بود که نی‌نی‌هایش در آن‌ها محو می‌شد. تندى نفس‌هایش پره‌های نازک بینی‌اش را باز می‌کرد و گوشه‌گوشه‌های لب‌هایش را بالا می‌برد، لب‌هایی که در روشنائی، اندک گرگ نرم، بالایشان کمی سایه می‌انداخت. صدایش اینک خمش‌های نرم‌تری به خود می‌گرفت، همچنان که کمرگاهش. حتی از چین‌های پیراهن و خمیدگی پایش حالت ظریفی برمی‌آمد که در بیننده نفوذ می‌کرد.

تازه یادش افتاد محمدعلی امروز تا ظهر در دادگاه است. عصر هم قرار بود برای دیدن موکلش به بردسیر برود تا شب. مهسا اخم‌هایش را درهم کشید. هرچند شک نداشت محمدعلی از بردسیر برگشته برای دیدنش می‌آید.

مهسا خود بهتر از هرکسی می‌دانست تا شب که محمدعلی نیاید، دلش بال‌بال خواهد زد.

عصر همان روز وقت آرایشگاه گرفته بود. حالا که اندامش متناسب، زیبا و زنانه شده بود، می‌خواست تا دستی هم به صورتش بکشد و جلوه‌های دخترانگی را کامل از آن بزداید.

مهسا این روزها گاه داغ می‌شد و تا پشت گوش‌هایش می‌سوخت و تنش خیس عرق می‌شد و گاه تنش سرد، گویی خون در رگ‌هایش از حرکت باز ایستاده است، رنگش می‌پرید و دستانش یخ می‌زد. قلبش گاه تند می‌زد و گاه گویی هیچ جنبشی نداشت. مدام جلوی آینه قدی می‌ایستاد و اندام خود را برانداز می‌کرد. دستی به موهای بلندش می‌کشید. دستی زیر پستان‌هایش می‌زد. با انگشتان پشت پیراهنش را می‌گرفت و می‌کشید و آن را بر گرد کمرش تنگ می‌کرد و خیالش راحت می‌شد که شکم نیاورده است. می‌چرخید و قوس کمر و برجستگی پشتش را تماشا می‌کرد. این روزها حتی بیشتر از قبل در حمام می‌ماند.

مهسا همه این مدتِ اخیر را با شوق سلام، صبح به‌خیر محمدعلی از خواب بیدار می‌شد و تا محمدعلی به آن‌ها سر نمی‌زد، شب به خواب نمی‌رفت. زیبا هم به‌نظر می‌رسید به دیدن محمدعلی خو کرده بود و هر روز بیشتر و بیشتر دلبسته‌اش می‌شد.

اما تلاطم دیگری هم در دل مهسا بود.

نگرانی برملا شدن رازی که در دل داشت، چنگ خود را از دل مهسا برنمی‌داشت. نمی‌دانست اگر روزی محمدعلی بفهمد با او چه برخوردی می‌کند و درباره‌ی آن‌ها چه افکاری به سرش می‌آید. مدام فکر می‌کرد باید به محمدعلی بگوید، ولی باز، مُهر بر لب، به عهد ناگفته و نانوشته‌ای وفادار می‌ماند که با حاجیه‌صدیقه بسته بود.

مهسا از خیابان که درون کوچه پیچید، حاج‌حسین را دید که دم در روی همان نیمکت چوبی کهنه و زهوادر دررفته پرسروصدای همیشگی کنار عمورضا و حاج‌قاسم میوه‌فروش نشسته بود.

حاج‌قاسم پیرمرد قدکوتاهی بود با کمری خمیده و صورتی بشاش، و همیشه ایام زمستان و تابستان یک کاپشن آمریکایی خاکی‌رنگ بر تن داشت. از همان کاپشن‌ها که کلاه دارند. کاپشنی که همیشه بوی قاووت می‌داد و جیب‌هایش پر بود از نخود و گندم‌برشته. حاج‌قاسم میوه‌فروش نبود. مغازه آسیاب داشت. پسرش معاون اداره ثبت احوال بود و او بود که برای زیبا شناسنامه‌ای با نام فامیلی حاج‌حسین گرفت.

عمورضا خمیرگیر نانوائی سرِ کوچه مهمان‌پذیر بود؛ نانوائی نان سنگک محمد ابراهیمی. عمورضا پیرمردی بود که باید خیلی سال پیش بازنشسته شده باشد، ولی از کنار تنور نانوائی تکان نمی‌خورد. گونی‌های آرد را بردوش می‌کشید. خمیر می‌کرد و حتی گاه خودش شاطر می‌شد. بادست‌های لاغر و استخوانی سنگک‌های دو چانه آتش خورده را مخصوص حاج‌حسین می‌زد.

تازگی‌ها محمدعلی هم مشتری نان‌های مخصوص عمورضا شده بود. هنوز پخت ظهر شروع نشده و عمورضا کنار دوستان نشسته بود، سیگار را لای انگشتان گرفته بود و با ولع به آن پک می‌زد. حاج حسین در مهمان‌پذیر را که باز می‌کرد به سختی نیمکت چوبی را می‌کشید کنار دیوار جلوی در و روی آن می‌نشست. چند ماه اخیر وزن زیاد و زانودرد و واریس پا باعث شده بود حاج حسین صبح که از پله‌ها پایین می‌آمد تا آخر شب که در مهمان‌پذیر را با مهدی می‌بستند، بالا نمی‌رفت. ظهرها ناهارش را پایین می‌خورد و در اتاق شماره ۱۵ که اتاق دو تخته‌ای مشرف به در ورودی مهمان‌پذیر بود، ساعتی می‌خوابید. غالباً دم غروب و گاه قبل از ظهر، رفقای قدیمی به حاج حسین سری می‌زدند و روی همان نیمکت چوبی یاد گذشته می‌کردند و صدای خنده‌شان ساعتی فضای پایین و بالای ساختمان را پر می‌کرد.

بعضی عصرها حاج حسین مهمان دیگری هم داشت، مهمانی همانم، حسین سرخ یا به قول همه حسین سُرخو یا «حسین دیونه». مردی با چشمان تپله‌ای رنگ و سر همیشه تراشیده با لباس‌های پاره‌پاره و ژنده. کفش‌هایش از بس وصله‌پینه شده بودند، در پایش سنگینی می‌کردند و صدای کشیده شدن کفش‌های او روی زمین از سر کوچه هم شنیده می‌شد. کار حسین سرخ اغلب روزها این بود که جلوی تابوت مرده‌هایی که به قبرستان می‌بردند چاووشی می‌خواند. صدای دلنشین و پُرسوزی داشت که اصلاً با قیافه‌اش تناسبی نداشت. بعد هم تا آخر مراسم تدفین آویزان بازماندگان میت می‌شد و پولی می‌گرفت و کیسه‌های پلاستیکی همراهش را هم از میوه و گُمَاج و کلمپه و حلوا پر می‌کرد. با پای پیاده تا میدان مشتاق می‌آمد. مسیر رفتش به خانه‌ای که معلوم نبود کجاست از داخل کوچه مهمان‌پذیر بود. همیشه هم تکه‌کاغذی در دست داشت و از سر کوچه که وارد می‌شد، بلند داد می‌زد: «حاج حسین... حاج حسین...»

حاج حسین از جا بلند می‌شد و به استقبالش می‌رفت و همیشه به او می‌گفت: «آق حسین چطو شدی؟»

حسین با چهره همیشه سرخ و آفتاب‌خورده کلاه پشمی پاره را روی سرش جابه‌جا می‌کرد و شروع می‌کرد به درد دل و برای حاج حسین از جوانک‌هایی می‌گفت که توی خیابان اذیتش می‌کردند. ترقه زیر پایش می‌انداختند، با موتور تند از کنارش رد می‌شدند و با بوق‌های ناگهانی او را می‌ترساندند. همیشه هم تکه‌کاغذی را به دست حاج حسین می‌داد و از حاج حسین می‌خواست اسم افراد خاطی را بنویسد. حاج حسین تکه‌کاغذ را که یا پوست بیسکویت یا جلد پاکت سیگاری بود، از دست حسین سرخ می‌گرفت و به‌رغم اینکه خودش هم سواد نداشت، ولی روی تکه‌کاغذی چند خطی می‌کشید و بعد کاغذ را سر جیب خودش می‌گذاشت و به حسین سرخ می‌گفت: «خیالت تخت آق حسین. امشب که از اماکن او مدن اینجا می‌دم بهشون. اونا پدرشون رو در میارن.»

و خیال حسین سرخ راحت می‌شد و می‌رفت.

مهسا از حسین سرخ وحشت داشت. فقط یک‌بار چشم‌هایش به چشم او افتاده بود و از دیدن چشمان زنده او ترسیده بود. برق و رنگ عجیبی در چشمان حسین سرخ بود. مهسا همیشه با خود تصور می‌کرد مرگ همین شکلی به سراغش می‌آید، با چهره حسین سرخ.

برخلاف مهسا، زیبا اصلاً از حسین سرخ نمی‌ترسید. همان‌طور که توی کوچه جلوی مهمان‌پذیر می‌دوید و بازی می‌کرد، با دیدن حسین سرخ به طرفش می‌دوید. زیبا بدون آنکه به او دست بزند کنارش قدم برمی‌داشت. چشم حاج حسین که به مهسا افتاد، لبخند ساده‌ای زد و نگاه مهربانش را به زمین دوخت. تا حالا نشده بود که مستقیم به صورت مهسا نگاه کند و اگر برای لحظه‌ای چشم‌هایشان به هم گره خورده بود، همیشه حاج حسین بود که

بلافاصله سر روی زمین می‌انداخت. اصولاً رابطه حاج حسین با جماعت زنان چندان خوب نبود. نه اینکه از آن‌ها بدش بیاید، ولی گویی همیشه سعی می‌کرد فاصله خود را با زن‌ها حفظ کند. بعد از این دوسه سال هنوز هم مستقیم به مهسا نگاه نمی‌کرد و سرسُخن نمی‌شد.

مهسا سلام کرد. عمورضا فوراً سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا له کرد. حاج قاسم پیش از همه جواب سلام مهسا را داد و قبل از همه دست توی جعبه شیرینی کرد که مهسا مقابل آن‌ها گرفته بود. عمورضا اصلاً به مهسا و جعبه شیرینی نگاه نکرد و با ابروهای درهم کشیده چشم به انتهای کوچه دوخت.

مهسا خندید. «بابا حاجی قبول شدم.»

خیلی وقت بود که حاج حسین را بابا حاجی صدا می‌کرد. زیبا هم می‌گفت: «بابا آجی.»

رابطه عاطفی زیبا با حاج حسین به قدری قوی شده بود که ناهار را با مادرش و حاجیه صدیقه نمی‌خورد. از پله‌ها پایین می‌رفت و در ناهار بابا حاجی شریک می‌شد. شیطنتهای کودکی زیبا زیاد بود، ولی بابا حاجی هرگز نمی‌گذاشت مهسا دعوایش کند. زیبا بعد هر آتشی که می‌سوزاند، خودش را پشت بابا حاجی مخفی می‌کرد. مهسا با خودش فکر می‌کرد اگر پدرش، منوچهر الان زنده بود، مهربان‌تر از حاج حسین بود. فکرش که به اینجا می‌رسید، قلبش فشرده می‌شد، اما نگاه به صورت مهربان حاج حسین با آن ریش کم‌پشت سفید دل مهسا را قرار دوباره می‌بخشید. از نظر مهسا حاج حسین نورانی بود.

حاج حسین کلمه برداشت، وان یکادی خواند و به مهسا فوت کرد. پیرمرد بی‌سواد بود، ولی نماز و آیت الکرسی و وان یکاد را بی‌غلط می‌خواند. زیبا هم آیت الکرسی را حفظ شده بود. برخلاف حاجیه صدیقه که مرید مسجد جامع

و حاج آقا حقیقی بود، حاج حسین فقط شب‌های احیا به مسجد می‌رفت. آن هم فقط مسجد امام صادق سهره گنج‌علی‌خان، جایی که حاج آقا لیبی قرآن بر سر می‌گرفت. حاج حسین روزهای تاسوعا و عاشورا هم دست زیبا را می‌گرفت و به تکیه مشتاق می‌برد.

مهسا پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت. شوق جوانی در وجودش می‌جوشید. حاجیه صدیقه سر سجاده نشسته بود. هنوز تا اذان ظهر خیلی مانده بود. مهسا صدای زیبا را از اتاقش می‌شنید که با عروسک‌ها بازی می‌کرد. روی نوک پا رفت تا در خلوت دخترانه زیبا شریک شود.

توی چارچوب در نشست تا از جوشش موج در موهای خرمایی‌رنگ زیبا لذت ببرد. مهسا خود را میان ساحل امن آرامش می‌دید و تمام حس‌های خوب دنیا قلبش را در آغوش گرفته بود. بوی عطر مادری‌اش فضای اتاق را پر و زیبا حضور مادر را حس کرد. در لحظه‌ای که نفس‌های مادر آرام‌تر از ورزش نسیم شده بود، زیبا به‌سویش چرخید. قلب و نفس مهسا ایستاد. زمان هم ایستاد. با دیدن چشم‌های زیبا همه چیز برای لحظه‌ای متوقف شد. فکری با سرعت آمد. ماند و نرفت. چشم‌ها... چشم‌های مهسا... این چشم‌ها... آن چشم‌ها... جوری که نگاهت می‌کردند و چیزی را از میان عصب‌های بی‌شمار به دلت می‌رساندند... این چشم‌ها را می‌شناخت. این نگاه را می‌شناخت. زمان دوباره حرکت کرد. این شوخی است. حتماً شوخی است، وگرنه نمی‌شود که این عذاب مداوم شود. این را با خودش گفت و تازه فهمید تند نفس می‌کشد. تند، آن قدر تند که زیبا خودش را به او نزدیک کرد، دست‌های کوچکش را روی صورت مهسا گذاشت و گفت: «چی شدی؟» مهسا خود می‌دانست که هرگز حسی به انوش نداشت. حداقل از اینکه عشقی به او نداشت مطمئن بود. اگر هم حس کمی بود، یک جور دلسوزی بی‌دلیل بود. هرچه بود، قطعاً این حس، عشق نبود. پس چرا از

روح انسان بیماری او را متحمل می شود، اما روح شکسته را
کیست که متحمل آن بشود.
(عهد عتیق، امثال ۱۸: ۱۴)

دیدن چشم های انوش روی صورت دخترش تا این حد احساس ضعف کرد.
این چشم ها را که هر روز می دید. چرا دوباره باید برایش تداعی شود. چیزی
توی دلش جا مانده بود. چیزی میان آن همه خاطرات ریز و درشت. چیزی
که میان خوشبختی این روزهایش گم شده بود.

زیبا خندان با چشمانی بسته، دست های کوچکش را بر شانه های مادر
گذاشت و با همه وجود خود را در آغوش مادر رها کرد، و مادر غرق شد در
بوی شیرین و گرم دختر.

۲۳

یک روز ناگهانی عشق از راه می رسد. روزی که آدم دیگر هیچ امیدی نداشته
است. آن وقت افق ها به روی آدم باز می شود، انگار صدایی داد می زند: «این
هم خوشبختی، این هم عشق.» آن وقت آدم این احتیاج را حس می کند که
او را محرم زندگی خودش بکند، همه چیز زندگی اش را به او بدهد. همه چیز
را فدای او کند. دیگر نیازی به بحث و توضیح نیست. نگفته حرف همدیگر
را می فهمند. همدیگر را در رؤیاهایشان دیده اند. بالاخره پیدایش شده است.
گنجی که این همه دنبالش بوده ای جلوی چشمت است. برق می زند.
می درخشد. با این همه باز آدم شک دارد. جرئت نمی کند باور کند. همین طور
مات می ماند. مثل اینکه از تاریکی یک دفعه به روشنایی آمده باشد.

روزها چون برق می گذشتند. همیشه روزهای خوب به سرعت می گذرند.
برای مهسا روزهایی بودند پر از حس های متفاوت. تصویری که همیشه از
عشق در نظرش داشت، زمین تا آسمان با محمدعلی تفاوت می کرد. پس
آنچه در دلش می جوشید چه بود؟

چه بود که در نبود محمدعلی آن گونه بی قرارش می کرد و در لحظه دیدار

از دلش می‌جوشید و تا صورت و چشم‌هایش بالا می‌آمد. گُرگرفتگی را زیر پوستش حس می‌کرد. حرارت را پشت گوش‌ها و روی پلک‌هایش لمس می‌کرد. صورت و نگاهش را از محمدعلی می‌دزدید. دلش می‌خواست که لحظه‌های بودنِ محمدعلی تمام نشود. با بودن او پر بود از همه آنچه که می‌خواست. نبردی بین عقل و احساس مهسا در جریان بود. نبردی بین عاطفه مادری و حس و میل زنی جوان.

حاجیه صدیقه اما از چشمان داغ و لرزیدن گاه‌وبی‌گاه دستان مهسا پی به رازش برده بود. از بالای عینک شور و شوق دمام عصر و لحظات غروب مهسا را می‌دید. اما گشودن راز دل و گفتن از عشق همیشه به‌سادگی ممکن نیست.

محمدعلی برای شرکت در جشن کانون وکلای ایران و سمینار دوروزه هم‌اندیشی به تهران سفر کرده بود.

شب جمعه بود و پارک شورا پر از بچه‌های ریز و درشتی بود که با سرعت از پله‌ها بالا می‌دویدند و مارپیچ سرسره آن‌ها را پایین می‌آورد. مهسا روی لبه پلکان سنگی نشسته و زیبا را که مشغول بازی بود با نگاه مشتاق خود نوازش می‌کرد. دخترش می‌دوید و می‌خرامید و رها بود. فارغ از هر فکر، دغدغه و خیالی. زیبا آرام‌آرام رشد می‌کرد و ترکیب صورت و لب و دهان و طرز نگاهش هر روز بیشتر به انوش شبیه می‌شد و این دل مهسا را می‌لرزاند. دلی را می‌لرزاند که حال دل به دل دیگری داده بود و نبودن او و ندیدن او برای مهسا شده بود دغدغه هر روز و هر شب. همین دو روز نبودن محمدعلی، مهسا را دلتنگ کرده بود، دلتنگ و بی‌قرار. خودش بی‌قرار بود که زیبا را برداشت و سوار پرایدی شد که محمدعلی برایش خریده بود. خواست از دیوارهای خانه بگریزد تا در هوای بیرون نفسی تازه کند.

زیبا هر بار که بالای پله‌های سرسره می‌رسید، برمی‌گشت و بلند صدا می‌زد: «مهسا».

خودش هم نفهمید از کی دخترش او را مهسا صدا می‌زد. اصلاً به یاد نمی‌آورد که کلمه مامان را از زیبا شنیده باشد. بابا را گفته بود. بابا را به حاج حسین گفته بود و بعد یاد گرفته بود و «بابا آجی» و «باباحاجی» گفته بود.

چیزی ناگهان بر جان مهسا ریخت. حس ناخوشایند پیش از وقوع. لحظه‌ای آن را به زیبا مربوط دانست که هر روز و هر روز بیشتر و بیشتر شبیه پدرش می‌شد و لحظه‌ای دیگر آن را به‌خاطر مسافرت محمدعلی و از دوری او شمرد. هرچه بود، حس خوبی نداشت. مهسا به خودش که آمد داشت گوشه ناخن انگشت کوچک دست چپش را می‌جوید. سایه شب روی شهر پهن شد.

مهسا تا نزدیک سرسره رفت تا توانست زیبا را به رفتن راضی کند.

زیبا عقب ماشین نشست. همیشه عقب می‌نشست. مهسا نزدیک باغ ملی توقف کرد. به صندلی عقب نگاه کرد. زیبا دست‌ها را زیر سر گذاشته، به پهلوی دراز کشیده و به خواب رفته بود.

مهسا پیاده شد و برای خرید مجله روزهای زندگی به سمت دکه آن‌سوی خیابان رفت. مجله را در دست گرفت و به چهره دختر کوچولویی نگاه می‌کرد که روی جلد مجله دست‌هایش را زیر چانه گذاشته بود و لبخند می‌زد. پول مجله را داد. برگشت تا به آن‌سوی خیابان برود. چشم‌هایش درشت و خیره شد. قلبش ایستاد. خون در رگ‌هایش منجمد شد. بیهوش بر زمین افتاد.

...

سوزشی را در دست احساس کرد. سردرد از فرق سرش شروع می‌شد و تا پیشانی و پشت گوش‌هایش پخش می‌شد. صداهای گنگ و مبهم اطرافش

را می‌شنید که گاهی اوقات آمیخته با خُم ناله‌ای بود.

به یاد زیبا افتاد. به سرعت روی تخت نشست. با بیرون کشیدن سوزن سرم از دستش خون هم سرازیر شد. خواست پا روی زمین بگذارد. زمین زیر پایش خالی شد. چشمش سیاهی رفت. با صدای مهیبی روی زمین افتاد. صدای جیغی برخاست و بعد صدای کفش‌هایی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. دست‌هایی زیر بغل و پاهایش را گرفتند و صدای زنانه‌ای در گوشش گفت: «چی کار می‌کنی خانوم؟»
و صداها دور شدند.

ساعتی بعد به خود آمد. جای ماندن نبود. تمام تنش را دردی می‌فشارد. دوباره نشست. چشم که باز کرد، مأمور نیروی انتظامی را در برابر خود دید که با پرستار صحبت می‌کرد.
با صدایی که در گلو خفه شده بود فریاد زد: «زیبا رو بردن. بچه‌م رو بردن. به دادم برسین.»

پرستار دست‌وپای خود را گم کرد. فاصله دو قدمی را دوید تا خودش را به مهسا رساند. «چی کار می‌کنی خانوم؟ اینجا اورژانسه. یه کم ملاحظه داشته باش.»

مأمور نیروی انتظامی با تک‌ستاره کوچک روی شانه‌اش جلوتر آمد.
«چی شده خواهر من؟»

مهسا نالید: «بچه‌م رو بردن. بچه‌م رو دزدیدن.»
مأمور پلیس قدمی پیشتر آمد. «آروم باش خواهر من. کی برده؟ کی بردن؟ کجا بردن؟»

مهسا باز نالید. «عقب بود. بردن. خواب بود.»

هق‌هق کرد. «روی صندلی عقب خواب بود.»

با هر کلمه‌ای بغض در گلوی مهسا می‌شکست. صدایش بیشتر از

دست‌های سردش می‌لرزید.

پاهایش را از سمت راست تخت آویزان کرد تا پایین بیاید. نه تاب رفتنش بود و نه قرار ماندنش. بازهم زمین زیر پایش چون چاهی عمیق دهان گشود. مأمور نیروی انتظامی شانه مهسا را گرفت و پرستار را صدا زد.
«باشه، خواهرم، الان به کلانتری خبر می‌دم. شماره خونه‌تون رو هم بده.»

در اورژانس پُرشتاب باز شد و پسری را با پای تا بالا غرق خون روی برانکارد به داخل آوردند و پشت سرش زنی به داخل دوید که روسری روی شانه‌هایش افتاده و موهای آشفته‌اش بیرون ریخته بود.
«موبایل دارید؟»

چهره در مانده و صدای بغض‌آلود مهسا باعث شد مأمور دست در جیب کرد و بدون فکر گوشی‌اش را به سمت مهسا گرفت. مهسا شماره‌ای را که در ذهن داشت گرفت.

مهسا توان انتظار و شنیدن بوق‌های ممتد را نداشت. صدای آشنای محمدعلی در گوشش پیچید. مهسا ناتوان نالید. «زیبا رو بردن. زیبا رو بردن.»

بغض امانش نداد. گوشی از دستش روی تخت افتاد. مأمور آن را برداشت و درحالی‌که از مهسا دور می‌شد مشغول صحبت با موبایل شد.

مأمور پلیس دقیقه‌ای بعد به سمت تخت برگشت و گفت: «خواهر من باید آروم باشی تا بفهمم چی شده... بتونیم دخترت رو پیدا کنیم. شوهرتون هم گفت الان راه می‌افته. گفتن به خانواده‌تون هم خبر می‌دن.»

مهسا بی‌اراده شروع به تعریف ماجرا کرد و بی‌مکث تا آنجا پیش رفت که سوئیچ را روی ماشین رها کرده بود و برای خرید مجله به آن‌سوی خیابان رفته بود.

مأمور لحظه‌ای بعد پلاک را هم توی دفترش نوشت. بی‌سیم را از کنار کمر بندش جدا کرد و درحالی که «مرفوک... مرفوک...» می‌گفت از در اورژانس بیرون رفت.

...

صدای گریه مهسا در آغوش مادرانه حاجیه صدیقه که بلند شد، هیچ‌کس در اورژانس اعتراضی نکرد. حتی از گوشه کنار صدای هق‌هق گریه‌هایی به همراهی برخاست. شاید برای درد خود یا از سر همدردی، ولی کم نبودند چشمانی که در آن شب اورژانس اشک را به خود دیدند.

۲۴

مهسا نگذاشت زنگ اول تمام شود. گوشی را برداشت. صدای شادمانه محمدعلی از آن‌سوی خط نوید می‌داد. «پیداش کردم. زیبامون رو پیدا کردم. تو راهیم.»

مهسا با چشمانی به گودنشسته که زیرشان را سیاهی فرا گرفته بود، به‌سوی سجاده حاجیه صدیقه دوید. «پیداش کردن. محمدعلی پیداش کرد.» این را گفت و بی‌معطلی با پای برهنه به‌سوی پله‌ها دوید. «باباحاجی... باباحاجی... پیداش کردن.»

حاج حسین از دیشب جز برای نماز و قضای حاجت از روی نیمکت دم در تکان نخورده بود. نخوابیده بود و کلامی هم بر زبان نیاورده بود. هیچ نخورده بود، حتی آب. چشم‌هایش را به کف کوچه دوخته بود. مهدی کنار حاج حسین دوید. شانه پیرمرد را تکان داد. «حاج حسین می‌گن پیدا شده. می‌گن زیبا پیدا شده.»

حاج حسین هیچ حرکتی نکرد. مهسا بالا رفت و تا بخواهد چادر روی سر بکشد، صدای ترمز ماشین و بعد صدای زیبا در فضای ساختمان پیچید

که با صدای بلند داد می‌زد: «باباحاجی...»

مهسا توی راه‌پله‌ها بود که دید حاج حسین زیبا را محکم در آغوش گرفته بود. خواست پله‌ها را دوتا یکی پایین بدود که با تکان دست محمدعلی در جا ایستاد. محمدعلی دستش را ثابت نگه داشته بود و از مهسا می‌خواست لحظه‌ای صبر کند. زیبا چپ و راست با صدای بلند صورت حاج حسین را می‌بوسید. اگر مهسا پایین بود برای اولین بار اشک‌های پیرمرد را می‌دید. زیبا چشمش به مهسا افتاد. زیبا خودش را از آغوش حاج حسین جدا کرد و بالا دوید.

خبر گم شدن زیبا که به محمدعلی رسید، همان موقع از هتل استقلال تهران ماشین دربست گرفت به سمت کرمان. از نیمه‌شب گذشته بود و می‌دانست به پرواز تهران-کرمان نمی‌رسد.

همان زمان که حاجیه‌صدیقه مهسا را به خانه می‌برد، محمدعلی در جاده بود و مدام در گوش راننده می‌خواند: «سریع‌تر... سریع‌تر...»

به راننده وعده می‌داد هر جا که جریمه شدند، پول جریمه را هم می‌دهد. در همان ساعتی که مهسا با کمک حاجیه‌صدیقه و مادر مهدی از پله‌های مهمان‌پذیر بالا می‌رفت، گشت نیروی انتظامی دخترکی را گریان و سرگردان بغل خیابان پیدا کرد و او را به کلانتری برد. در همان نیمه‌شب محمدعلی نشسته در ماشین تندرو به همه کسانی که در کرمان می‌شناخت تلفن کرد و برخی را از رختخواب بیرون کشید، غافل از اینکه زیبا در کلانتری ۱۲ است. هشت صبح که محمدعلی به باغین رسیده بود، احراز هویت دختر تمام شده بود و رئیس کلانتری منتظر بود تا محمدعلی از راه برسد و کودک را تحویلش بدهد.

زیبا خود را از آغوش مهسا هم جدا کرد و درحالی که هی می‌گفت: «باربی... باربی م‌کوش؟» بالا رفت و مهسا در میانه پله‌ها با چشمانی که

اشک از آن‌ها می‌چکید، تنها گذاشت.

مهسا رو که برگرداند، محمدعلی را دوپله مانده به خود دید. نفهمید چرا. نفهمید چطور. فقط لحظه‌ای که به خود آمد گفته بود: «با من ازدواج کن. دیگه طاقت تنهایی ندارم. با من ازدواج کن.»

مختصر چینی بر پیشانی محمدعلی افتاد و بعد چیزی چون لب‌خندی مهربان گونه‌های پُر و لب‌هایی را منقبض کرد که دارای برشی ظریف بودند.

...

آن‌همه پندار و رؤیا آیا در این کلام کوتاه گنجید؟ آغاز شد و پایان گرفت؟ پندار و خیالی که روزها و روزها در او پیچیده بود و تمام لحظات مهسا با آن گذشته بود، آیا در آن کلام کوتاه تمام شد. «با من ازدواج کن؟!»

همین؟! حرف و سخنی دیگر نداشت؟! رازی در میان نبود که با آن مرد بگوید؟ همین؟! با من ازدواج کن؟! آن‌همه پندارهای پُر دامنه چگونه چنین چکانده شدند؟ نه! نباید این چنین تمام شده باشد. لابد زبان آدمی برای گفتن آنچه در سر می‌بافد و در روح می‌پرورد، ناتوان است و شاید هم آن‌قدر زبان آدمی قوی است که می‌تواند عمری را در چند عبارت کوتاه بگنجاند و واگویه کند.

هر چه بود مهسا کلام را گفته بود، اما در این میان چیزی گنگ مانده بود.

نه! چیزهایی گنگ و ناگفته مانده بودند.

دو ماه بعد جشن عروسی مهسا و محمدعلی در هتل مجلل جهانگردی برگزار شد. به‌رغم اصرار مهسا بر سادگی مراسم، محمدعلی سنگ تمام گذاشت.

تعداد کمی در این مراسم حضور داشتند که بیشتر آن‌ها هم دوستان و

آشنایان و همکاران محمدعلی بودند.

در تمام طول مراسم، چشم مهسا به دنبال زیبا بود که از این میز به آن میز

می‌رفت و با دامن پُرچین و زیبایش چرخ می‌زد و چندان توجهی به مادر نداشت. در طی این دو ماه، مهسا بارها سعی کرده بود حقیقت را دربارهٔ زیبا به محمدعلی بگوید، ولی نتوانسته بود و با خود عهد می‌کرد به زودی این راز را برای شوهر مهربان بازگو خواهد کرد.

به‌رغم نگرانی برای زیبا، چشمان مهسا برق می‌زد. محمدعلی هم بیش‌ازحد خوشحال بود و بعد از سال‌ها نور خوشبختی را در زندگی‌اش احساس می‌کرد. در دل محمدعلی نیز عهدی شکل گرفته بود. عهدی در تلاش برای خوشبختی همسر جوانش.

مهسا برای ازدواج با محمدعلی هیچ شرطی نگذاشت. وقتی می‌خواست حضور زیبا را در کنار خود شرط زندگی مشترک کند، حاجیه‌صدیقه مانع شد. به او گفت که باید سر فرصت و آرام‌آرام این مطلب را به شوهر بگوید. این می‌توانست ضربه‌ای هولناک و جبران‌ناپذیر برای محمدعلی و مهسا باشد.

دلهره‌ای آمیخته به عشق در وجود مهسا بود. عشق به آغاز یک زندگی و دلهره از تنهایی دخترش و رازی که باید تا زمان مناسب در دل خود مخفی می‌کرد.

برای هر چیز زمانی است و هر مطلبی را زیر آسمان وقتی است.

وقتی برای ولادت و وقتی برای موت.

وقتی برای غرس نمودن و وقتی برای کندن مغروس.

(عهد عتیق، جامعهٔ ۳: ۱-۲)

۲۵

نسیم ملایم پردهٔ اتاق را به بازی گرفته بود و روی تن و لباس خواب نازک مهسا ردی بر جا می‌گذاشت.

مهسا مانند همهٔ شب‌های گذشته به سقف چشم دوخته بود. بی‌خوابی عادت هر شب مهسا و محمدعلی شده بود. بعد از تلاش‌های نافرجام چند شب اول که سعی کردند به هم نزدیک شوند و در تمامی تلاش‌ها عضلات اندام مهسا به‌ناگاه منقبض می‌شد و درد مانع لذت، محمدعلی دست از تلاش برای هم‌آغوشی برداشت. هر شب به هم شب به‌خیر می‌گفتند. مهسا به اتاق خواب می‌رفت و محمدعلی هم به طبقهٔ زیرین برای شنا.

صدای آب از داخل استخر به گوش مهسا می‌رسید و چون هر شب، ناخن انگشت کوچک دست چپش را به دندان می‌گرفت و می‌جوید.

نور ماه از پنجرهٔ اتاق، پایین تخت و پاهای زیبای مهسا را در خود غرق کرده بود. به پهلوی چپ خوابید و دست را زیر سرش گذاشت. انگشت‌های بلند دست راستش را در امتداد ران خود گذاشت، و بعد سکوت. ده دقیقه‌ای گذشت که صدای به‌هم خوردن آب از داخل استخر به گوش مهسا نرسید.

بود. لحظه‌ای بعد مهسا در میان بازوان مرد بود. محمدعلی ابتدا احساسی جز ناباوری محض نداشت. آن بدن جوان به او چسبیده بود. آن گیسوان سیاه بر چهره مهسا ریخته بود. مهسا راستی راستی صورتش را بالا گرفته بود و به چشمان محمدعلی از نزدیک‌ترین فاصله ممکن نگاه می‌کرد. اتفاقی که تاکنون بین این زوج نیفتاده بود.

محمدعلی احساس کرد گلویش خشک شده است، اما حقیقت این بود در آن لحظه اول هیچ‌گونه احساس جسمانی جز تماس بدن‌ها در میان نبود. تنها احساس محمدعلی عبارت بود از ناباوری و غرور و احساس مهسا عبارت بود از شوق، تردید و همدلی.

محمدعلی از این اتفاق شبانگاهی دل‌شاد بود، اما تا هوس جسمانی هنوز فاصله داشت. لحظه‌ای از جوانی و گیرایی مهسا به هراس افتاد. سال‌ها بود که به زیستن بدون زن خو کرده بود. آرام دست خیسش را به صورت مهسا کشید. قطرات آب روی گونه مهسا لغزید. تا بالای سینه مهسا در آب بود. چشمان قهوه‌ای‌رنگ با مژگان سیاه مهسا در دل محمدعلی می‌خلید. محمدعلی دستش را دور کمر مهسا انداخت و او را بیشتر کشید. در لحظه‌ای میان بهت و حیرت به یکدیگر چسبیدند. مهسا سرش را روی موهای سیاه و سفید سینه محمدعلی گذاشت. مهسا غرق شده بود در حسی که تاکنون تجربه نکرده بود.

صدای تپش‌های قلبی توی گوش مهسا می‌پیچید. نبض خودش بود یا شوق این مرد؟ نمی‌دانست.

دست‌های محمدعلی به کار افتاده بودند و از سرین تا گودی کمرگاه مهسا بالا می‌آمدند و با لمس بی‌امان تا پشت گردن ادامه می‌یافتند. حالا مهسا هم کمر مرد را در میان بازوان ظریف خود داشت. نفس‌های مهسا سینه خیس و داغ محمدعلی را نوازش می‌کرد. حائل‌ها برداشته شده و اندک

سکوت شب همه‌جا را انباشته بود. سکوتی که لحظه‌به‌لحظه کِش‌دارتر می‌شد. مهسا اخم‌هایش را درهم کشید و گوش تیز کرد شاید صدای قدم‌های محمدعلی را بشنود. انتظار به درازا کشید. سریع روی تخت نشست. گوش تیز کرد تا کوچک‌ترین صدایی از جنبش را به گوش بشنود. دلهره بر جان‌ش ریخت. خودش را از تخت بیرون کشید و بدون پوشیدن کفش به سمت طبقه زیرین رفت. در را بی‌صدا باز کرد. عطر رطوبت استخر صورتش را نوازش کرد. محمدعلی شانه را به دیوار کناری استخر چسبانده بود. پهنای سینه را از هم گشوده بود و بازوهایش روی لبه استخر قرار داشت. سرش پایین بود و چانه را به سینه چسبانده بود. هیچ حرکتی جز حرکت ملایم آب دیده نمی‌شد. مهسا قدمی پیش گذاشت. و قدمی دیگر. زیر لب زمزمه کرد: «محمدعلی...»

مرد در سکوت تکانی خورد. برگشت و چشمان متعجبش را به مهسا دوخت. بدون آنکه کلامی بگوید دست راستش را بالا آورد. گویی بخواهد دست همسر جوانش را بگیرد، انگشتانش را کاملاً باز به سمت مهسا گرفت. قطرات آب از دست محمدعلی می‌چکید. نیاز بود که از سرانگشتان دست محمدعلی در وجود هردو می‌چکید. مهسا لباس خواب نازک را از تنش بیرون آورد و همان جا روی زمین انداخت. پای مهسا که به لب استخر رسید، خنکای اطراف استخر دلش را نوازش کرد. محمدعلی دست مهسا را گرفت و مهسا پاهایش را درون آب قرار داد.

تن مهسا لرزید. هنوز به آب عادت نکرده بود. اولین بار بود که پایش را درون این استخر می‌گذاشت.

همچنان که دست چپش در دست راست محمدعلی بود، مهسا خود را درون استخر رها کرد.

محمدعلی همچنان دست مهسا در دست، نزدیک خود نگاه‌اش داشته

درون خانه می‌گذاشت و در برابر همسرش لحظاتی می‌ایستاد. مهسا به چشم‌های پرتفکر و لبخند عمیق این مرد آرام و آن پیشانی بلند و پروقارش چشم می‌دوخت و دست در موهای او می‌کشید و با لبخندی از سر ستایش و هم‌فهمی و هم‌احساسی، لبخندهای همسر وکیلش را می‌دید که از سر شوق و خوشبختی کشیده‌تر و روشن‌تر می‌شدند. گرم و تنگ یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. چقدر این زمان به سرعت برای او می‌گذشت. همین لحظات کوتاه که همسرش را در آغوش داشت تسکینی بود، هر چند موقتی، برای قلب بی‌قرار و دل تنگ یک مادر.

مهسا زندگی دوگانه‌ای را آغاز کرده بود. ترس از دست دادن محمدعلی مانعش می‌شد تا راز دلش را پیش همسر بازگو کند. مهسا با آن زندگی که محمدعلی برایش درست کرده بود و با مهربانی بی‌حد آن مرد باید که خوشبخت می‌بود، ولی خوشبختی لذتی است عمیق در وجود آدمی که با دل آرام و فکر راحت می‌توان آن را تجربه کرد. مهسا اما در آتشی می‌سوخت که دوری از زیبا حرارت شعله‌هایش را تیزتر می‌کرد.

...

مهسا صاحب فرزندی شد که نامش را متین گذاشتند.

با اینکه این مولود جدید، فرزند شرعی مهسا بود، ولی شکنجه‌های روحی و عذاب وجدان او را تسکین نمی‌داد و برعکس اندوهش را مضاعف کرد. رفت و آمد مهسا برای دیدن زیبا کمتر شده بود و حس می‌کرد محبتی را که باید بین دو فرزندش تقسیم کند از موجود بیچاره‌ای در گوشه‌ای از شهر دریغ کرده است.

هروله می‌کرد، نه در طلب آب. هروله می‌کرد در حالی که آب در گفش بود. هروله می‌کرد نه بین صفا و مروه. هروله می‌کرد بین دو فرزندش. دختر و پسرش. «زیبا» و «متین» ش. هروله می‌کرد تا از چشمه محبت مادرانه‌اش

تردیده‌ها کنار رفته بود. مهسا آرام آرام احساس می‌کرد همه چیز از جان و تنش بیرون می‌ریزد و با آب استخر یکی می‌شود. دلهره‌ها جایش را به چیزی داده بود که جز حرارت از آن هیچ نمی‌دانست. دست‌های مهسا شل شده بودند. سعی می‌کرد هنوز هم کمر محمدعلی را در دست نگه دارد، ولی نمی‌توانست. بدنش رها شده بود. مهسا چشمانش را بست و خود را رها کرد. حرارت و تپش را در سینه محمدعلی حس می‌کرد که به تن او بیشتر سرایت می‌کرد. مهسا جنبشی را احساس کرد. کمرش به دیوار استخر چسبید. چشم باز نکرد. دردی تند از میان پاهایش بالا آمد و تا کمر و بعد قلبش بالا رفت و با آهی از دهانش بیرون ریخت.

مهسا هر عصر برای دیدن زیبا می‌رفت. صبح‌ها در دفتر وکالت محمدعلی به مرتب کردن امور و بررسی پرونده‌ها و تنظیم قرارها مشغول بود و غالباً وقت عصر یا اوایل غروب برای دیدن دخترش می‌شتافت. از وقتی که کوچه مهمان‌پذیر یک طرفه شده بود، ماشین خود را در خیابان پارک و بقیه راه را پیاده طی می‌کرد، و همین قدم زدن کوتاه کمک می‌کرد اندکی آشفته‌گی و اضطراب ذهنی خود را قبل از رسیدن به مهمان‌پذیر تسکین دهد. دلش نمی‌خواست بی‌قرار و پُر آشوب به دیدن دخترش و پیرزن و پیرمرد برود.

مهسا زندگی با مردی را آغاز کرده بود که همسر جوان خود را می‌پرستید و سر بر بالین مردی می‌گذاشت که هرگز تصور نمی‌کرد مهسا چیزی از او مخفی کرده باشد، و این چنین دل مهسا مدام در التهاب بود، هر روز و هر شب. از دوری دخترش می‌سوخت و با رازی می‌ساخت که در جان مخفی کرده بود. این التهاب را تنها زمانی از یاد می‌برد که زیبا را در آغوش می‌گرفت و با آتش عشق مادرانه او را می‌بوسید یا زمانی که محمدعلی از بیرون پا

هر دو سیراب شوند. شاید زیبایش را کمی بیشتر. سعی می‌کرد، نه هفت بار، که هفتادبار. و در هر سعی می‌مرد و زنده می‌شد. سعی می‌کرد. نه بین هستی و نیستی، بین بودن و نبودن. سعی می‌کرد بین دو هستی‌اش. بخشی از وجودش در زیبا متبلور شده بود و مابقی را در متین به امانت گذاشته بود.

فراخ است آن در و وسیع است آن طریقی که مؤدی به
هلاکت است و آنان که بدان داخل می‌شوند بسیارند.
زیراتنگ است آن در و دشوارتر است آن طریقی که مؤدی به
حیات است یا بندگان آن کم‌اند.
(متی ۷: ۱۳-۱۴)

۲۶

انوش از قلّه افکار شاعرانه و تخیلات رمانتیک ناگهان به اعماق زندان تاریک
واقعیت فرو رفت.

بعد از تحمل شصت ضربه شلاق در ملاعام، مدت شش سال زندان را با
مشقت گذراند. او که دستانش با آرشه و سیم، و چشم و ذهنش با نّت آشنا بود
مجبور شد لباس‌های رئیس اتاق و وکیل بند را بشوید. از ترس قلدراهایی که
تیزی را در لیفه شلوار مخفی می‌کردند و در شبی تار در گوشه‌ای، رگ دست
یا گردنت را می‌بریدند، لب از لب نمی‌گشود. او که حتی در بیرون زندان یک
نفر را هم نداشت تا برای رفع گرسنگی‌های شبانه‌اش پول به حساب کارت
زندانش بریزد، همه‌گونه سختی را تحمل کرد. تنها چیزی که باعث می‌شد
تحمل کند و دم‌نزند یک رؤیا بود.

به شماره هر دلی عشقی هست و در دل انوش جز عشق مهسا نبود.
در شب‌های طولانی زندان و از میان شمردن ثانیه‌ها و به نخ کشیدن
دقایق، زمانی که صدای قدم‌های منظم سربازان و نگهبانان سکوت سنگین
بندها را می‌شکست، سیمای دختر جوان و معصوم را مجسم می‌کرد و

دادگستری واریز می‌کرد، به‌جای خود باقی بود و انوش جایی برای اقامت و نانی برای خوردن نداشت. در این شهر کسی را هم نمی‌شناخت که به او کمک کند.

پیاده با دستانی خالی و پایی که در کفش‌های قدیمی به‌زودی تاول زد، به راه افتاد. کمی از ظهر گذشته بود که ناامید با شکمی خالی و لب‌هایی خشک جلوی رستورانی در بلوار نشسته بود. ضعف و پریشانی بر او غالب شده بود. چشم‌هایش را بسته بود. صدای پاشنه‌های کفش زنانه‌ای با ریتمی منظم و هماهنگ که از دور به او نزدیک می‌شد در گوشش پیچید. صدای پا جایی در نزدیکی انوش تمام شد و بوی عطر تند فضا اطراف انوش را پُر کرد. «استاد!»

انوش نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را به‌سختی گشود. تصویر محوِ مقابلش آرام، جان‌گرفت. دختر با نگاهی مهربان و متعجب سرتاپای مرد را برانداز کرد. باید جای انوش بود تا فهمید ورق زدن خاطرات در آن اوضاع و با شکم خالی نه‌تنها کاری مشکل که امری محال است. «شیوام استاد. من و نشناختین؟!»

طنین این اسم روی پرده‌گوش انوش باقی ماند، ولی ذهن خسته و درمانده‌اش چیزی را به یاد نمی‌آورد.

شیوا متوجه ضعف استاد موسیقی شد. انوش را که روزگار زندان اندامش را حسابی لاغر و صورتش را تکیده کرده بود، بلند کرد و با خود به کنار خیابان برد.

انوش بی‌آنکه بداند مقصدش کجاست خود را در صندلی عقب یک ماشین در کنار دختر احساس کرد. بدون آنکه چشم باز کند، خود را به دست دختر سپرد و چندین پله را بالا رفت. سر انوش در گردشی بی‌امان میان تاریکی گرفتار شده بود. صدای دسته‌کلید و باز شدن قفل در آخرین چیزی

ناله‌های محزون مهسا را می‌شنید.

شش سال بدون یک نفر ملاقاتی گذشت. تقویم‌ها و دفتر زندان این را می‌گفتند، اما چه کسی می‌داند بر یک زندانی چه رفته است.

در تمام این مدت چهره مهسا، احساس بی‌شکل او، چشم‌های قهوه‌ای زیبا و حرف‌های بی‌لفظ او، همه و همه در غیاب او، بهترین و غنی‌ترین و رام‌ترین لطافتی بود که از زیر سرانگشت‌های نیرومند خیال انوش می‌گذشت. شش سال گذشت و انوش لحظه‌ای بی مهسا و فارغ از یاد و خیال او نبود.

روزی که قرار بود انوش دوباره وارد اجتماع شود فرارسید. آنچه به او داده شد، همان لباس‌های شش سال پیش بود.

در سنگین زندان که پشت سر انوش بسته شد، لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت و به صدای عبور سریع ماشین‌ها از مقابل زندان گوش داد. هرچه بود سرآمده بود. دیگر دیوارهای بلند زندان نگاه را پس نمی‌زد. دیگر درخودشکستگی زندانیان، روح را آزار نمی‌دهد. درگیری‌های بیهوده و ناتمام زندانیان خسته، فکر را به نابودی نمی‌کشاند. گند و کثافت، عرق تن و بوی پا دیگر شامه را آزار نمی‌دهد. دیگر چشم‌های دریده سربازان روز و شب از بالای دیوارها بر تو سنگینی نمی‌کند.

کاغذ نازک و کم‌حجمی که نشان می‌داد دوران محکومیتش را سپری کرده در جیب پیراهنش سنگینی می‌کرد.

آسمان صاف بود و در برابر انوش راهی پهن شده بود که از او به شهر بیهوده‌ها می‌پیوست. زیر این آسمان و در زوایای تاریک و بین دیوارهای ساختمان‌های این شهر، تقدیر دختر معصومی را در نظر آورد که معلوم نبود در این شش سال چه بر سرش آمده است.

خودش هم در بیچارگی و درماندگی کم از آن دختر تنها نداشت. در خانه‌اش پلمپ شده بود و هنوز جریمه‌ای که باید به صندوق اجرائیات

بود که شنید و همان جا روی پادری عرق بر تنش نشست و بی حال شد.

...

بوی دود سیگار را جایی در نزدیکی خود احساس کرد. صدای ضعیفی مانند پیچ‌پیچ به گوشش می‌رسید. چشم گشود و تنها نور سرخ‌رنگ نوک سیگار را در تاریکی دید. انوش تشنه بود. خیلی تشنه. همان‌طور که سرش روی بالشت بود با صدایی که ضعیف‌تر از صدای به‌هم خوردن بال جیرجیرک‌ها در دل شب بود، گفت: «آب.»

سایه‌ای در تاریکی جنبید. صدای زنانه‌ای در اتاق پیچید: «واسه امشبت بسه نفس. بوس بوس تا فردا.»

سایه در میان تاریکی پیدا و گم شد. نوری از بیرون، تاریکی اتاق را شکافت. دختر کنار انوش روی تخت نشست. بوی سیگار تندتر شد. دختر زیر سر انوش را بالا آورد و لیوان را به دستش داد. انوش جاری شدن خنکای آب را در گلوئی خود احساس کرد. زبانش را که حالا تر شده بود، روی لب‌هایش کشید. «چقد خوابیدم؟»

«هفت‌هشت ساعتی می‌شه استاد.»

انوش ساکت شد. دلش می‌پیچید و روی این را نداشت که چیزی برای خوردن بخواهد.

«چیزی می‌خورید براتون بیارم.»

نیمه‌راست صورت شیوا در تاریکی اتاق گم بود. «تا شما آبی به دست و روتون بزیند منم براتون نیمرو می‌زنم.»

و دختر بلند شد و بیرون رفت. انوش پایش را روی زمین گذاشت و گیج از اتاق بیرون رفت. خود را در یک هال کوچک دید که با نور آشپزخانه نقلی کمی روشن بود.

مدت‌ها بود که انوش بوی حمام و دستشویی تمیز را فراموش کرده بود.

شش سال بوی تعفن توالت زندان و عرق تن زندانی‌ها را توی ریه‌ها کشیده بود. صابون را در دست گرفت و آن را جلوی بینی آورد. عطر صابون دلش را قلقلک داد. صورتش را توی آینه تمیز دستشویی برانداز کرد. دستی به صورتش کشید و سبیل نازک و ته‌ریش زبر را از زیر انگشتان رد کرد.

...

نزدیک ظهر بود که صدای زنگ در بلند شد.

شیوا تازه از بیرون آمده و هنوز خریدهایش روی میز بود. گوشی در بازکن را که برداشت انوش شنید: «حتماً الان؟»

شیوا لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: «باشه... یه دقه دگه بیا بالا.»

شیوا گوشی را گذاشت و به سمت انوش رفت و با چشمانی مهربان و گیرا توی صورت استاد موسیقی نگاه کرد و با صدایی کمی لرزان گفت: «می‌شه... می‌شه یه کاری برام بکنید؟»

انوش به آرامی سرش را خم کرد. بعد بدون پرسش و بی‌اراده و با هدایت شیوا بلند شد و به سمت تخت رفت. لبه‌های روتختی را کنار زد که از کناره‌های تخت آویزان بودند و خودش را زیر تخت کشید. به کمر دراز کشیده بود که صدای مردانه‌ای در فضا پیچید و بعد صدای خنده‌های ریز به قهقهه‌های مستانه‌ای تبدیل شد. فنرهای تخت تا نزدیکی بینی و سینه انوش پایین آمدند. فنرها به نرمی و ملایمت جیرجیر می‌کردند و بعد صدای فنرها تند و تندتر شد و صدای ناله‌های شیوا و نفس‌های مرد بلند و بلندتر. انوش اکنون به نقطه‌ای در خیالش خیره شده بود و چشم‌هایش همچون یک دیوانه خاموش، در بهتی مرموز، از دیدن بازمانده و از حرکت بازایستاده و پلک زدن را نیز از یاد برده بود. لختی طول کشید و بعد ناگهان همه چیز آرام شد، تخت و ناله‌ها. جز صدای نفس‌هایی که در گوش انوش می‌پیچید صدای دیگری نبود. لحظه‌ای بعد فنرهای تخت از نزدیکی صورت انوش دور شدند.

وای بر آن کس که چون بیفتد، دیگری نباشد که او را
برخیزاند.

(عهد عتیق، جامعه ۱۰:۴)

۲۷

«اصلاً نگران هیچی نباش. همه‌چی رو ردیف کردیم. خیالت تخت. یه
پیرزن و پیرمردن با یه دختر پنج‌شیش‌ساله. می‌ریم گاوصندوق مسافرخونه
رو باز می‌کنیم، هرچی توش بود برمی‌داریم و می‌زنیم به چاک. خلاص.»
انوش پاک سیگار توی دستش را روی میز گذاشت و درحالی‌که سیگار
میان انگشتانش دود می‌شد، این کلمات را می‌شنید و همچنان ساکت بود.
منصور روبه‌روی انوش روی کاناپه نشسته بود. آرنج‌ها را روی زانوهای
گذاشته و درحالی‌که مدام کف دستانش را به هم می‌مالید، سرش را به سمت
انوش خم کرده بود.
انوش همان‌طور با سیگار، دست راستش را مشت کرد و آن را میان
انگشتان دست چپ گرفت.

انوش باز شنید: «من به‌خاطر شیوا قبول کردم برنامه رو بهت بگم وگرنه
من اصلاً تو رو نمی‌شناسم. اونه که می‌گه به پول احتیاج داری. اونه که می‌گه
دنبال کاری، ولی خب هیچ‌کس به آدم سابقه‌دار کار نمی‌ده. می‌ده؟ نه!
نمی‌ده. سرمایه هم که نداری. چند وقتی هم هست اینجا چتر رو باز کردی.»

شیوا در آلمینیومی دستشویی را باز کرد و بیرون آمد. «این مزخرفا چیه می‌گی؟! چتر چیه؟! خودم دوس دارم استاد اینجا باشه.»

منصور چشم‌هایش را دراند و توپید: «خودت گه خوردی. کی اینجا رو اجاره کرده؟»

شیوا صدایش را بالا برد: «خودم دارم خرجم رو می‌دم. کاری نکن یهو برم گم‌وگور بشم دیگه پیدام نکنی.»

منصور پوزخند زد. «ببند بابا... ببند گاله رو... کم زر بزن.»

سر انوش پایین بود و ندید که خون به صورت شیوا دوید. ریتم لرزش منظمی که از کف پاهای انوش شروع شده بود، حالا داشت بالا و بالاتر می‌آمد. منصور سیگاری روشن کرد و دودش را مستقیم توی صورت انوش فرستاد. بعد بی‌هوازد زیر خنده و دندان‌های زرد و کثیفش را نشان داد. «کلید گاوصندوق رو هم داریم. از این قدیمی‌اس که رمز ندارن، ولی سه قفله باز می‌شن و دینگی صدا می‌دن... دینگ.»

صدای دینگ میان سر انوش چرخ می‌خورد. معلوم نبود شیوا در اتاق خواب به دنبال چه چیزی می‌گشت که آن‌قدر سروصدا به راه انداخته بود. منصور که گویی می‌خواست رازی را در گوش انوش زمزمه کند، خودش را جلوتر کشید و گفت: «اگه با ما باشی پول خوبی گیرت می‌آد. این برنامه دوتا قسمت داره اولش همون ماجرای خالی کردن گاوصندوقه...»

حالا منصور روی قسمت جلویی کاناپه نشسته بود و وزنش را روی پاهایش انداخته بود که تو جوراب‌های سفید بودند. با صدایی آهسته، ولی هیجان‌زده جوری که شیوا نشنود ادامه داد: «این مدتی که چارچشمی مسافرخونه رو می‌پایدم یه چیزایی فهمیدم. فهمیدن که نه، هنوز درست نفهمیدم، ولی می‌خوام که بفهمم. به پیرزن پیرمرده نمی‌خوره بچه به اون کوچیکی داشته باشن. از اون دوروبریا هم شنیدم که اجاقشون کوره و اصلاً

بچه نداشتن که این بتونه نوه‌شون باشه.»

منصور پُک محکمی به سیگار زد و باز دود را توی صورت انوش فرستاد. «حالا اینجاش باحاله. هفته‌ای دوسه دفعه یه خانم خیلی خوشگل و شیک‌وپیکی می‌آد ماشینش رو تو خیابون پارک می‌کنه و می‌ره تو مسافرخونه. چندباری هم دیدم که می‌آد و با بچه می‌رن بیرون. دکوپوزش عالیه. خوب گوشتی هم هست.»

انوش بی‌حوصله زیر لب غرید. «خب؟ ربطش به پول و دزدی چیه؟»

منصور دماغش را بالا کشید. «ربط داره داداش من. ربط داره عزیز من. از سرووضع زنه معلومه که خونه‌ش دوروبر مشتاق نیس. ماشینشم که ای جونم شاسی‌بلنده. رفتن و اومدنش به این خونه مشکوکه. خیلی هم مشکوکه.»

انوش تودماغی پرسید: «و کار من؟»

لبخندی روی صورت منصور نشست. «کار تو که... اول از همه می‌ریم گاوصندوق رو خالی کنیم. بعد تو باید روز بعد خونه رو بپایی تا این خانمه که خبر دزدی رو شنیده بیاد سر بزنه. بعد می‌افتی دنبالش و تعقیبش می‌کنی. باقی‌شم بگم؟»

اخم‌های انوش گره خورده بود و از پیشانی چین‌افتاده و چشم‌های سرگردانش نمی‌شد چیزی را فهمید. ته‌سیگارش را توی بشقاب جلویش خاموش کرد.

منصور ادامه داد: «برنامه بعدی خفت کردن و تیغ زدن اون خانم خوشگله‌س.»

انوش غرق افکار پریشان خود بود. اعصابش مانند تارهای سازی که بیش‌ازحد فرسوده‌اش کرده باشند، مدام در در ارتعاش بود. سرنوشت داشت او را به سمتی هل می‌داد که هرگز تصورش را نمی‌کرد. قبلاً فکر می‌کرد آزاد شدن از زندان آغاز زندگی جدید و شروعی دوباره برایش باشد، ولی انگار

مدتی هردو ساکت ماندند. انوش به درون افکار عمیق و بی‌انتهایی فرو رفته بود و درحالی‌که آرنج‌ها را روی زانوهای می‌فشرد و صورتش را میان دست‌ها پنهان کرده بود، فرسنگ‌ها دورتر از جایی که نشسته بود، به دنبال گم‌شده‌اش می‌گشت.

منصور که انوش را غرق فکر دید، فرصت را غنیمت شمرد و به بهانه برداشتن اسلحه از روی میز، پاکت سیگار انوش را همراه با هفت‌تیر در جیب خود گذاشت.

از دست بدبختی خلاصی نداشت. تصورش را هم نمی‌کرد، زنجیر اسارت او را این چنین زمین گیر کند. او هرگز نمی‌خواست که فردی تبهکار باشد. درست بود که با افراد طبقه پایین نشست و برخاست کرده بود، ولی هرگز مایل نبود به رنگ و بوی آن‌ها آغشته شود و نمی‌توانست به خود بقبولاند که دزدی کند یا مجبور به آزار زنی باشد.

موبایل منصور زنگ خورد. بلند شد و درحالی‌که چشمان خون‌گرفته‌اش را به انوش دوخته بود، توی گوشی گفت: «پاشو بیا اینجا... پاشو... شریکمون رو حسابی پختم.»

انوش از چشمکی که منصور به او زد چندشش شد. بر لرزی غلبه کرد که اندامش را در بر گرفته بود. سر بلند کرد و گفت: «این کارها کار من نیست. دزدی از یک پیرزن و پیرمرد یا هرکس دیگری. تحت فشار گذاشتن یک زن و تهدیدش هم کار من نیست. این کارها...»

انوش جمله‌اش را ناتمام گذاشت. منصور رنگ‌به‌رنگ شد. خشم و نفرت از چشمان خون‌بارش بر صورت انوش می‌پاشید. «یعنی نیستی؟»
«نه! نیستم.»

منصور به کسی که آن‌سوی خط بود گفت: «بعد تماس می‌گیرم.» بعد دستش را با موبایل به سمت جیب کتش برد و هفت‌تیر را بیرون آورد و روی میز گذاشت، اما دستش را از روی اسلحه برنداشت. مستقیم به صورت انوش زل زده بود. «بدبخت! من دلم به حالت سوخت. یادت باشه اگه حرفای امروز جایی درز کنه...» و با حرکت چشم و سر به اتاق پشت سر انوش اشاره کرد.

چیزی در دل انوش فروریخت. شش سال زندان به او درس‌های زیادی آموخته بود. زود خودش را جمع‌وجور کرد و درحالی‌که سعی می‌کرد بی‌اعتنا جلوه کند، شانه‌ها را بالا انداخت.

روح راغب است لیکن جسم ناتوان است.

(متی ۴۱:۲۶)

۲۸

انوش در اتاق انتظار دفتر وکالت محمدعلی تابان که در طبقه سوم برج شیشه‌ای قرار داشت، ساکت و پُرتشویش نشسته بود. انگشتانش را در یکدیگر قلاب کرده و چشم به کفش‌های کهنه‌اش دوخته بود. ساعتی را غرق در تفکر گذرانده و حالا تصمیم خود را برای مطلع کردن کسی گرفته بود. نمی‌توانست بنشیند و دست روی دست بگذارد تا زندگی چند نفر پیش چشمش نابود شود. اول خواست به پلیس اطلاع دهد، ولی ترس از سؤال و جواب‌های بی‌پایان و اینکه خودش هم ممکن بود متهم شود و پای شیوا هم به این ماجرا کشیده شود، او را از تصمیمش منصرف کرد. حال اینجا نشسته بود تا آنچه را شنیده به کسی اطلاع دهد که زمانی از او دفاع کرده بود. بعد آقای وکیل خودش می‌توانست تصمیم بگیرد چه کسی را مطلع کند. در باز شد و آقای وکیل با همان چهره مصمم و لبخند همیشگی پا درون دفتر گذاشت و فوراً به سمتِ انوش رفت. «خوشحالم که آزاد شدی. کی حبست تموم شد؟»

انوش که ایستاده دست وکیل را میان دو دست گرفته بود گفت: «سه چهار

هفته‌ای می‌شود قربان. ببخشید باید زودتر از این‌ها می‌آمدم خدمت شما. هم برای عرض ادب و هم تشکر زحمات جنابعالی. الان هم اتفاق مهمی پیش آمده که مزاحم وقت شما...»

صدای پاشنه‌های کفش زنانه‌ای جمله‌انوش را ناتمام گذاشت.

...

لحظاتی هست که در آن‌ها زنده بودن و نفس کشیدن دردناک‌ترین اجبار است.

بعد از آنکه انوش بدون خدا حافظی یا هیچ کلام دیگری دفتر وکیل را ترک کرد و سرگشته به خیابان دوید، تازه توانست نفس بکشد. اصلاً یادش رفته بود چرا به دفتر وکیل رفته است. دیدن مهسا برای لحظه‌ای تمام وجود انوش را به ناگهان خالی کرد، خالی، خالی از همه آنچه در این جهان معنایی دارد. به یاد درشت شدن چشم‌های مهسا در لحظه تلاقی نگاه‌شان افتاد. قبل از آنکه مهسا بر زمین بیفتد، شعله‌های خشم را درون چشمان مهسا دید. در این حال انوش خود را در مانده‌ترین مرد روی زمین می‌دید. لحظه‌ای را که پاهای مهسا طاقت نیاوردند و به زیر شکستند و وکیل به سمت مهسا دوید، بارها و بارها در ذهن مرور کرد. به دقت مرور کرد. اندیشه‌هایی که بر خاطر انوش می‌گذشت، صورت‌های مشخص و ساخته و رنگینی از تصورات نبود. این‌گونه اندیشه‌ها که از زندگی و از عالم بیگانه‌اند و در آن‌سوی این آسمان و این دنیای رنگ‌ها و دنیای اشیای رنگین و آدم‌های رنگین و زندگی رنگین در پروازند، فاقد صورت‌اند. سلسله‌ای از حلقه‌ها و رژه یک کارناوال مسخره متنوع و رنگارنگ نیستند. یک جریان پیوسته بی‌مرز و بی‌شکل و بی‌رنگی است که در آن احساس و معنی همانند ارواح‌اند. ارواحی که در قالب کالبد‌های گونه‌گونه حلول نکرده‌اند. این‌گونه تفکر، غرق شدن در عالم ارواح معانی و عواطف است.

انوش می‌خواست برود، ولی نمی‌دانست به کجا. جایی برای رفتن در این دنیا نداشت. حال دیگر خود و آرزوهایش را باخته بود و امیدی هم نداشت. شش سال سخت را با یاد کسی گذرانده بود که اکنون تعلق به دیگری داشت. خودش را در مقایسه با وکیل محترم ناچیز می‌دید. انوش که روزی در این شهر آبرو و اعتباری کسب کرده بود، حال خود را چیزی جز تفاله‌ای با سابقه‌ای زشت و مُهری ابدی بر پیشانی نمی‌دید. سرگشته بود و احساس نفرت تمام وجودش را در بر گرفت، نفرت از خودش و نه هیچ‌کس دیگر.

چه خوشبخت است آن‌که کسی را دوست می‌دارد. عشق می‌ورزد. او بر این زمین، میان کوچه، خیابان و میان انبوه سایه‌هایی که چون اشباح می‌گذرند، یکی را می‌بیند، فقط یکی را می‌بیند. احساس می‌کند، میان این خلوت خالی، یکی وجود دارد. هر جا که محبوب نیست، کسی نیست، هیچ‌کس را نمی‌بیند، تنهایی است و خلوت و تعطیل. هر جا محبوب هست، شلوغی هست و بیا و برو و جمعیت.

در این کویر خلوت انسان‌ها، عاشق مدام کسی را می‌بیند، محبوب را، معشوق را، اما گاه عشق در لحظه‌ای به کینه و انتقام بدل می‌شود و آن هنگامی است که عاشق خود را در میانه نمی‌بیند، اما انوش از این‌گونه عشاق کینه‌جو نبود.

چیزی از دو ساعت بیش یا کم گذشته بود و او روی پلوک سیمانی لب جوی آب خیابان نشسته و آشغال‌های روان روی آب را نگاه می‌کرد. سیبی سرخ روی آب شناور بود، غلت می‌خورد، زیرورو می‌شد و پیش می‌آمد. لحظه‌ای که انوش خواست خم شود و سیب سرخ را از روی آب و میان آشغال‌ها بردارد، مهسا را دید که پا از ساختمان بیرون گذاشت. انوش خودش را به سرعت پشت ماشین مخفی کرد. مهسا ایستاده بود و دور و اطراف را به دقت نگاه می‌کرد. بی‌شک منتظر بود تا انوش را در برابر خود

ببیند. چند دقیقه‌ای گذشت و مهسا پیاده به سمت پایین خیابان به راه افتاد. انوش به آرامی با فاصله‌ای زیاد در آن سوی خیابان مهسا را زیر نظر گرفته بود و به آهستگی قدم برمی داشت. مهسا هرازچندگاهی می ایستاد، برمی گشت و به پشت سر خود نگاه می کرد، ولی تعقیب کننده اش را نمی دید. مهسا ساعتی را بی هدف در خیابان‌ها به گشت زدن پرداخت و زمانی که مطمئن شد کسی او را تعقیب نمی کند، مشوش برای دیدن دخترش به سمت میدان مشتاق حرکت کرد. نزدیک دو هفته می شد که زیبا را ندیده بود. دو هفته‌ای که برای او به قدر بیست سال کیش آمده بود. حال امروز، امروز که سایه انوش را بر خود و دخترش می دید، می خواست تا خود را به زیبایش برساند و او را تنگ در آغوش بگیرد. امروز بیش از هر روز دیگری خود را محتاج زیبا می دید.

۲۹

از روزی که مهسا را تعقیب کرده بود، سه روز می گذشت و در قلبش هنگامه‌ای از لهیب آتش و دود برپا شده بود. در این سه روز بارها و بارها به خود نهیب زده بود از کجا معلوم کودکی که در کوچه از روی پای پیرمرد به آغوش مهسا دویده بود، دختر مهسا باشد. اگر هم دختر مهسا باشد از کجا معلوم که پدر این دختر خودت باشی. بعد از این کلنجار مداوم، دندان‌هایش را روی هم می فشرد. به شباهت دختر خردسال و تینا فکر می کرد و بعد دوباره دنباله افکار خود را می گرفت. ای بدبخت! تو دلت می خواد پدر باشی. و بعد بی آنکه جوابی به خود بدهد خود را باز در مقابل مهمان‌پذیر می دید. در این سه روز مدام آن اطراف پرسه می زد و تا جنبشی در درگاه مهمان‌پذیر می دید، خود را مخفی می کرد، ولی جز یک‌بار که دخترک در کوچه بازی می کرد موفق نشد او را ببیند. آن قدر می ایستاد که از شدت گرسنگی چشمانش سیاهی می رفت. از نانویی سر کوچه نان سنگک می خرید. به دندان می کشید و باز به انتظار بی پایان می ایستاد.

خواند. زیبا هم همین شکل آیت‌الکرسی خواندن را یاد گرفته بود. انگشتان کوچکش را روی پلک‌ها می‌گذاشت و می‌خواند و به اطراف فوت می‌کرد. «بابا دستت درد نکنه. خدا خیرت بده.»

طنین مهربان این صدا، مهسا را از جواب غافل کرد. پیرمرد قند را در چای زد و در دهان گذاشت و چای را به آرامی سر کشید. مهسا توان چشم برداشتن از حاج حسین را نداشت. تمام حرکات آرام و ساده این پیرمرد را دوست داشت. پیرمرد خودش را به جلو خم کرد. دست‌ها را ستون تن کرد تا از زمین برخیزد. زانویش که روی زمین رسید، چهره‌اش اندکی درهم شد و به سختی برخاست. دست کرد سجاده را جمع کرد و زیر بغل گرفت و به سمت دفتر مهمان‌پذیر رفت. مهسا اندکی تردید کرد. دور شدن حاج حسین دل مهسا را پُرغبار از آشوبی بی‌انتهای کرد. دلهره بر جان‌ش ریخت. بی‌اراده برخاست. «بابا حاجی...»

حاج حسین از رفتن ماند. «ها بابا؟ چطو شدی؟» مهسا در جواب در ماند. حاج حسین که سکوت مهسا را دید با مهربانی پرسید: «بابا... می‌دونی چرا سیدالشهدا سالار شهیدانه؟ می‌فهمی چرا تو درگاه الهی اینقد ارج و قرب داره؟»

مهسا غرق سکوت بود. حاج حسین ادامه داد: «جام بلا رو جلوی هر کدوم از انبیا و اولیا گرفتن، اونا پرسیدن این چیه؟ ولی سیدالشهدا نپرسید. فی‌الفور جام بلا رو سر کشید.» حاج حسین این را گفت و سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد: «فدای لب‌های تشنه‌ات یا حسین.»

...

لباس خواب زیبا را بر تنش پوشاند و پرده‌های توری کنار تخت را جمع کرد و کنار زیبا روی تخت دراز کشید. دخترکش را در آغوش فشرد و لب

التهاب، روزهای مهسا را در خود فرومی‌برد. محمدعلی هر کار می‌کرد، دلیل بی‌قراری و ناله و کابوس‌های شبانه همسرش را در نمی‌یافت. حتی می‌خواست برنامه سفرش به زابل برای پرونده یکی از موکلانش را به تأخیر بیندازد، ولی با اصرار مهسا راهی شد.

ساعتی نگذشته بود که مهسا پسرش را به پرستار سپرد و برای دیدن زیبا شتافت. زیبا که سکوت مادرش را می‌دید روی زانوی او نشست. «مهسا تو چقد خوشگلی.»

اندوهی عمیق قلب مادر را چنگ زد. «تو که خیلی خوشگل‌تری زیبا. اصلاً زیبا یعنی خوشگل. خوشگل خوشگلا.» چشمان زیبا درخشید. «منم خوشگلم؟» «خیلی. خیلی خیلی خوشگلی.»

و دخترش را به سینه فشرد. زیبا با دست کوچک صورت مادر را نوازش می‌کرد. مهسا پی‌درپی موهای دخترش را می‌بوسید و می‌بویید. صدای دلنشین نماز حاج حسین فضای غروب مهمان‌پذیر را پُر کرده بود. مهسا در دل با خود قرار گذاشت این بار که محمدعلی برگشت، همه چیز را برایش بگوید.

زیبا شیرین‌زبانی می‌کرد. «امشب پیشم می‌مونی مهسا؟» «شب که نمی‌تونم بمونم، ولی تا خواب بری پشت می‌شینم.» زیبا با تمام وجود خندید و گل‌های برجسته لباسش درخشیدند. موهای بلند زیبا زیر نور مهتابی اتاق برق می‌زدند.

مهسا چای ریخت و از پله‌ها پایین رفت. کنار سجاده پیرمرد که نشسته نماز می‌خواند نشست. زانودرد امان حاج حسین را بریده بود و این روزها به‌ندرت از پله‌ها بالا می‌رفت. حاج حسین سلام نماز را داد. انگشتان دو دست را کنار هم جمع کرد و روی پلک‌های بسته‌اش گذاشت و آیت‌الکرسی

گاوصندوق تو کمد اتاق آخریه.»

مهسا که برای لحظاتی تهدیدِ مرگ را بالای سر طفل خود دیده بود، دستان سوزان خود را بر پیشانی کودکش گذاشت. حس کرد با این کار از کودکش حمایت می‌کند. در آن حال اگر تیغۀ چاقو بالای سر زیبا بود، به‌عوض قلب کوچک کودک، سینه مادر را می‌شکافت و شاید قطرات خون او طفلش را از مرگ نجات می‌داد.

لحظات برای مهسا به‌کندی می‌گذشت. صدای اصطکاک فلز و بعد صدای چرخیدن کلید به گوش رسید. در گاوصندوق با صدای همیشگی باز شد، و بعد دوباره همه چیز در سکوت فرو رفت.

کل احمد نور چراغ‌قوه را به درون گاوصندوق انداخت. صدای پای حاجیه‌صدیقه روی فرش شنیده شد. قبل از آنکه پیرزن فرصت کند چراغ را روشن کند ضربه‌ای به سرش خورد و بیهوش روی زمین افتاد. منصور پیرزن سبک‌وزن را چون پَر کاهی از زمین برداشت و روی دوش انداخت و به اتاق کناری برد و با چادر نماز دست‌وپای نحیف پیرزن را بست. در این حال کل احمد مدام دست در گاوصندوق می‌کرد و آنچه را به دستش می‌آمد، با ارزش و بی‌ارزش، درون گونی می‌ریخت.

منصور خودش را به کل احمد رساند. هردو با عجله کار می‌کردند و متوجه صدای خش‌خش بعدی نشدند.

برای لحظه‌ای سایه حاج‌حسین روی دو مرد افتاد. قبل از آنکه پیرمرد بتواند کاری بکند، پنجه‌هایی گلولی او را به‌سختی فشرد و تیغۀ چاقویی در سینه‌اش فرو رفت. بوی خون در فضای تب‌آلود پیچید. بدن پیرمرد تعادلش را از دست داد و در حال افتادن سرش به در نیمه‌باز گاوصندوق برخورد کرد. فتر در عمل کرد و با سرعت هرچه تمام‌تر بسته شد. منصور فرصت پیدا نکرد دستش را پس بکشد. انگشت وسط دست چپش لای در گاوصندوق

به قصبه گشود. همان لحظات در انتهای کوچه دو مرد خود را به سایه دیوار جلوی مهمان‌پذیر رساندند. ساعتی تا نیمه‌شب بود و شهر زیر نور مهتاب در سکوت فرو رفته بود. کل احمد کلید را در قفل در چرخاند و دو نفر به راحتی و بی‌دردسر وارد شدند. مهسا که از به خواب رفتن زیبا مطمئن شد، با احتیاط از کنارش بلند شد و پرده‌های اطراف تخت را پایین انداخت. داشت در نور ضعیف چراغ خواب مانتویش را به تن می‌کرد تا هرچه سریع‌تر خود را به خانه برساند که ناگهان تیش لرزید. به نظرش رسید سایه‌هایی از پله‌ها بالا آمدند و به درون خزیدند. مهسا مسخ شده خود را به کنار تخت کشاند و در فضای تاریک پشت پرده‌های تخت پنهان شد. زبان در دهانش نمی‌چرخید. خواست فریاد بکشد، ولی جز صدای ناله‌ای ضعیف از بُن حنجره‌اش خارج نشد. قلبش تا جایی که بخواهد سینه‌اش را بشکافت می‌تپید. در این دقایق که مهسا صدای حرکت آن‌ها را شنید و سایه‌هایشان را دید، دزدان با احتیاط تمام خود را به میان هال رساندند. آهسته قدم برمی‌داشتند چنان‌که به‌سختی می‌شد تماس پایشان به زمین را شنید. بعد از هر چند قدمی که به‌آرامی برمی‌داشتند، می‌ایستادند و ساکت گوش فرامی‌دادند. جز صدای خروپف‌های پیرزن صدای دیگری در طبقه بالا به گوش نمی‌رسید. از جلوی اتاق کودک که رد شدند، کل احمد چاقوی خود را از جیب بیرون آورد و تیغۀ آن را برهنه کرد. به تخت دخترک نزدیک شد. منصور جویده گفت: «بیدارش می‌کنی. بیا بریم.»

در نور ضعیف چراغ خواب لبخند روی چهره زیبا نقش بسته بود. زیبا در عالم رؤیا گوش به مادرش داده بود که برایش قصه می‌خواند و لالایی می‌گفت.

کل احمد خنده‌ای کرد و آهسته گفت: «فک کنم داره خواب می‌بینه.» باز صدای ضعیف همراه کل احمد شنیده شد: «خب، ولش کن بیا بریم.»

گیر افتاد. کل احمد رو به منصور غریب: «داد بزنی شکمت رو پاره می‌کنم.» منصور دندان‌هایش را روی لب‌ها قفل کرده بود و در گلو زوزه‌های خفیف می‌کشید. کل احمد هرچه در توان داشت به کار گرفت تا در گاوصندوق را باز کند. گوشت و استخوان انگشت مانع باز شدن در می‌شد. کل احمد بدون لحظه‌ای درنگ چاقو را روی بافت‌های نیمه‌بریده انگشت منصور گذاشت و قبل از آنکه منصور حرفی بزند، انگشتش را قطع کرد. منصور از شدت درد نالید و از حال رفت. کل احمد محکم به صورت همراهش سیلی زد. «پاشو گم شو... باید بریم.»

منصور نالید: «نمی‌تونم وایسم.»

«خفه شو بابا... پاشو... من زیر بغلت رو می‌گیرم.»

درحالی‌که منصور تنش را به گردن رفیق حمایل کرده بود و داشتند از جلوی اتاق خواب کودک می‌گذشتند، ناله ضعیفی که در گلو می‌سرا می‌شد. کل احمد به تصور اینکه بیچه از خواب بیدار شده و با گریه‌های شبانگاهی کار آن‌ها را خراب خواهد کرد، با حرکتی سریع منصور را روی زمین انداخت و خود را به نزدیک تخت رساند. پرده‌ها را کنار زد. چراغ‌قوه را که بالا گرفته بود به ناگهان رها کرد و چند قدمی به عقب برداشت.

نور چراغ‌قوه که روی تخت افتاده بود، نیمی از منظره را نمایان کرد. مهسا برای حمایت از کودک، دست‌ها را دراز کرده بود. انگشت‌هایش مهسا در نور چراغ‌قوه می‌درخشید. کل احمد به دیوار پشت سرش چسبید. پدرش با کمر بند به سمت او می‌آمد. مادر خودش را به او رساند. کمر بند بالا رفت و روی تن مادر پایین آمد. دست‌های مادر، احمد را پشت سر خود مخفی کرده و همان‌جا ننگه داشته بود. کل احمد عاطفه را جایی در اعماق قلبش دفن کرده بود. مادر که آب‌های جوشان سماور را روی پدر خوابیده در رختخواب ریخت، احمد در کنار برادر بزرگ‌ترش ایستاد و به فریادهای پی‌درپی مرد

مقتال فروش گوش داد. اصلاً نترسید. از جایش تکان نخورد. ایستاد و نگاه کرد. سه روز بعد هم که پدرش در بیمارستان مُرد، باز هم گریه نکرد. مادرش را هم که دست‌بند زده سوار ماشین شهربانی کردند باز هم ایستاد و خم به ابرو نیاورد. احمد که همیشه شاهد التماس‌های بی‌ثمر مادر به پدر بود، او که می‌دید آدم‌های ناتوان از سر خماری پشت پای پدرش را هم می‌بوسیدند، از رنج دادن دیگران و شنیدن التماس‌های آن‌ها لذت می‌برد. بوی خون را دوست داشت. وحشت و اضطرابی که لحظه‌ای با دیدن سایه و دست‌های زن او را فرا گرفته بود، دوامی نیاورد. این زن هرکه هست شاهد جنایت بوده و باید او را هم می‌کشت. می‌دانست که با زنده ماندن این زن چوبه دار در انتظار اوست. خودش را پیدا کرد و با چاقویی که خون حاج‌حسین روی آن هنوز تازه بود به سمت تخت گام برداشت.

دندان‌های مهسا کلید و بدنش خشک شده بود. نمی‌توانست از خود یا طفلش دفاع کند.

دست کل احمد در هوا بالا رفت، ولی پیش از آنکه چاقو را فرود آورد، چشم‌هایش درشت شد. «جیگر... تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

زن که در تاریکی جز سایه‌هایی شوم چیزی نمی‌دید، در آن حال مالیخولیایی، صدا را شناخت و به یاد نگاه‌های حریصانه و امیال شهوانی این مرد افتاد. شناختن کل احمد ضربه سنگینی بود که بر شقیقه زن فرود آمد و در گیجی محض سر مهسا به دوران افتاد. چنگ زد و پرده‌های تخت را میان انگشتان گرفت تا بر زمین نیفتد.

کل احمد جلو آمد. نزدیک و نزدیک‌تر شد. تخت دخترکی که در خواب بود، میان او و زن جوان فاصله انداخته بود. کل احمد با احتیاط چراغ‌قوه را برداشت و همچنان ناباورانه نور را به صورت مهسا تاباند. مهسا به سختی می‌توانست در برابر تابش نور تند چراغ‌قوه چشمانش را باز نگاه دارد و صورتی

را ببیند که این همه از آن نفرت داشت. مهسا اگر می توانست درست صورت کل احمد را ببیند، شرار وحشیانه‌ای را می دید که از چشمان مرد جستن گرفته بود. دهان کل احمد چون دهان حیوانی وحشی باز شد و پوزه اش عطر حضور مهسای بی دفاع را به اعماق کشید. دست پیش برد و صورت مهسا را لمس کرد. مهسا نلرزید. تکان نخورد. هیچ حرکتی نکرد. حتی پلک هم نزد مبادا در فاصله باز و بسته شدن پلک هایش تیغه در سینه دخترک معصومش فرو رود. کل احمد بیشتر خودش را به سمت مهسا کشید و دستش را بعد از لمس گردن مهسا به سمت پایین حرکت داد. کل احمد دست خون آلودش را به درون لباس مهسا لغزاند و پستان نرم را میان انگشتان فشرد. به جای اینکه مهسا بلرزد، رعشه‌ای سرتاپای مرد را فرا گرفته بود. دهانش پُر آب شده و نفس هایش تندتر از پلنگی بود که غزالی را در دشت تعقیب می کند. صدای ناله‌ای برخاست. «کجایی؟ بیا بریم صبح شد. دارم می میرم.»

کلمات در دهان کل احمد لرزید. «این بیجه خودته؟»

مهسا ناتوان از تکلم، سرش را پایین آورد.

کل احمد با ولع زیاد گفت: «اوووم... خوبه جیگر... خیلی هم خوبه... پس می دونی که اگه لب از لب باز کنی این چاقورو تا دسته کجا فرو می کنم...»

پشت گردن مهسا تیر کشید و شنید: «خیالم راحت که این دفعه می تو نیم با هم کنار بیاییم جیگر.»

و انگشتان کل احمد به دور توده نرم پستان مهسا سفت شد.

درد در تن مهسا پیچید، دردی بدون ناله. مهسا لب‌ها را روی هم فشرد.

کل احمد دست مهسا را به دست گرفت و انگشت الماسی را که مهسا در دست داشت از آن بیرون کشید. «اینم واسه یادگاری جیگر!»

نور چراغ قوه به سمت بیرون اتاق برگشت و سایه‌ها در تاریکی گم شدند.

۳۰

تو خاک هستی و به خاک خواهی برگشت.

(عهد عتیق، پیدایش ۱۹:۳)

لحظاتی در زندگی انسان پیش می آید که فضا ظلمانی تر از شب تار می شود و زمان طولانی تر از لحظات انتظار می گذرد. برای مهسا این همان لحظه بود، درست همان لحظه، همان آن. در این لحظات است که خرد راه خود را گم می کند و عقل تسلیم تر از تسلیم، بر جای می ماند. مهسا هوارا با فشار از دهانش بیرون داد. خودش هم نفهمید چقدر زمان گذشت که دوباره نفس کشید. از آنچه گذشته بود هیچ نمی دانست. خود را در دل کابوسی هولناک می یافت، کابوسی در بیداری. با قدم‌های لرزان حرکتی کرد و خودش را از پناه تخت کودکش بیرون کشید. بوی غریبی فضا را انباشته بود؛ بویی شبیه لحظاتی که خون دماغ می شد و پنبه‌ای را درون بینی اش فرو می کردند. لحظه‌ای همان طعم شور را در دهانش حس کرد. ترس از آنچه در انتظارش بود نمی گذاشت انگشتش را که روی کلید برق بود پایین بیاورد. چاره‌ای نداشت. چاره‌ای نبود. نور فضای هال را در بر گرفت. به سمت اتاق سمت راست پیش رفت، با گام‌هایی نامطمئن. پرهیب چیزی را روی تخت دید. خودش را به کنار حاجیه صدیقه رساند. جای تردید و تأمل نبود. دست‌وپای

ضرب کشیده‌ای که به صورت مهسا خورد صدایش را برید. حاجیه صدیقه پر قدرت تر از قبل تحکم کرد: «می‌ری. همین الانم می‌ری خونه. منم زنگ می‌زنم به پلیس و بعدشم اورجانس. بعدم زنگت می‌زنم که بیای اینجا. وَر بخیز... جلدی برو.»

مهسا هیچ نمی‌فهمید. از حرف‌های پیرزن سر در نمی‌آورد. نگاهش را برگرداند و چشم دوخت به صورت آرام و خون‌آلود پیرمرد که در خواب فرو رفته بود. خوابی ابدی به وسعت شهری که در تاریکی فرو رفته بود. مهسا لبانش را روی پیشانی پیرمرد کنار زخمی گذاشت که ایجاد شده بود و بوسید. اشک‌هایش بر صورت سرد حاج‌حسین چکید.

دست پیرزن شانه مهسا را فشرد. «ننو... وَر بخیز. فردا خیلی کار داریم.» صدای پیرزن تردید را از مهسا گرفت. خودش را از دریای خون بیرون کشید.

ذهن خسته و آشفته مهسا کلمات را در خود جای داد. «یادت باشه که زیبا... زیبا... بچه‌زاده منه. بچه تو نیست. هرکی هرچی پرسید همین و می‌گی. امشبم اینجا نبود.»

پیرزن را باز کرد. پیرزن را در آغوش گرفت. نفس می‌کشید. با دست به صورت پیرزن زد تا چشم‌هایش را به سختی گشود. پیرزن دست روی سر خود گذاشت. لحظات به کندی می‌گذشت و مهسا بی‌قرار بود. پیرزن روی تخت نشست. گنج‌تر از آنی بود که بداند چه بر آن‌ها گذشته است. بی‌آنکه کلامی رد و بدل کنند، مهسا خودش را به اتاق کناری رساند. اینجا آن بوی غریب شدیدتر بود. پا درون تاریکی گذاشت. کورمال کورمال کلید برق را می‌جست. کف پایش رطوبت لزجی را حس کرد. مهتابی روشن شد. بُهت. برای لحظه‌ای خون در رگ‌های مهسا منجمد شد. زانوهایش توان تحمل نداشتند، شکستند. روی زمین خود را به‌سوی پیرمرد کشید. پیرمرد را چرخاند که به صورت روی زمین افتاده بود. خون در سفیدی‌های ریش پیرمرد دویده بود. صورت حاج‌حسین هیچ رنگی به خود نداشت. مهسا دست چپش را روی صورت پیرمرد گذاشت. سرما به رگش دوید.

«بابا... بابا... بابا حاجی... بابا حاجی...»

صدای حاجیه صدیقه در اتاق پیچید: «ننو...»

مهسا سر چرخاند و حاجیه صدیقه را در آستانه در دید. بغض مهسا ترکید. با صدای بلند شروع به گریستن کرد. پیرزن به داخل پا گذاشت و دوباره گفت: «ننو...»

پیرزن دستش را جلوی دهان مهسا گذاشت، ولی دست‌های ناتوان و لرزانش نمی‌توانست مانع صدای مهسا شود.

پیرزن نالید: «بسه... بسه ننو... وَر بخیز... وَر بخیز میا بری.»

صدای مهسا برید. هق‌هقش باز سکوت را شکست: «برم؟ کجا برم؟»

صدای حاجیه صدیقه قوت گرفت: «خونه. لباس عوض کن. غرق

خونی. وَر بخیز برو.»

مهسا صدایش را بالا برد: «من هیچ جا نمی‌رم. من هیچ جا...»

خدایی که مرگ و زندگانی را آفرید که شما بندگان را بیازماید
تا کدام نیکوکارتر است و او مقتدر و آمرزنده گناهان بندگان
است.

(قرآن، سوره ملک، آیه ۲)

۳۱

ستوان عبدی روبه روی میز سرهنگ حسنی سعدی ایستاده بود و به فرق سر
بی موی سرهنگ نگاه می کرد که زیر نور مهتابی بالای سرش می درخشید.
سرهنگ سرش را بالا آورد. «خب... چیا داریم؟»

ستوان عبدی با عادت همیشگی که از تکان دادن دست هایش برای
توضیح همه چیز استفاده می کرد گفت: «عرض کنم که به نظر می رسه دو یا
سه نفر بودن. کلید داشتن. بدون دردسر و سروصدا وارد شدن. حتی کلید
گاوصندوق رو هم داشتن. هرچند گاوصندوق از این مدلای قدیمیه، ولی
خب بدون کلید که خودتون بهتر می دونید جناب سرهنگ...»

ستوان عبدی به میز اشاره کرد. «عکسش همون سومیه. یه انگشت هم
لای در گاوصندوق بود که البته در گاوصندوق باعث قطع انگشت نشده.
با یه چیز تیزی که احتمالا همون چاقویی که مقتول کشته شده، انگشت
رو بریدن تا دست طرف رو از لای در گاوصندوق خلاص کنن. انگشت
و نمونه خون رو بردن آزمایش. یه پاکت سیگار هم تو راهپله ها بود که اونم

دادیم انگشت‌نگاری. بچه‌ها هم دارن اون اطراف تحقیقات محلی می‌کنن. گزارش بدن میارم خدمتون.»

ستوان عبدی حرف‌هایش که تمام شد، انگشتان دست‌هایش را درهم گره کرد. سرهنگ که به عکس‌ها با دقت نگاه می‌کرد پرسید: «چیا تو گاو‌صندوق بوده؟»

ستوان نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را آزاد کرد. «عرض کنم که هنوز دقیق معلوم نیست. شرایط روحی زن مقتول همچین زیاد مساعد نیست، ولی جسته‌گریخته یه چیزایی گفت که طلاهای قدیمی خودش و پول و سند و شناسنامه‌ها و کارت‌های ملی مسافرایی که تو مهمان‌پذیر مدارکشون رو گرومی گذاشتن یا کلاً یادشون می‌رفته و از این چیزا، ولی تا شرایط بنده خدا خوب نشه نمی‌شه دقیق دقیق گفت.»

سرهنگ به پشتی صندلی تکیه داد. با چشمانی که آن‌ها را تنگ کرده بود، عکس‌های صحنه جرم را مقابل چشمانش ورق می‌زد. بعد زیر ریش کم‌پشت زبرش را با تیزی گوشه‌ی یکی از عکس‌ها خاراند و اخم کرد. ستوان حرکتی کرد. «اجازه مرخصی؟»

سرهنگ با همان اخم و چشم‌های تنگ‌شده به صورت ستوان چشم دوخت. سرش را به آرامی تکان داد. «ممنون عبدی. پی‌گیرش باش. منم بی‌خبر نذار.»

«چشم جناب سرهنگ. آقای تابان هم بیرون منتظرتونه؟»

سرهنگ اخم کرد. «تابان؟»

ستوان سریع جواب داد: «وکیل خانواده مقتول.»

سرهنگ سر جنباند. «رفتی بیرون به آجودان بگو بذاره بیاد تو.»

و عکس‌ها را لای پوشه سبز رنگ گذاشت، آن را بست و به دست عبدی داد. عبدی عقب‌گرد کرد. دست به دستگیره در اتاق برد. لحظه‌ای تردید کرد.

«جناب سرهنگ. یه زن دیگه‌ای هم دیشب تو اون خونه بوده.»

سرهنگ به عبدی خیره شد. «یه زن دیگه؟ به‌غیراز زن مقتول؟»

ستوان همان‌طور که دستگیره در را توی دست گرفته بود گفت: «بوی عطر زنونه کل فضا رو گرفته. مخصوصاً تو اتاق خواب بچه. احتمالاً لحظه دزدی و قتل اونجا بوده.»

سرهنگ مشتاقانه پرسید: «خب؟»

عبدی پوشه را میان انگشتان فشرد. «پرده‌های توری کنار تخت بچه اون سمتی رو که نزدیک دیوار هست، یکی مشت کرده که وقتی ما رسیدیم هنوزم چروک بودن و جای سه‌تا انگشت هم یه کم پرده رو پاره کرده. بوی عطر توی اتاق و روی این پرده خیلی قوی‌تر بود.»

سرهنگ ناخودآگاه به بینی قلمی و نوک تیز عبدی چشم دوخت. لبخند کم‌رنگی زد و دوباره سرش را تکان داد. «مرخصی.»

یک نوکر ارباب جان داده یا رب

برس به داد او به حق زینب

عبد گرفتار حسین زهرا

آمد به دیدار حسین زهرا

عمری حسین را نوکری نموده

جز در ره او در راهی نبوده

تا کربلا رفته با نوحه‌هایش

اشکش شده جاری در روضه‌هایش

او رفته چون ذره، دیار خورشید

یادش کنید یاران با حمد و توحید

قرار گرفته بود، پشتِ سرِ جماعت حرکت می‌کرد، اخم‌هایش را توی هم کشید. باورش نمی‌شد این همه جماعت برای تشییع جنازه جمع شده باشند و بخواهند تا مسعد صاحب‌الزمان تابوت حاج حسین را سردست ببرند.

او امام است برای همه مخلوق خدا

بدم اما شما را دوست دارم
همین باشد مدال افتخارم
نماند لنگ در محشر گُमितم
که من از عاشقان اهل بیتم
کجا ارباب من فردا گذارد
غلام او در آتش پا گذارد
گرفتم اینکه براندم سوی نار
به جرم اینکه من هستم گنه کار
میان آتش این باشد شعارم
خدایا من علی را دوست دارم

اللَّهُمَّ إِنَّ هَذَا عَبْدُكَ وَابْنُ عَبْدِكَ. نَزَلَ بِكَ وَأَنْتَ خَيْرُ مَنْزُولٍ بِهِ.
اللَّهُمَّ إِنَّا لَا نَعْلَمُ مِنْهُ إِلَّا خَيْرًا...

کسی در میان صف‌های نماز بغضش ترک برداشت. گریه‌های خفته جماعت دوباره اوج گرفت.

پیش نماز بعد از تأملی کوتاه دوباره و این بار با غلظت بیشتر مکرر کرد:

اللّٰهُمَّ اِنَّا لَا نَعْلَمُ مِنْهُ اِلَّا خَيْرًا وَاَنْتَ اَعْلَمُ بِهِ مِنَّا.

اللّٰهُمَّ اِنْ كَانَ مُحْسِنًا فَزِدْ فِيْ اِحْسَانِهِ وَاِنْ كَانَ مُسِيئًا فَتَجَاوَزْ عَنْهُ وَاغْفِرْ لَهُ.

بر لب ماست شهادت به خدای یکتا
به محمد که رسول است به دین یکتا

صلوات بلند جمعیت صدای حسین سرخ را در خود غرق کرد. ستوان
عبدی که با لباس شخصی از مقابل تکیهٔ مشتاق که تابوت بر سر دست مردم

انسان برای مشقت مولود می‌شود. چنان که شراره‌ها بالا می‌پرد.

(عهد عتیق، ایوب ۵: ۷)

۳۲

راننده گفت: «یه کم سریع تر. دوبله وایستادم.»

مهدی و مادرش پیاده شدند. چند دقیقه مانده بود تا ساعت ده که وارد اداره آگاهی شدند. سؤال کردند. سرباز دم در که موبایل زهرا خانم را گرفت، با دست به ساختمان اشاره کرد. پاهای مادر و پسر می‌لرزید. از حیاط رد شدند. اتاق ستوان عبدی ته راهرو سمت چپ بود. نرسیده به اتاق، در باز شد و حاجیه صدیقه و آقای تابان از اتاق بیرون آمدند. زهرا خانم قدم تند کرد و خودش را به حاجیه صدیقه رساند و او را در آغوش گرفت و دوباره گریه کرد و نالید.

مهدی از سه روز پیش که احضار شده بود در بی‌تابی و دلهره می‌سوخت. با دهانی خشک و لبانی لرزان و نگاهی که دود می‌زد از آقای وکیل پرسید: «می‌دونین چی کارم دارن؟ چی می‌پرسن؟»

محمدعلی تابان دستی به شانه پسر گذاشت و با نگاه محکم و آرامش بخش همیشگی به چشمان پسر جوان نگریست. «نگران نباش مهدی

جان. چندتا سؤال می پرسن. مادرت رو برا چی آوردی؟ مگه اونم خواستن؟»
 «نه بابا. خودش اصرار داشت همراهم بیاد» و سرش را با تأسف به چپ و راست تکان داد.

محمدعلی باز لبخند زد. «آهان. باشه. پس ما می ریم. نگران نباش پسر. بدون ترس هرچی پرسیدن جواب بده.»

محمدعلی خداحافظی کرد و همراه حاجیه صدیقه به سمت ابتدای راهروی بلند رفتند که نور آفتاب پیش از ظهر ابتدای آن را روشن کرده بود. مهدی و مادر که از رفتن آن‌ها نگاه برداشتند، ستوان عبدی را دیدند که پشت سرشان ایستاده است. عبدی به ساعتش نگاه می کرد و زیر لب گفت: «درست به موقع.»

با دستش مهدی را به سمت اتاق خواند. مادر حرکتی کرد. ستوان با دست چپ به سمت نیمکت کنار دیوار اشاره کرد و گفت: «شما اینجا تشریف داشته باشید.»

دست‌های مادر و دل مهدی یخ زد. در اتاق که بسته شد، زهرا خانم تسبیحش را از کیف درآورد و شروع کرد به صلوات فرستادن. تندتند دانه‌های تسبیح را رد می کرد و فقط صدای سوت صداد بود که از بین لبانش شنیده می شد. چشم از ساعت آویزان از سقف راهرو برنمی داشت. ساعت ثانیه‌شمار نداشت. چراغ قرمز کوچکی در بالای آن مدام خاموش و روشن می شد، ولی حرکت عقربه‌ها... برای مادری که فرزندش را برای سؤال و جواب به پلیس آگاهی خواسته‌اند، حرکت عقربه‌ها مرده بود. برای زن این راهروی طولانی ولی کم‌عرض در سکوتی وهم‌انگیز فرو رفته بود. لبش شروع به پریدن کرد. هر وقت کُفری می شد و کاری از دستش برنمی آمد، لب بالایش بنا می کرد به پریدن و هر بار که لبش می پرید دندان‌هایش کمی بیشتر آشکار می شد و تمام مدت بدنش مثل یک تیرک بی حرکت می ماند و

هیچ کدام از عضلاتش نمی جنبید، الا لبش که از روی دندان‌هایش بالا و بالاتر می پرید.

وقتی زهرا با حبیب از شهداد به کرمان آمد، پانزده سال بیشتر نداشت و شکمش چهار ماه بود. وقتی هم که حبیب از روی داریست افتاد، مهدی هنوز چهار ماه کامل نداشت. شوهر را که به خاک سرد سپرد، پول کمی برایش مانده بود. مهدی را به کمر می بست و در خانه این و آن کلفتی و رخت شویی می کرد. حبیب همیشه می گفت، کار عار نیست و برای زهرا کار عار نبود. کاری نبود که نکند؛ ظرف شویی و رخت شویی و جارو کردن و گردگیری و آماده کردن ناهار تا عوض کردن پوشک نوزادان خانه‌ها. باوجود سن کم، چشم و دل پاک بود و هر جا که پا می گذاشت، مهرش به دل صاحب‌خانه می افتاد. هر چند که زیر نگاه هیز مردان و پسران هر خانه مدام له می شد، ولی همه چیز را به خاطر پسرش تحمل می کرد، به خاطر مهدی.

اولین باری که لب زهرا شروع به پریدن کرد، مهدی دوساله بود و کف آشپزخانه منزل مهندس نشسته بود و بازی می کرد. زهرا هم خودش را روی کابینت خم کرده بود و سبزی خرد می کرد. کسی از پشت خودش را به او چسباند. زهرا برجستگی را که بر پشت و میان ران‌هایش حس کرد، فوراً خودش را کنار کشید. حالا معنی نگاه‌های مردان هر خانه را بهتر می فهمید. خوب هم می فهمید. حالا دیگر تاب نگاه مردان را نداشت، ولی باز هم برای زندگی جز تحمل و سکوت چاره‌ای نداشت. خودش را از مردان کنار می کشید. برخورد‌های دست که قبلاً به نظرش تصادفی می رسید، حالا برایش معنی دیگری داشت. گاه دل زن جوان و بی‌شوهر با بعضی نگاه‌ها می لرزید. می لرزید و گوشه لبش را به دندان می گرفت. چشم می دزدید و می گریخت. با پول کُلفتی مهدی را به دبستان فرستاد. حاجیه صدیقه را در مسجد جامع دید. پیرزن با آن قد خمیده همیشه صف اول بود. می گفتند

حاجیه صدیقه زن دست به خیری است. می گفتند نمازش را سه وعده در مسجد پشت سر حاج آقا حقیقی می خواند. صورت کوچک و مهربان و چشمان جسور پیرزن، زهرای تنها را جذب کرد. دم غروب که به مسجد می رفت، حاجیه صدیقه را می دید که در مسجد حاضر است. زهرا به مرور به پیرزن نزدیک شد. از زندگی خود گفت و از پسرش و از شوهر جوان مرگش. حاجیه صدیقه با مهر به حرفش گوش کرد. گوش کرد و دلداری اش داد و مدام می گفت که توکل کند. این چنین پای زهرا و مهدی به مهمان پذیر باز شد. زهرا شد کمک حاجیه صدیقه و مهدی کمک دست حاج حسین. حاج حسین تا زنده بود بیش از زحمتی که مادر و فرزند می کشیدند به آن ها پول می داد. پیرمرد با وزن سنگین و پای دردناک تا دم بازار می رفت و خرید می کرد و خریده ها را دم خانه زهرا و مهدی پایین می گذاشت. حاج حسین تا زنده بود نگذاشت یخچال و جیب مهدی و مادرش خالی باشد.

حال این مادر در این راهروی طولانی و کم عرض به انتظاری نشسته بود که انگار پایانی برایش نبود. چندین و چندبار تسبیح رفت و برگشت و دیگر حتی یاد مادر نبود چه زیر لب زمزمه می کرده است. در اتاق که باز شد ساعت از دوازده و ربع گذشته بود.

۳۳

به رغم جوانی اصلاً به نظر شاد نمی آمد، و در گوشه لب هایش آن چین بی حرکتی دیده می شد که خاص پیردخترها و کسانی است که در بلندپروازی شکست خورده اند. گاه پوستش رنگ پریده و مثل ملافه سفید می شد. بینی اش در بالای پره ها چین برمی داشت. نگاه مهسا گنگ و خالی شده بود. پرستار کودک وارد شد و متین را که شسته و آراسته بود، پیش مهسا آورد. متین طفلی بود فربه و خوب پرورده، و مثل همیشه همین که مادرش را دید کف دست های عریانش را که از فربهی انگار نخ هایی به دور میچ دستش بسته شده باشد، رو به بالا گرفت و خندان شروع کرد دست تکان دادن و لب جنباندن.

مهسا غرید: «مگه می شه از بچه بازجویی کنن؟!»

محمدعلی با آرامش جواب داد: «بازجویی که نه، فقط می خوان ازش

چندتا سؤال پرسن.»

مهسا متوجه نبود صدایش از حالت عادی خیلی بلندتر شده است.

«خب، همین اسمش بازجوییه!»

محمدعلی سعی کرد مهسا را آرام کند. «نه، مهسا جان. این اسمش

وای بر این جهان به سبب لغزش ها.

(متی ۱۸:۷)

که اهالی محل اطراف مهمان‌پذیر هم عکسش را شناسایی کرده بودند. انوش محسنی کسی بود که در روزها و شب‌های منتهی به قتل حاج حسین اطراف مهمان‌پذیر پرسه می‌زده. با دستگیر شدن انوش، همدست یا همدستانش هم لو می‌رفتند، ولی ستوان نمی‌دانست چرا زن جوان و پیرزن حقیقت ماجرا را نمی‌گویند. این برایش عجیب بود و نمی‌توانست هیچ‌کدام از این دوزن عزادار را تحت فشار بگذارد. عبدی می‌خواست از زیبا سؤال پرسد. فکر می‌کرد نقطه‌ضعف خانواده این دختر کوچولوی زیباست، و حالا می‌رفت که حلقه محاصره را بر گرد این دوزن تنگ و تنگ‌تر کند.

...

ستوان عبدی با ابروهای گره‌کرده از منزل محمدعلی تابان پا درون کوچه گذاشت. خواست به آن‌سوی خیابان برود. پایش را لب جوی گذاشت. یعنی ممکن بود اشتباه کرده باشد و همسر آقای وکیل که در تمام لحظات در کنار کودک نشسته بود، راست گفته باشد و قبل از ساعت نه آن شب از مهمان‌پذیر بیرون آمده باشد؟ یا... یا به این کودک خوب تعلیم داده شده که حرفی نزنند. بچه به این کوچکی چنان هوشمندانه جواب داده بود که عبدی خود را سردرگم احساس کرده بود. چه چیزی را مخفی می‌کنند؟ صحبت‌های کوتاهش با پرستار طفل هم بی‌نتیجه بود. شاید لازم بود او را هم به آگاهی احضار کند. تا قبل از اینکه وارد این خانه شود، صورت مسئله و یکی دو جواب و راه‌های غافلگیر کردن آن‌ها را به‌سادگی مرور کرده بود، ولی حالا... سؤالاتی که در سرش می‌چرخید خیلی بیشتر از جواب‌هایی بود که در ذهن آماده کرده بود. موبایل در جیبش لرزید. «بله؟... خب؟... خب؟... حکم ورود به خونه چی؟... خوبه... یه وقت آژیرک‌شون نرید اون سمت... اوهوم... خوبه... الان خودمو می‌رسونم... تا نرسیدم نریزید تو خونه... ها... سه نفر بسه... اومدم... اومدم... تو راهم...»

...

بازجویی نیست. می‌آد اینجا چندتا سؤال می‌پرسه و می‌ره.»

مهسا نالید. «تو حال این بچه رو نمی‌بینی؟! این اون زیبای سابقه؟!»
چشمان محمدعلی غمگین شد. «می‌فهمم. حالت رو می‌فهمم، ولی شاید این بچه چیزی شنیده باشه، چیزی دیده باشه.»
«این بچه...»

مهسا لب ترکاند که بگوید: «این بچه اون موقع خواب بود، هیچی هم ندید.» سریع حرفش را از پشت لب و دندان برگرداند. به محمدعلی گفته بود مهسا قبل ساعت نه خوابید و خودش هم زود به خانه برگشت. به عبدی هم عین همین جمله را گفته بود. گفته بود که هیچ چیز مشکوکی ندیده. گفته بود که برای سر زدن به حاجیه‌صدیقه و حاج حسین و زیبا سر شب به آنجا رفته و چون پسرش در خانه با پرستار تنها بوده، زود به خانه برگشته است. با پرستار هم همین قرار را گذاشته بود که حرف‌هایش را تأیید کند.

ستوان نگاهش کرده بود، دقیق و در سکوت. گذاشته بود مهسا حرفش را تمام و کمال بزند. میان حرفش نپریده بود. ستوان عبدی مدام نفس کشیده بود، نفس‌های عمیق، و عطر این زن جوان را به درون کشیده بود. چشم‌هایش را تنگ و تنگ‌تر کرده بود و شک نداشت که این زن در لحظه قتل آنجا بوده است، ولی حرف‌های این زن جوان را همسر مقتول هم تأیید می‌کرد.

محمدعلی که سعی می‌کرد بچه را از دستان لرزان و سرد مهسا بگیرد گفت: «این سؤال‌ها روال کاره. از مهدی و مادرشم سؤال کردن. از عمورضا و حاج قاسم و از کسبه خیابون میرزا رضا و دهنه بازار و حتی از حسین سرخ. خودت رو نگران نکن. من اینجام.»

باید با این جمله دل مهسا قرار می‌گرفت که نگرفت.

عبدی با علم به اینکه نتیجه انگشت‌نگاری پاکت سیگار حاضر بود، درخواست تعقیب مجرمی را داد که به‌تازگی از زندان بیرون آمده بود. مجرمی

نزدیک ساعت سه بعد از ظهر بود که انوش چشم باز کرد. به ساعت نگاهی انداخت و دوباره چشمانش را روی هم گذاشت. سرش به شدت درد می کرد. از جای خود بلند شد، سیگاری آتش زد. چهره خود را که در آینه دید متوجه شد چقدر عوض شده است. دلش ضعیف رفت. شیوا که در خانه نبود انوش حتی در یخچال را هم باز نمی کرد. در ساختمان را که پشت سرش بست، دو نفر از ماشینی که آن سمت خیابان پارک شده بود پیاده شدند و به سمتش آمدند. قبل از اینکه فرصت کند سیگار را از لبش بردارد، دست بند بر دست میان دو مرد در عقب ماشین نشسته بود.

...

انوش داشت چیزی را یاد می گرفت که در زمان حبس نیز فرا نگرفته بود. حال می آموخت که انسان ها انبوهه هایی بیش نیستند؛ لعبت هایی کاه آگن که از توده های زباله پرتاب شده اند، جایی که تمام لعبت های قبلی را انداخته بودند و معلوم نبود کاه از کدام زخم در کدام سو جاری است. زمان از دستش خارج شده بود، ولی می دانست مدت زیادی است که در اتاق بازجویی تنها نشسته است. آرنج ها را روی میز تکیه داده و سرش را میان دو دست گرفته و به کاغذهای سفید جلوی خیره شده بود. جرئت نمی کرد خودکار را بردارد و چیزی بنویسد. در هر قدمی دامی را در برابر خود می دید، و در این چاه های مهیب که مقابلش دهان گشوده بود، جز حمایت از مهسا به هیچ چیز دیگر فکر نمی کرد. سعی می کرد حواس خود را متمرکز کند، ولی چندان موفق نمی شد. انوش نمی دانست در برابر اتهام قتل و دزدی چگونه می تواند از خود دفاع کند. چطور می توانست پرسه زدنش در اطراف مهمان پذیر را توجیه کند. چگونه می توانست بدون آنکه پای مهسا به میان کشیده شود از خود دفاع کند. زندگی انوش با پرده سیاه اسرار پوشانده شده بود و مجالی برای نفس کشیدن نبود. خوف و هراس او را شکنجه می داد.

۳۴

کسی که پیرو راستی است جایگاهش در سرای شادی و روشنی خواهد بود.
ولی دروغ پرست زمانی دراز در سرای تاریکی با ناله و افسوس به سر خواهد برد.

(گاتاها، یسنا ۳۱ بند ۲۰)

مهسا که چشم گشود، محمدعلی نبود. این روزها خیلی کم با یکدیگر حرف می زدند. مهسا حتی از نگاه مستقیم به صورت همسرش می گریخت. نگران بود که وکیل باتجربه با یک نگاه پی به اضطراب این روزهایش ببرد. نگرانی مهسا بعد از دو جلسه بازجویی در پلیس آگاهی بیشتر هم شده بود. از بیرون رفتن از خانه خودداری می کرد. می ترسید زیبا را برای لحظه ای تنها بگذارد. می ترسید پا بیرون بگذارد و با کل احمد روبه رو شود. چشمان مهسا از آتش تب می درخشید و قیافه اش چنان درهم بود که می شد پی به آشفتگی درونی اش برد. کم خوابی و کابوس های حین خواب چشمانش را در ته چشم خانه به عقب نشانده بود. هاله ای تیره رنگ زیر چشمانش خودنمایی می کرد.

صبح خیلی زود بود و محمدعلی با لبخند وارد شد، در حالی که از روی نان های روی دستش بخار بلند می شد. مستقیم به سمت مهسا رفت و او را بوسید. «پاشو صبحانه بخوریم. خبر خوبی دارم. پاشو بیا بیرون. خون نمی خوابه. یکی از قاتلا رو گرفتن. باید حاجیه صدیقه رو برای شناسایی ببرم آگاهی.»

دهان مهسا خشک خشک بود. به کل احمد فکر کرد و با قدم‌هایی شکسته و لرزان پا درون آشپزخانه گذاشت. محمدعلی در حال چیدن میز صبحانه بود. «فکر کنم قاتل رو دیده باشی. اون روزی که تو دفتر غش کردی اونجا بود.»

مهسا سرش را به دو طرف تکان داد و حالت تردید و ندانستن به خود گرفت. محمدعلی سخنش را پی گرفت. «چند سال پیش تو راهروی دادگاه دست‌بند به دست دیدمش. جرمش مشروبات الکلی بود. به نظرم رسید این کاره نباشه. دلم براش سوخت. پرونده‌ش نیاز به وکیل نداشت. تکلیفش روشن بود، ولی وقتی باهاش حرف زدم و ماجرای زندگی‌اش رو شنیدم، دلم به حالش سوخت. فهمیدم که اشتباه کرده و باید مانع سقوطش شد. هرچند تا آخر به اینکه اونا مال خودشون اعتراف نکرد، ولی حسم می‌گفت باید کمکش کنم. کم نبودن بین موکل‌هام آدمای بدبختی که به خاطر معاشرت‌های ناجور یا تمایلات درونی دست به ارتکاب جرم می‌زدن، ولی... اون جوون به نظرم یه جور متفاوتی بود. می‌دونم مهسا میون اون همه آدم خلاف‌کاری که می‌دیدم، انوش یه آدم خاصی به نظرم می‌رسید. نه اینکه آدم خوبی بدونمش، ولی یه جورایی انگار خوبی‌هاش به بدی‌هاش می‌چربید. می‌فهمی چی می‌گم؟»

مهسا طاقت چنین ضربه‌ای را نداشت. سرش گیج رفت و پاهایش سست شد و تازه متوجه حجم آواری شد که بر سرش خراب شده بود. حال درمانده‌تر از قبل بود و نمی‌توانست راهی پیدا کند که خودش را برهاند.

پاره‌ای لحظه‌ها چه گشوده‌اند. کاش می‌گشتند. نه! نمی‌گشتند، اما گشوده‌اند. به دشنه‌ای آسوده‌ات نمی‌کنند. به دود عذاب خفیات نمی‌کنند. تا خفگی، تا مرز خفگی می‌کشاندند و همان‌جا نگاهت می‌دارند. چنان‌که انگار میان آتش و دود، حلق آویز مانده‌ای. سینه‌ات از دود داغ پر شده است و چشم‌هایت در عذاب آتش می‌سوزد.

محمدعلی بی‌آنکه متوجه باشد، با شنیدن نام انوش چه انقلابی در درون

مهسا بر پا شده بود، درون آشپزخانه از این طرف به آن طرف می‌رفت. صدای باز و بسته شدن کابینت‌ها لحظه به لحظه برای مهسا غیرقابل تحمل‌تر می‌شد. محمدعلی ادامه داد: «اون زمان دلم می‌خواست یه جوری نجاتش بدم شاید مسیر زندگی‌ش به حالت عادی و درست برگرده. تازه از زندان آزاد شده. همیشه به خودم می‌گفتم این جوونا را که با اتهام‌های جزئی روبه‌رو شدن می‌شه دوباره به راه برگردوند. اما... اما...» محمدعلی دست از چیدن میز کشید. چشم‌هایش را برای لحظه‌ای به شیشه میز دوخت که سرامیک‌های شطرنجی کف آشپزخانه در آن سوییچ دیده می‌شد. «شک کردم مهسا... امروز به کاری که می‌کنم شک کردم...» مکثی کرد. «شاید... شاید آگه من از این آدم دفاع نمی‌کردم و حکم سنگین‌تری می‌گرفت حاج حسین خدا پیامرز الان زنده بود.»

کم نیستند آدم‌هایی که در برابر بی‌عدالتی و ظلم تاب نمی‌آورند، به خشم می‌آیند، خروش می‌کنند، رنج می‌برند، تلاش می‌کنند و خود را به درودیوار می‌کوبند و گاه با عالم و آدم گلاویز می‌شوند، جواب این یکی را می‌دهند و در برابر آن دیگری می‌ایستند، اینجا تهمتی را رد می‌کنند و آنجا از مظلومی دفاع می‌کنند، گریبان این فریب را می‌گیرند و نقاب آن دغل را می‌درند و چون حریف این همه نمی‌شوند به‌ستوه می‌آیند، کلافه می‌شوند، خسته و بدبین، مأیوس و درمانده می‌شوند و گاه از پا درمی‌آیند.

محمدعلی سرش را بالا آورد و در تاریک‌روشن آشپزخانه صورت مهتابی مهسا را دید که با دستان آویزان به کابینت تکیه داده بود. روی صورت محمدعلی از لبخندی که با آن وارد خانه شد اثری نبود.

...

از طریق آقای وکیل، مهسا از تمام اتفاق‌های پرونده باخبر می‌شد، و به این ترتیب زن جوان احساس می‌کرد که طوفان بدبختی چون صاعقه

آسمانی بر سرش فرود می‌آید.

انوش زیر بازجویی‌های مداوم بود، ولی لب از لب باز نمی‌کرد که همدستانش را لو بدهد. انگشتی که لای در گاوصندوق له و قطع شده بود برای بازیابی اثر انگشت فاقد ارزش بود. چندین و چند دفعه حاجیه‌صدیقه، مهدی و حتی زهرا خانم، عمورضا و حاج‌قاسم را برای سؤال و جواب برده بودند. حاج‌قاسم و عمورضا متهم را شناسایی کرده بودند.

مهسا بعد از روزی که برای شناسایی انوش همراه محمدعلی به آگاهی رفته بود و از پشت شیشه انوش را دیده و گفته بود که او را نمی‌شناسد و هرگز او را ندیده است، احساس خفگی می‌کرد. محمدعلی می‌دانست که مهسا حداقل یک‌بار انوش را دیده است. تصمیم داشت بعد از بازجویی‌های مفصل شخصاً با انوش صحبت کند و این خود می‌توانست زنگ خطری جدی برای مهسا باشد. مهسا به‌خاطر خودش وحشت نداشت. ترس او از فاش شدن اسرار و بی‌آبرو شدن، در برابر نگرانی‌اش برای جان زیبا چیز کم‌اهمیتی بود. در خانه خودش میان دیوارها حبس شده بود. دلهره و نگرانی برای او به‌شکل حالتی دائمی درآمده بود که از آن خلاصی نداشت. بی‌صبرانه منتظر همسرش بود تا از ملاقات با انوش برگردد. محمدعلی که برگشت، منتظر نماند تا مهسا از او سؤالی بکند. «انوش این‌بار کاملاً بی‌گناهه.»

نفس در سینه مهسا حبس شد. لرزش‌های عصبی مهسا پیش از هر حرکت دیگری هویدا شد. گوشه ناخن انگشت کوچک دست چپش را به زیر دندان برد.

محمدعلی ادامه داد: «ولی همه‌چیز بر علیه انوشه. دختری که انوش تو خونه‌ش زندگی می‌کرده متواری شده. چندتا از سندایی که از گاوصندوق دزدیده شده تو اون خونه پیدا شده. اثر انگشتش روی پاکت سیگار هست. همسایه‌ها و کسبه محل شناسایی‌ش کردن و برای شب قتل هیچ شهادی

نداره که کجا بوده.»

محمدعلی درحالی‌که انگشتانش را با فشار درهم گره کرده بود نالید: «بی‌گناهه و کاری از دست من برنمی‌آد.»

مهسا زیر لب گفت: «از کجا می‌دونی بی‌گناهه؟»

محمدعلی به خود آمد. «چی؟»

«پرسیدم از کجا می‌دونی بی‌گناهه!»

محمدعلی نشست. «مفصل باهاش حرف زدم. می‌گه یه جوری از نقشه دزدی باخبر شده. اون روزی که اومده بود دفتر من می‌خواسته من و خبر کنه که حال تو به‌هم خورد و اونم بدون خداحافظی از دفتر من زد بیرون.»

مهسا به‌سختی نفس کشید. «خب، حالا چی می‌شه؟»

«نمی‌دونم. این‌بار واقعاً نمی‌دونم. درمونده شدم. هیچ دلیلی برای پرسه زدن در اطراف اونجا نداره و حتی لب از لب باز نمی‌کنه تا دزدا رو لو بده. انگار... انگار یه چیزی برای گفتن داره ولی... ولی داره از یه کسی حمایت می‌کنه. از یه کسی که نمی‌خواد اسمش رو بپاره. می‌فهمی چی می‌گم؟»

مهسا خوب می‌فهمید استاد موسیقی از چه کسی حمایت می‌کند، ولی چهره‌اش حالتی داشت که محمدعلی را هم وادار به سکوت کرد.

صدای مهسا لرزید. «اعدامش می‌کنن؟»

محمدعلی سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

مهسا تردید کرد. «کاری از دست برنمی‌آد؟»

محمدعلی مستقیم به چشمان همسرش خیره شد. «فقط یه راه داره. اونم اینکه که حاجیه‌صدیقه رضایت بده و گرنه...»

مهسا انگشتانش را در مبل زیر پایش فرو کرده بود. جوشش اشک را گوشه چشم حس می‌کرد. کافی بود پلک بزند تا قطرات اشک بر پهنای صورتش بلغزد.

اعتماد بر خیانت کار در روز تنگی مثل دندان کرم زده و پای
لرزان است.

(عهد عتیق، امثال ۱۹:۲۵)

۳۵

زهرای سینی چای را جلوی مهمانش گذاشت. «حالا چرا دستکش هات رو
درنمیاری؟»

مرد گفت: «دستام پوست پوست می شن. دکتر گفته این دستکشای
چرمی باید مدام دستت باشه.»

زهرای کنارش نشست. «لابد این درد رو هم دبی گرفتی؟»

«ها... فک کنم. دکتر می گفت یه جور قارچه.»

زهرای اخم کرد. «خیلی بدی! یهو بی خبر غیبت زد.»

زهرای این را گفت و رویش را از مرد گرداند.

«نوکرتم به مولا. خداییش یهو پیش او مد. درخواست ویزا داده بودم یهو

اوکی شد. منم با عجله رفتم بندر و از اونجا پرواز کردم.»

زهرای بدون آن که نگاهش کند گفت: «یعنی اینقد من برات بی ارزشم که

یه زنگ نزدی؟»

مرد خودش را به کنار زهرای کشید. دست در گردنش انداخت و او را

به سمت خود کشید. زهرای سعی کرد دست او را از دور گردن خود بردارد.

«نکن. الان مهدی می‌آد.»

«خب، بیاد عزیزم. مگه بده بفهمه مامانش عاشق شده؟»

زهرایا بازم تلاش کرد. «می‌گم نکن. بذار از راه برسی.»

«جووون... خب از راه رسیدم.»

مرد بیشتر خودش را روی زهرایا خم کرد و لحظه‌ای بعد، زهرایا را روی زمین در آغوش گرفت و سعی کرد لباس‌های او را از تنش درآورد. منصور خوب می‌دانست چگونه زن را از خود بی‌خود کند و به آنچه میل داشت برسد. زهرایا هم بعد از نزدیک دو ماه، چندان بی‌میل نبود. خودش را در اختیار مرد گذاشت. چشم‌هایش را بست و دستانش را دور گردن مرد حلقه کرد. کار که تمام شد منصور خودش را از روی زن کنار کشید. منصور میل به خواب داشت و زن میل به حرف زدن. زهرایا گفت: «خبر شدی حاج‌حسین رو کشتن؟»

منصور با چشمان بسته گفت: «هووم.»

زهرایا به سمتِ مرد چرخید. «همون که مهدی پیشش کار می‌کنه. مهمان‌پذیر دارن.»

منصور سعی کرد بی‌تفاوت بماند. «هان فهمیدم. خب؟»

زهرایا دستش را روی سینه‌ی مرد گذاشت. «هیچی دیگه قاتلشم گرفتن. کل گاوصندوقِ بالا رو خالی کرده.»

منصور با بی‌حالی پرسید: «حالا چی توش بوده؟»

زهرایا زبان به لب‌های خود کشید. «کل پس‌انداز پیرزن و پیرمرد و کلی طلاهای قدیمی. می‌گن عتیقه بودن.»

منصور نیم‌خیز شد. «عتیقه؟!»

زهرایا که علاقه‌مندی مرد را دید، دست به سینه‌ی پرموی او کشید و با ذوق بیشتری تعریف کرد. «ها... خیلی قدیمی بودن. ارثیه‌ی مادری حاج‌حسین

بودن. اشرفی و چندتا نیم‌پهلوی و ربع‌پهلوی هم بوده.»

منصور قید خواب را زد. بلند شد و مشغول پوشیدن لباس شد. زهرایا نشست. «کجا با این عجله؟»

منصور درحالی که دکمه‌هایش را می‌بست گفت: «مگه نگفتی مهدی می‌آد؟»

زهرایا غرزد. «الان که نمی‌آد.»

منصور پیراهنش را مرتب کرد. «یه وقتم دیدی اومد. احتیاط کنیم بهتره.» زهرایا لب‌ورچید. «کی می‌آی؟»

منصور به سمتِ در رفت. «خبرت می‌کنم.»

زهرایا بلند شد. «منصور... قولت که یادت نرفته؟»

منصور چرخید. «قول؟ کدوم قول؟»

زهرایا اخم کرد. «عقد و اینارو می‌گم. دائمی کردن صیغه.»

منصور نیش‌خندی زد. «نگران نباش. برنامه‌هام ردیف شه یه روز می‌ریم محضر.»

در سر منصور تنها یک فکر بود. کل احمد سرش را کلاه گذاشته بود. طلاها بیشتر از آن چیزی ارزش داشت که منصور فکر می‌کرد. با عجله از خانه بیرون رفت و در را محکم پشتِ سرش بست.

...

منصور در روزهای اول احتیاط را لازم می‌دید. پس حدود دو ماه خود را مخفی کرد و حالا که می‌شنید قاتل دستگیر شده است، می‌توانست با خیال راحت به پرسه زدن در شهر بپردازد. با آن لباس‌های شیک و دستکش چرمی گران‌قیمتی که خریده بود، در هر چند قدمی که برمی‌داشت خلط‌های گلویش را جمع می‌کرد و روی زمین، جلوی پایش، تف می‌کرد و هرچه فحش در سرش داشت نثار شریک نارافیق می‌کرد.

کل احمد که او را دید گفت: «بِهَ به منصور خان خوش تیپ. گل پسر، بفرما. بفرما بالا. بیا که خوب وقتی رسیدی.»

منصور هفت تیر را در جیبش لمس کرد و از پله‌ها بالا رفت و از در نیمه‌باز داخل شد. کل احمد قد و بالایش را برانداز کرد. «خوب شیک و پیک کردی. خبریه؟»

منصور به طعنه گفت: «نه! چه خبری؟! اومدم یه کم باهم حساب کتاب...»

کل احمد که اینجا و آنجا موهای سرش در حال ریختن بود، اندکی سر خود را خاراند، کلام منصور را برید. «دارم برا اون زنه نامه می نویسم. دیگه وقتشه که حسابی حالی به هم بده. شوهرش وضعش توپه، توپ...»

منصور مشتاق شد. «پیداش کردی؟»

کل احمد دندان‌های طلا را نمایش داد. «پیداش کردم.»

منصور جلوتر رفت. «هرچی گیر مون اومد نصف نصف؟»

کل احمد با اخم از میان دندان‌ها گفت: «جز خودش.»

بعد چشمان کل احمد برق زد، و باز دست میان موهای سرش برد و خاراند. با این کار چند تار موی دیگر از پوست سرش جدا شدند و میان انگشتانش باقی ماندند.

...

پیک موتوری نامه را به دست مهسا داد. به‌رغم شیکی و تمیزی پاکت، بوی توتون از آن به مشام می‌رسید. مهسا همان دم در پاکت را پاره کرد و نامه را خواند. انگشت‌هایش منجمد شد. تمام جملات نامه را با وحشت و اضطراب از مد نظر گذراند. کلمات در مقابل دیدگانش می‌رقصیدند. شعله می‌رفت تا زندگی‌اش را نابود کند. زن جوان دو روز را برای فکر کردن در پیش داشت و چون روز موعود رسید، هنوز تصمیمش را نگرفته بود. آن روز

را در منزل ماند. خوب می‌دانست از پس این ملاقات، ملاقات‌های دیگری هم در راه است. چگونه می‌توانست خود را تسلیم کل احمد کند. تنش از تصور چهره کل احمد لرزید. ساعتی از غروب گذشته نامه دوم رسید. این بار از کلمات محبت‌آمیز دفعه اول خبری نبود. یکسره تهدید بود که رازش را پیش چشم شوهرش خواهد گشود و دخترش را خواهد دزدید. شعله‌های انتقام کل احمد یک بار پدر و مادر و خوشبختی‌شان را از مهسا گرفته بود و می‌رفت تا باز دیگر زندگی تازه‌ساخته مهسا را تباه کند. مهسا مانتوی سیاه و بلندی پوشید که در مجالس روضه‌خوانی بر تن می‌کرد و ساعتی بعد پریشان جلوی مغازه کل احمد پیاده شد. همیشه در طی این سال‌های اخیر از نزدیک شدن به محل زندگی سابقشان وحشت داشت. حال تمام خاطرات سال‌های نه‌چندان دور در مقابل دیدگانش رژه می‌رفتند. لحظه‌ای ضعف بر او چیره شد. دست به تیر چراغ‌برق گرفت. کل احمد که شیشه نوشابه‌ای را سر می‌کشید، خودش را از انتهای مغازه بیرون کشید و بی‌محابا دست زن پریشان را گرفت و او را به داخل مغازه کشاند و در را پشت سر قفل کرد. مهسا خود را درون مغازه‌ای می‌یافت که چندین سال پیش انوش او را از آنجا رها کرده بود. به دور و اطراف نگاهی انداخت. چشمان مهسا در جست‌وجوی کمک بود. بوی تند از انتهای مغازه به مشام مهسا می‌رسید. دلش به هم خورد. کل احمد در میانه ایستاده بود و با دهان باز و چشمان پُر شرر نگاهش می‌کرد. صدای مهسا لرزید: «چی از جون من می‌خوای؟»

کل احمد که سعی بیهوده می‌کرد لحش ملایم و دلنشین باشد، گفت: «فعلاً مانتو رو در بیا که راحت باشیم جیگر. تو که می‌دونی کل احمد چقد تورو دوس داره.»

صدای مهسا باز لرزید. «نه!»

حس سابق این مرد به این زن جوان و زیبا و رنگ‌پریده که با گذشت

سال‌ها خاموش شده بود، باز بیدار شده و به او حالت دیوانه‌وار وحشتناکی داده بود که با چشمان حریصش در حالِ بلعیدن اندام زن بود. کل احمد پیش رفت و خودش را به زن جوان نزدیک کرد و سرتاپایش را با نگاه تحقیر آمیزی برانداز کرد. مهسا چنان بود که گویی نه چیزی می‌بیند، نه چیزی می‌شنود. ضرب کشیده را که روی صورتش حس کرد به خود آمد. کل احمد با قوزی بر پشت، سینه‌به‌سینه مهسا ایستاده بود. «این وزدم که یادت باشه دیگه نه نیاری جیگر. حالا مانتوت رو بکن.»

مهسا تسلیم و بی‌اراده دکمه‌های مانتو را گشود. کل احمد تحکم کرد: «گفتم بگنش.»

مهسا اطاعت کرد. کل احمد با دهان پُر آب جلوتر رفت، دندان‌ش درخشید. «خب... خب... خب... جیگر... چقد برام پول آوردی؟»

مهسا چون جسمی بی‌جان دست در کیف کرد و دسته‌ای اسکناس روی میز گذاشت. کل احمد پول‌ها را در دست گرفت و آن‌ها را سبک‌سنگین کرد. «آفرین جیگر. برا دفعه اول بد نیس. اون گردن‌بند خوشگل توی سینه‌ت رو هم یادگاری می‌خوام.»

مهسا دست راستش را روی گردن‌بند زیبایی گذاشت که محمدعلی به او داده بود و همیشه در گردن داشت. خواست مخالفت کند، ولی به یاد سیلی چند لحظه قبل افتاد. اشک به چشمانش دوید. گردن‌بند را روی میز گذاشت. باز بوی تند دلش را به هم زد. ورطه هولناکی جلوی پای مهسا دهان گشوده بود و زن جوان خود را در کابوسی دهشت‌زا می‌دید.

«همه‌چی رو به شوهرم می‌گم.»

از میان دندان‌های کلیدشده مهسا این جمله به بیرون لغزید. کل احمد پوزخندی زد. «اگه می‌خواستی بگی تا حالا گفته بودی جیگر. خودت می‌دونی که کل احمد چقد می‌تونه بدجنس باشه. یه وقت می‌ری می‌بینی

سرِ دخترت رو گوش تا گوش بریدم.»

با تهدید زیبا، مهسا قرار از کف داد و به‌سوی مرد هجوم برد. «کثافت.» نرسیده به کل احمد ضرب دو سیلی را در دو طرف صورت حس کرد.

«بار آخرت باشه صدات رو بالا میاری.»

مهسا که چشمانش سیاهی می‌رفت، روی زمین افتاد و شروع به نالیدن کرد، ناله‌ای جان‌سوز از اعماق. کل احمد بالای سرش ایستاد. «پاشو... پاشو... کولی بازی درنیار. کلی باهات کار دارم جیگر.»

کل احمد مچ دست زن جوان را گرفت و او را به سمت پستوی مغازه برد. بوی تند شدت گرفت. هنوز همان تختی که انوش مهسا را از روی آن نجات داد در انتهای پستو، چسبیده به دیوار، قرار داشت. مهسا نفس‌های بدبو و داغ کل احمد را روی بازوی خود احساس می‌کرد. زن جوان مسخ‌شده، دکمه و زیپ شلوارش را باز کرد. هیچ حسی در صورتش نمایان نبود. قبل از اینکه شلوارش را به پایین بکشد دوباره زیپ را بالا کشید و دکمه را بست. کل احمد با اخم‌های گره‌کرده، به صورت مهسا زل زد. «هوی جیگر... داری چه غلطی می‌کنی؟»

مهسا به سمت جلوی مغازه بازگشت. مانتو را از روی صندلی برداشت و در تن کرد. دست داغ کل احمد مچ دست سرد مهسا را گرفت و در همین حین مهسا کارد آشپزخانه را از کیف بیرون کشید و مچ دست کل احمد را زخمی کرد. کل احمد که از درد به خود می‌پیچید، قبل از آنکه به خود بیاید صدای چرخش کلید در مغازه را شنید.

مهسا رفته بود.

اینکه کشتی نیز چقدر بزرگ است و از بادهای سخت رانده
می‌شود، لکن با سکان کوچک به هر طرفی که اراده ناخدا
باشد برگردانده می‌شود.
(عهد جدید، رساله یعقوب ۴:۳)

سه روز از دیدار هولناکش با کل احمد گذشت. روزهای پُر اضطراب و
تحمل ناپذیری که نظیر آن‌ها را مهسا هرگز تجربه نکرده بود. زن جوان می‌دانست
که زندگی‌اش در لبه همان پرتگاهی قرار گرفته است که قبلاً زندگی مادرش
قرار گرفته بود و هر آن امکان داشت کل احمد تهدیدهایش را عملی کند، با این
تفاوت که این بار جان زیبایش هم در خطر قرار داشت. مهسا خود می‌دانست
که تباه شده است. این مرد زشت‌رو و تبه‌کار از زمان نوجوانی مهسا با چشمان
حریصش به دنبال او بود و تمام بدبختی‌های زندگی‌اش را این مرد بر سرش آورده بود
و مهسا خوب می‌دانست که این ضربه آخر می‌تواند سخت‌ترین و موخس‌ترین
ضربه باشد. مهسا چه می‌توانست بکند؟ هیچ. مطلقاً هیچ. هیچ‌کس نبود
از او حمایت کند. انوش چندین بار به خاطر او خود را به خطر انداخته بود و
این بار هم با فداکاری باور نکردنی چوبه دار را بالای سر خود می‌دید، ولی
برای حفظ آبروی مهسا لب نمی‌گشود. مهسا آبی از فکر انوش غافل نبود.
دلش می‌خواست به دیدن او برود. قلب مهسا پر از حق‌شناسی به این جوان
بود، ولی به هیچ وجه نمی‌توانست فداکاری او را جبران کند و با سکوت خود،

رانمی‌شوند. حجابی تیره مقابل چشمان مهسا آویخته شد. محمدعلی ناگهان بی‌مقدمه لب‌گشود: «می‌دونی تحقیقات به کجا رسیده؟»

مهسا ساکت بود. محمدعلی مشت‌هایش را گره کرد، صدایش را اندکی پایین آورد. «زیبا نوه‌شون نیس.»

تمام خونی که در تن مهسا بود به سرش هجوم آورد. احساس می‌کرد پرده‌های گوشش به‌زودی پاره خواهند شد. محمدعلی خیره به مهسا چشم دوخت. «تو می‌دونستی؟»

مهسا جرئت نمی‌کرد چشمان وحشت‌زده‌اش را از شوهر بردارد. اولین تیر تردید در قلب مرد نشسته بود.

...

عصر همان روز آقای وکیل به دیدن متهم رفت.

انوش با چهره‌ای درهم‌فشرده جلوی پای وکیل بلند شد، و بعد دو مرد روبه‌روی یکدیگر نشستند. هیچ حرفی ردوبدل نمی‌شد. وکیل در چهره متهم دقیق شده بود. اثر خستگی، فشار روحی و تألمات فکری در جای جای صورت انوش مشهود بود. چشمانش گودافتاده بود و زیرشان به سیاهی می‌زد. از برق همیشگی در چشمان انوش خبری نبود. محمدعلی سکوت را شکست: «تاریخ دادگاہت معلوم شده.»

انوش با سری پایین انداخته تأیید کرد. محمدعلی محکم ادامه داد: «می‌خوام ازت دفاع کنم.»

انوش سرش را بالا گرفت. متوجه منظور وکیل نمی‌شد. لרزش زانوان انوش که در این چند روز امانش را بریده بود متوقف شد. پاهایش قرار گرفت. محمدعلی چند برگ کاغذ را از کیف بیرون آورد و با خودکار جلوی انوش گذاشت. «اینارو امضا کن بتونم وکالتت رو برعهده بگیرم.»

انوش حرکتی نکرد، حتی پلک نزد. مدام این جملات را که جایی خوانده

انوش را بیشتر و بیشتر به مرگ نزدیک می‌کرد. مهسا هرگز نسبت به انوش رفتار خوبی نداشت و به یاد می‌آورد که بارها و بارها در دل به این جوان خندیده بود که سعی می‌کرد رفتارش مؤدبانه و زیبا به نظر برسد. مهسا قلب انوش را بزرگ‌ترین قلب جهان می‌دانست؛ قلبی خالی از کینه، حسد و انتقام. حال که برای حفظ آبروی مهسا حاضر بود آخرین ورق یعنی زندگی خود را قمار کند، زن جوان احساس می‌کرد چقدر در برابر این مرد رنج‌کشیده کوچک است. مهسا خودش و دنیایش را در برابر انوش حقیر می‌دید که اکنون هیچ نداشت. خودش را موجودی ترسو می‌دانست که چون موش به سوراخ خزیده و دیگری تاوان دروغ، سکوت و مخفی‌کاری‌اش را می‌پردازد. مهسا از خودش نفرت داشت، جرئت نداشت در آینه به خود نگاه کند. مهسا قرار نداشت. نه به زیر آسمان و نه به زیر سقف. می‌آمد و می‌رفت. می‌نشست و برمی‌خاست. در یخچال را باز می‌کرد، نگاهی درون آن می‌کرد و باز درش را می‌بست. در اتاق کار محمدعلی می‌چرخید و بی‌هدف دست به کتاب‌ها و پرونده‌ها می‌کشید. بیهوده می‌پیمود. خودش بهتر از هرکس می‌دانست که بیهوده می‌پیماید. بی‌تاب و گسیخته، گذر شب را لحظه به لحظه، قدم به قدم می‌شمرد. با نزدیک شدن به زمان دادگاه این میل بیشتر در او شعله‌ور می‌شد که همه چیز را به محمدعلی بگوید، اما مهسا این روزها بیشتر و بیشتر از شوهرش می‌گریخت. زن جوان انتظار داشت وقتی شوهرش پا درون خانه می‌گذارد، نامه کل احمد را در جیب داشته باشد، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. از کل احمد خبری نبود و این خود مقدمه وحشت و اضطراب بیش از حد مهسا شده بود. ترس از نقشه‌های شوم کل احمد که این سکوت چندروزه مهر تاییدی بر آن‌ها بود، مهسا را بیشتر می‌ترساند. ظهر آن روز، بعد از آنکه زیبا میز ناهار را ترک کرد، محمدعلی مدتی بی‌صدا دست‌هایش را روی میز گذاشت و به نقطه‌ای در برابرش خیره ماند. چندباری هم که مهسا به سخن آمد و چیزی گفت مثل این بود که محمدعلی صدای او

بود درون سرش تکرار می کرد: «در بیرون خبری نیست. هر که به بیرون چشم بدوزد در انتظار خواهد ماند و خواهد مُرد.»

و انوش شش سال انتظار کشیده بود و مُرده بود. او باید از رنج زندگی و تلخی اسارت و یکنواختی شب‌ها و بی‌حاصلی روزها شکوه می کرد، که نکرد. محمدعلی آرام و صبور ادامه داد: «من می‌دونم تو بی‌گناهی. این برام مسلمه، و می‌دونم که تو برای دفاع از یه نفر داری سر خودت رو می‌بری بالای دار. می‌خوام ازت دفاع کنم. باید بذاری که ازت دفاع کنم. می‌فهمی؟ باید بذاری.»

انوش زیر لب گفت: «ولی من هیچی نمی‌گم.»
محمدعلی لبخندی زد. «لازم نیس هیچی بگی. فقط امضا کن تا من بشم وکیل و بتونم تو دادگاه حاضر باشم.»
مورچه‌ها درون دستان انوش به جنبش افتادند. سرش را بالا گرفت.
«شما... شما مگه... مگه وکیل خانواده مقتول نیستین؟»
محمدعلی باز لبخند زد. «هم آره، هم نه. وکیلشون نیستم. بیشتر مشاورم تا وکیل. می‌خوام که وکیل تو باشم.»

زمزمه انوش به سختی به گوش آقای وکیل رسید. «چرا؟»
محمدعلی به صورت استخوانی و چشم‌های گودافتاده این جوان چشم دوخته بود. به این غروری که پشت چشمان این جوان مخفی بود حسادت می کرد. آقای وکیل خوب می‌دانست پای کسی در میان است و انوش با فداکاری خود را در دل آتش انداخته، و می‌دانست که امیدی به گلستان شدن این آتش نیست.

چشمان آقای وکیل نمناک شد. «چون ایمان دارم که بی‌گناهی. چون می‌دونم این وسط یه رازی هست که نمی‌گی. چون می‌خوای از یکی دیگه حمایت کنی. باشه جَوون. باشه عیبی نداره. منم سعی می‌کنم از تو حمایت کنم.»

«من هیچ پولی...»

آقای وکیل کلام انوش را برید. «منم واسه پول اینجا نیستم.»
انوش با چشمانی سرشار از شوق و غم به آقای وکیل چشم دوخت.
خودکار را در دست گرفت و هر سه برگ را امضا کرد.

...

آقای وکیل روی صندلی ماشین نشست و سر را روی فرمان گذاشت.
قول داده بود که از انوش هیچ سؤالی نپرسد. همه مدارک علیه موکلش بود. کم پیش می‌آمد که آقای وکیل بترسد، ولی این بار ترسیده بود. در هر پرونده‌ای برد و باخت وجود داشت، ولی این بار و در این پرونده باخت به معنی مرگ یک انسان بی‌گناه بود. فرمان را میان انگشتان فشرد.

محمدعلی چشمانش را بست. توی آرایشگاه روی صندلی نشسته است. روبه‌رویش پیرمردی نشسته بود. هر دو آرایشگر مشغول کار بودند. دیوان حافظ با جلد زیبا را از روی میز مقابلش برداشت، شروع کرد به ورق زدن. تصاویر مینیاتوری زیبا چشم‌های یازده‌ساله‌اش را پُر کرد. به آرامی و کم‌صدا شروع به جدا کردن اولین تصویر از داخل دیوان کرد. آن را تا کرد و از بین دکمه‌های باز داخل پیراهنش گذاشت. چند صفحه بعد باز هم تصویری دیگر. آن را هم یواش‌یواش جدا کرد. صدای پاره شدن کاغذ در صدای آهنگی گم بود که از رادیوی مغازه پخش می‌شد. تصویر دوم را تا کرد و توی پیراهنش مخفی کرد. تعداد تصویرها که به هشت رسید، سرش را بالا گرفت. یکی از آرایشگرها به اوزل زده بود. ترس وجودش را گرفت. گلویش خشکید. دیوان را بست و روی میز گذاشت. از جایش بلند شد تا بیرون برود. شنید: «کجا آقایسر؟» صدا او را در جا خشکاند. به تته‌پته افتاد. صدای پا به سمتش آمد و قبل از آنکه فرصت کند بگریزد مچ دستش را گرفتند و تصاویر را از توی پیراهنش بیرون کشیدند. شروع به گریه و زاری و التماس کرد. در میان گریه آرایشگرها نشانی خانه‌اش

را می پرسیدند. ترس سراسر وجودش را گرفته بود و بی وقفه التماس می کرد. پیرمرد سرش را که به عصا تکیه داده بود بالا گرفت. «قیمتش چنده؟» صدای داد و فریاد آرایشگرها و التماس محمدعلی خاموش شد. صدای حق حق محمدعلی ادامه داشت. پیرمرد صدایش را بالا برد. «پرسیدم قیمت کتاب چنده.»

آرایشگر جوان تر گفت: «حاج ماشاالله موضوع پولش نیست. تخم مرغ دزد، شتر دزد می شه. می خوایم بریم دم خونهش تا خونوادهش جلوش رو بگیرن. همینا پس فردا می رن بانک می زنن.»

پیرمرد ایستاد و نوک عصا را به زمین زد. «پدر جان پرسیدم قیمتش چنده.» صدای پیرمرد گرم، خش دار و مهربان بود. آرایشگر دیگر گفت: «حاج ماشاالله اینجا متعلق به خودتونه. این حرفا چیه؟»

پیرمرد مکرر کرد. «پرسیدم چنده.»

لحن پیرمرد آن قدر جدی بود که آرایشگر جوان تر گفت: «چهار تومن.» پیرمرد از جیب پول در آورد، شمرد و روی میز گذاشت. «این پنج تومن. مچ دست بچه مردم رو ول کن.»

دست آرایشگر که مچ پسرک را رها کرد، محمدعلی بال گشود و گریخت. یک نفس دوید، فقط می دوید. می ترسید تعقیبش کنند. می دوید و می دوید، از این کوچه به آن کوچه. می خواست اگر کسی دنبالش کرده او را گم کند، ولی هیچ کس دنبالش نبود.

نفسش بند آمده بود. در پیچ کوچه ای توانش را از دست داد و روی زمین افتاد. درد از کاسه زانو و کف دو دستش تیر کشید تا کمر و گردنش. سر کاسه زانوی شلوارش پاره شده بود. شن ریزه ها، کف دو دستش را خون انداخته بود. اشک به چشمش دوید. با پشت دست چشم ها را پاک کرد. آب بینی اش را بالا کشید. بلند شد و این بار آرام راه خانه را در پیش گرفت.

۳۷

تو کیستی که بر همسایه خود داوری می کنی.
(عهد جدید، رساله یعقوب ۱۲:۴)

ساعت نه صبح بود که متهم به اتفاق دو مأمور به سالن دادگاه هدایت شد. نگاهی مبهوت و مأیوس به انبوه جمعیت انداخت. ناگهان به خود لرزید. در اولین ردیف مهسا نشسته بود و به او نگاه می کرد. صورت زرد و شکسته اما استخوانی و مردانه انوش از غم و شوق برافروخته شد. ترس را در چشمان مهسا دید. با نگاهش از مهسا می پرسید نکند سکوت من تو را به وحشت انداخته و دیگران را به بدگمانی. مهسا به دو دلیل در جلسه حاضر بود؛ اول حاجیه صدیقه که توان تنها آمدن و نشستن در جلسه دادگاه را نداشت، از او خواست در کنارش در دادگاه حاضر شود و دوم، محمدعلی بسیار مایل بود تا همسرش شاهد یکی از جلسات دفاع او باشد و چه دادگاهی بهتر از اینکه موضوع هم به آن ها مربوط می شد. مهسا نتوانست خواسته حاجیه صدیقه و محمدعلی را رد کند. خودش هم بی میل نبود تا هرچه زودتر نتیجه دادگاه را بفهمد.

سراسر شب اضطرابی شدید مهسا را از تخت خواب بیرون می کشید. روی سنگ دستشویی به انتظار می نشست تا مثانه اش خالی شود. بارها همان جا

تصمیم گرفت محمدعلی را از خواب بیدار کند و همه چیز را به او بگوید. بلند که می‌شد از تصمیم خودش هم پشیمان می‌شد و دوباره به تخت‌خواب می‌رفت و دوباره فشار را روی مثانه‌اش احساس می‌کرد. روز سختی در پیش بود، یکی از هولناک‌ترین روزهای زندگی مهسا. روزی که شاید همه چیز برملا می‌شد. حباب فریب و دروغ و... سراب.

مهسا نفهمید اصلاً خوابیده است یا نه، ولی وقتی به خود آمد که از اطراف پرده ضخیم پنجره بزرگ اتاق خواب روشنائی تیره و بی‌حال به درون اتاق می‌خزید. فردا بود که خود را به شیشه‌ها می‌زد تا به درون آید. فردایی که مهسا از آن وحشت داشت رسیده بود. با نگاه به چهره انوش قلبش فشرده شد. این همان مردی بود که عشق را به او ابراز کرد و شش سال از بهترین سال‌های عمرش را گوشه زندان با ناامیدی و یأس گذراند و حالا طناب دار را بالای سر خود می‌دید. مهسا درمانده‌تر از چیزی بود که به نظر می‌رسید. فداکاری انوش برای مهسا بی‌فایده بود. مهسا خود را اسیر کل احمد می‌دید. چشمانش را از صورت انوش جدا کرد و به صورت شوهرش دوخت. محمدعلی نیز به‌زودی خواهد فهمید که مهسا با زندگی، شرافت و آبرویش بازی کرده است. حتی اگر کل احمد هم دستگیر می‌شد، خطر بی‌آبرویی مهسا رفع نمی‌شد و از همه بدتر اینکه با بالا رفتن پرده‌ها از فردا همه به دختر خردسالش به چشم... به چشم یک بچه... حتی کلمه هم در سر شلوغ مهسا پیدا نمی‌شد. نگاه‌ها به زیبایش تغییر خواهد کرد و دیگر به او به چشم یک دختر زیبا و معصوم نگاه نخواهد شد. باید همه چیز را خیلی قبل‌تر از این‌ها نزد شوهر اعتراف می‌کرد. باید سفره دلش را پیش این مرد می‌گشود، شاید می‌توانست از نزول صاعقه بلا جلوگیری کند، اما اکنون کار از کار گذشته بود. مهسا بدون پشتوانه و حامی و بدون داشتن تصویری از آینده و حتی بدون داشتن فکری برای سروسامان دادن اوضاع، اینجا در دادگاهی نشسته بود

که داشت برای جان یک انسان تصمیم می‌گرفت. متهم شدن انوش یعنی مرگ. مهسا در برابر خودش خجل و شرمسار بود. در این وضع وخیم و غیرقابل‌علاج به هر طرف که نگاه می‌کرد، نتیجه‌اش بی‌آبرویی و تباهی بود. با این تفاوت که سکوتش می‌توانست به قیمت جان یک انسان تمام شود. او تحت تأثیر وحشت و انقلاب درونی عظیم نمی‌توانست تصمیم درستی بگیرد. سکوتی رعب‌آور فضای دادگاه را گرفته بود. بسیاری از سکوت‌های وحشتناکی سخن گفته‌اند که بتهوون در اثنای سمفونی پُرغوغای پنجم خویش نشانده است؛ چنان سنگین و بی‌رحم، که اگر کسی گوش شنیدنش را داشته باشد، از وحشت قلبش خواهد ایستاد. ضربان قلب مهسا بالا رفته و عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. بی‌اراده‌تر از همیشه ناخن انگشت کوچک دست چپش را زیر دندان گرفته بود و می‌جوید. محمدعلی ناگهان متوجه او شد. به سمتش آمد. «چیزی شده؟ حالت بده؟»

مهسا سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند. «نه خوبم.» و لبخند کم‌رنگی زد.

محمدعلی هم لبخندی زد. دور شد و کنار موکلش نشست.

با ورود قاضی، جلسه رسمی و متن کیفرخواست قرائت شد. بعد از صحبت‌های دادستان نوبت به وکیل مدافع رسید. سکوت مطلق سالن را فراگرفت. محمدعلی تابان محکم بر جا ایستاد و سخن آغاز کرد: «این جوان که امروز در جایگاه یک متهم در این دادگاه حضور دارد، شش سال قبل نیز در همین جا محاکمه شد. شش سال قبل هنگامی که از او دفاع می‌کردم به مقداری که اکنون به بی‌گناهی‌اش ایمان دارم، ایمان نداشتم. من اینجا هستم تا به‌رغم همه مستندات موجود، به شما ثابت کنم که این جوان سالم‌تر و بی‌گناه‌تر از دفعه اول است و فقط اسیر سرنوشت و توطئه‌چینی دیگر یا دیگری شده است.» آقای وکیل مکثی کرد و بعد محکم‌تر از پیش

به سخن ادامه داد: «درست است که شش سال در زندان بوده است، ولی گواهی مستندی که از زندان اخذ شده، نشان می‌دهد که این مرد در تمام دوران حبس کوچک‌ترین اثری از پرخاش، درگیری و حتی قاطی شدن با دیگر محکومان نشان نداده است. محکومیت خود را در آرامش کامل به پایان برده و سعی داشته به آغوش جامعه...» گوش‌های مهسا دیگر چیزی نمی‌شنید. صدای سوتی ممتد را روی پرده گوش حس می‌کرد. دست‌هایش را روی گوش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

۳۸

«فکر می‌کنی بیاد؟»

«می‌آد.»

«از کجا می‌دونی؟»

«هر مادری وقتی بچه‌اش رو تهدید کنن کم میاره. پاش شل می‌شه. این

جیگر هم کم میاره. پس می‌آد.»

«اگه مقاومت کنه چی؟»

کل احمد پوزخندی زد. «مقاومت؟!»

چاقویش را از جیب بیرون کشید. «این دفعه دیگه این چاقورو تو سینه‌ش

فرومی‌کنم.»

منصور غر زد. «پس پولی که قراره ازش بگیریم چی؟»

کل احمد تیغۀ باز چاقورا جلوی چشمان منصور تکان داد. «خفه شو بابا.»

این حرف‌ها در پستوی مغازه‌ای ردوبدل می‌شد که زمانی مهسا و

خانواده‌اش در مجاورت آن زندگی می‌کردند. در باز شد و مهسا قدم درون

مغازه گذاشت.

...

ستوان عبدی موبایل را از جیب شلوارش بیرون کشید. «اداره‌ام... آهان... خوب... خوبه... خیلی خوبه... الان خودم رو می‌رسونم.»

دفعه اولی که مهسا قدم درون مغازه کل احمد گذاشت، کسی دنبالش بود. همان گروهبانی که قبلاً او را در نمایشگاه از تهمت دزدی خلاص کرد، حالا یک درجه ترفیع گرفته بود. مهسا را خوب به‌خاطر داشت. کل احمد را هم خوب می‌شناخت که به‌خاطر نقص مدارک یک سال بیشتر در زندان نمانده بود. وقتی برای تعقیب و مراقبت مهسا ریاضی مأمور شد، یاد اتفاق چند سال پیش نمایشگاه و صحبت‌های روز بعد با آقای وکیل افتاد. پرونده را از بایگانی بیرون آورد و جلوی ستوان عبدی گذاشت. عبدی پرونده کل احمد را که به‌دلیل کمبود مدارک منجر به صدور حکم سنگین برای او نشده بود به‌دقت خواند. به اسم مهسا ریاضی و نشانی مهمان‌پذیر که رسید توقف کرد. هرچه کرد نتوانست رابطه‌ای منطقی بین این خانم محترم با دزد و مال‌خر سابقه‌دار کشف کند. به انبوه سؤالات اضافه می‌شد و ستوان جوابی برای آن‌ها نداشت. مقتول و همسرش فرزندی نداشتند، چه برسد به اینکه بخواهند نوه‌ای داشته باشند. کلید مهمان‌پذیر را به‌غیراز مقتول و همسرش فقط دو نفر داشتند. همسر آقای وکیل که قبل از ازدواج، با مقتول و همسرش زندگی می‌کرده و پس‌رکی که در مهمان‌پذیر کار می‌کرد. این دو نفر به گاو صندوق هم دسترسی داشتند. رفت‌وآمد مهسا ریاضی به مغازه آدم بدنامی که چندین و چند پرونده باز مال‌خری داشت تنها یک معنی می‌توانست داشته باشد، مشارکت در جرم.

ستوان عبدی پرونده را بست. کلاهش را روی سر گذاشت و از در بیرون رفت.

...

محمدعلی تابان تازه وارد دفتر کارش شده بود و هنوز پشت میز نشسته

بود که منشی ورود ستوان عبدی را به او خبر داد. در اتاق باز شد و آقای وکیل به استقبال ستوان قدم جلو گذاشت. «سلام ستوان. صبح به این زودی خبری شده؟»

ستوان روبه‌روی آقای وکیل نشست و به‌تفصیل به تشریح پرونده‌ای پرداخت که از کل احمد به دستش رسیده بود. محمدعلی تابان از میان گفته‌های ستوان عبدی برخی را یادداشت می‌کرد. وقتی ستوان عبدی به نام مهسا ریاضی، که کل احمد سعی کرده بود او را متهم به سرقت کند رسید، خودکار از دست آقای وکیل افتاد. محمدعلی این ماجرا را به یاد داشت. اگر آن اتفاق نیفتاده بود او هرگز در سایه‌روشن این شهر بزرگ نمی‌توانست بازمانده منوچهر ریاضی را پیدا کند. نمی‌توانست برای فرزند مرده‌اش طلب بخشش کند و نمی‌توانست به وصیت جوان ناکامش عمل کند، اما با همه آنچه در این مدت گذشته رخ داده بود و با شنیدن نام همسرش در پرونده کل احمد سایه‌ای کوچک از سوءظن بر ذهن وکیل سایه انداخت. تیر دوم در قلب او نشسته بود.

«کجا می‌شه این کل احمد رو پیدااش کرد؟»

آقای وکیل این را با احتیاط پرسید. عبدی که شک کم‌رنگ را در کلام آقای وکیل بو کشیده بود گفت: «حقیقتش اینه که نباید بگم، ولی شما مورد اعتماد هستین.»

آقای وکیل سرش را به نشانه تشکر خم کرد و خودکار را از روی میز برداشت. ستوان ادامه داد: «یه مغازه‌ای داره توی سه‌راه. پاتوق آدمای مشکوک و ناجوره.» ستوان این را گفت، ولی نگفت که عصر روز گذشته همسر آقای وکیل را هنگام خروج از مغازه کل احمد دیده است.

ذهن آقای وکیل هم درگیر جست‌وجوهای چندین سال قبل بود. زمانی که نشانی خانواده ریاضی را از کل احمد می‌پرسید. به‌خوبی یادش بود که

چطور مرد موفرفری او را سر می‌دواند و چندین دفعه با نشانی‌های اشتباه گمراهش کرد.

ستوان با چشمان دقیق خود به صورت درهم‌رفته آقای وکیل چشم دوخته بود. امیدوار بود چیزی دستگیرش شود، ولی به نظر می‌رسید جناب تابان هم از همه چیز بی‌اطلاع باشد. آقای وکیل لحظه‌ای به خود آمد. «خب ارتباط این کل احمد با قتل حاج حسین چیه؟»

ستوان روی صندلی کمی جابه‌جا شد. «حقیقتش نمی‌دونم. انگیزه مادی یا خصومت شخصی یا هر دلیل دیگه‌ای، ولی از این آدم هر چیزی برمی‌آد. البته الان هیچ مدرکی علیه‌ش ندارم، ولی خب به زودی پیدا می‌کنم. البته اگه مدرکی باشه.»

آقای وکیل داشت در شک غرق می‌شد. «همدست یا همدستاش؟» ستوان لبخندی زد. «انوش محسنی که خودتون بهتر از من در جریان کارهایش و دادگاه هم هستین. دیگه حتی اگه همدستاش رو هم لونده برامون مهم نیس. البته اینا همه به شرطیه که کل احمد قاتل یا شریک جرم باشه. وگرنه بازم موکل شما متهم ردیف اوله. می‌شه با قاضی صحبت کرد و برای موکل تون تخفیف گرفت، ولی باید همکاری کنه که نمی‌کنه.»

نام انوش و بیهوش شدن همسرش در زمان مشاهده این فرد در دفترش، سکوت انوش که حاضر نبود حتی کلمه‌ای در دفاع از خود بگوید یا همدستانش را لو بدهد، نام کل احمد که احتمالاً در این قتل مشارکت داشت، رفتارهای غیرعادی همسرش در این مدت که آقای وکیل همه را به حساب مرگ حاج حسین و بیماری افسردگی زیبا در این مدت گذاشته بود، حال قطعات پازلی را تشکیل می‌داد که آقای وکیل سعی داشت، در کنار یکدیگر مرتبشان کند، ولی سایه ظن در ذهنش گسترش می‌یافت و تیغ تیز شک را در سینه خود احساس می‌کرد. آقای وکیل متوجه نشد چقدر زمان

گذشته و چطور با ستوان خدا حافظی کرده است. وقتی به خود آمد در دفترش تنها بود.

...

ظهر همان روز گزارش دیگری روی میز سرهنگ حسنی سعدی بود. «پس معتقدی کل احمد تو ماجرای این قتل دست داره.» ستوان عبدی سریع و مطمئن جواب داد: «بله، قربان.» سرهنگ به پشتی صندلی تکیه داد. «باشه برا گرفتن حکم جلب و تفتیش مغازه‌اش صحبت می‌کنم، ولی حواست باشه ستوان، این آدم خیلی هفت خطه. تا حالا هر وقت دستگیر و زندونی شده بیشتر از یکی دو سال تو زندون نبوده. هیچ وقت مدرک کافی علیه‌ش نبوده. حکم جلب دست رسید احتیاط کن و عجله هم نکن. می‌خوام یه بار برای همیشه، تو پرونده کل احمد رو ببندی. می‌فهمی چی می‌گم ستوان؟» ستوان عبدی محکم پاشنه پوتین‌هایش را به هم کوبید. «چشم جناب سرهنگ.»

«یاعلی ستوان. ببینم چی کار می‌کنی.»

ستوان با افکاری درهم و مغشوش اتاق سرهنگ را ترک کرد. عبدی مثل همیشه اعتقاد داشت تنها کاری که زن‌ها در زندگی می‌کنند سوءاستفاده از سادگی مردان است. عبدی از زنانی که رازهایی داشتند بیشتر از مردهای مجرم نفرت داشت. بعد از تولد کودک معلولش زندگی برای ستوان عبدی تبدیل به کابوسی هولناک شده بود. می‌گفتند حین زایمان عصب پای راست بچه خیلی کشیده شده. در همان یکی دو هفته اول متوجه این موضوع شدند، ولی کسی جوابگو نبود؛ نه بیمارستان، نه دکتر. هیچ کس. از همان ابتدا با سرکوفت‌های همسرش مواجه بود. «من که گفتم من و ببر بیمارستان خصوصی. حالا خوب شد؟ حالا بخور. حقته. الهی که از این

بدتر سرت بیاد.»

جنگ و جدال کار هرروزه بعد از تولد کودکش بود، و ستوان کاری نمی‌توانست بکند. سیگار پشت سیگار. تنهایی پشت تنهایی. زنش از فرودگاه تهران تماس گرفت و گفت: «تو لیاقت من و نداشتی. دیگه هم دنبال من نگرد. برو خونه بچه‌ت از صبح تنه‌است» و بعد صدای بوق در گوش عبدی پیچید. ستوان که به خانه رسید، بچه از زور گریه نفسش بند آمده بود. کودک را در آغوش گرفت. از خشم، خشم این عجز، از این ناتوانی، از تحمل این کشمکش شکنجه‌آوری که روحش را پاره‌پاره می‌کرد و قلبش را از هم می‌دراند، پابه‌پای کودکش گریست. یادش نمی‌آمد حتی در بچگی برای چیزی گریه کرده باشد، ولی آن روز گریست. از اعماق جان گریست. کودکش تب کرد و به یک هفته نرسید که او را به خاک سپردند. همسرش با پسرعمه خود به ترکیه رفته بود. حالا چند سالی می‌شد از او خبری نداشت. آخرین بار از دوست و آشنا شنید که در کلوب‌های شادی آلا‌نیا و در قسمت استخرهای به اصطلاح کف‌پارتنی کار می‌کند. جای نیش‌های همسر ولی همچنان در جان ستوان بود. در پرونده‌ای که پای زنی در میان بود، حالا به هر شکل، ستوان حساس‌تر می‌شد؛ بسیار حساس‌تر و اگر با شامه قوی حس می‌کرد زنی در پرونده‌ای رازی را مخفی می‌کند تا حل شدن پرونده آن را زمین نمی‌گذاشت، و در این پرونده زنی جوان در حال بازی با آبروی مرد محترمی بود و ستوان نمی‌توانست این را تحمل کند. سیگار را در پارکینگ اداره آگاهی پشت کامیونت حمل محکومین روی زمین انداخت و زیر پاله کرد. دندان‌هایش را روی هم فشرد و بی‌توجه به صدای بدی که دندان‌هایش تولید می‌کرد، فقط یک تصمیم داشت؛ رسوا کردن زنی خیانت‌کار و جفاپیشه.

۳۹

آنان که در راه زشت‌کاری و تبهکاری گام می‌نهند در زمره بی‌خبرانند.
و راستی از آنان دور خواهد ماند.
چه آنان از فروغ دانش دورنگه داشته و در نادانی و تاریکی غوطه‌ورند.
و همان‌گونه که آنان از ما دوری می‌جویند، نعمت خوشبختی نیز از آنان دور خواهد ماند.
(گاتاها، یسنا ۳۴ بند ۹)

کل احمد گفت: «امروزم یه نامه دیگه می‌نویسم. حالم خرابه، بی پول هم هستم.»
شیوا خمیازه‌ای کشید و خودش را روی تخت ته مغازه کش و قوسی داد و با اندکی کرشمه ابرو درهم کشید و گفت: «من خسته شدم. شماها هر وقت به من می‌رسین رمزی حرف می‌زنین.»

منصور گفت: «زندگی خرج داره توله. اوضاع پولی ما هم خرابه.»
شیواروی تخت نیم‌خیز شد. «دیدم که دوتایی چقدم برام خرج می‌کنید!»
و رویش را از دو مرد به سمت دیوار برگرداند. منصور پیک خودش و کل احمد را پُر کرد. کل احمد گفت: «من شدم. دیگه نمی‌خورم.»
شیوا بلند شد و نزدیک میز آمد. پیک کل احمد را برداشت و یکباره سرکشید. به سمت در مغازه رفت. کل احمد توپید: «کدوم گوری می‌ری؟»
شیوا جواب نداد. با سرگیجه وارد خیابان شد. این پیک آخر اضافه بود که نباید می‌خورد. ماشینی جلوی پایش ترمز کرد. «برسونیمتون.»

شیوا سوار شد و غُر زد. «مرتیکه قیافه‌ش شکل اُتر می‌مونه بعد به من فحش می‌ده.»

چشم‌های ستوان درخشید. «کی و می‌گی؟»
 «همین کل احمد دیوژ. الان دو ماهه می‌گه می‌ریم مسافرت، ولی خبری نیست. باز اون منصور بهتره. هر وقت پول می‌خوام می‌ده. این اُتر پول به جونش بسته‌س.»

راننده تعارف کرد. «سیگار؟»
 شیوا عشوّه آمد. «اوهوم... چی داری؟»
 ستوان پاکت سیگار را به سمتش گرفت. شیوا دوتا برداشت و باهم آتش زد. به هردو پک محکمی زد و یکی را به سمت مرد گرفت. ستوان تیزهوشانه گفت: «برا تو خرج نمی‌کنه لابد برای یکی دیگه خرج می‌کنه.»
 شیوا که سرش به سمت سقف ماشین بود، دود را از بینی بیرون داد.
 «هه... گُهِ خورده... سگ نیگاش می‌کنه؟!»

عبدی تحریکش کرد. «پول داشته باشه نگاش می‌کنن.»
 شیوا سیخ روی صندلی نشست، رویش را به طرف ستوان چرخاند و گفت: «بدم نمی‌گیا.»

ستوان لبخندی زد. «باهوشیا. زود می‌گیری.»
 شیوا آب بینی‌اش را بالا کشید. «باید اتاقش رو بگردم.»
 چشمان عبدی برق زد. «اتاقش؟»
 شیوا باز عشوّه آمد. «اوهوم... کلید خونه‌ش رو دارم. من شبا اونجا می‌خوابم، ولی درِ اتاقش همیشه بسته‌س.»

عبدی سریع گفت: «می‌خوای پیام برات بازش کنم؟»
 شیوا خوشحال شد. «می‌تونم؟»

عبدی سیگار دیگری به دست شیوا داد. «می‌تونم.»

ده دقیقه نشده جلوی در اتاق کل احمد ایستاده بودند. شیوا همچنان تلوتلو می‌خورد و چشمان مست و حریصش برای رفتن به اتاق دودو می‌زدند. لب پایینش را درون دهان برده بود و همه سربِ رُژ قرمز رنگ روی لب‌هایش را می‌مکید. ستوان سعی می‌کرد قفل در را باز کند. در که باز شد شیوا پیش از ستوان خودش را به درون اتاق انداخت. ستوان با دقت گوشه‌به‌گوشه اتاق را از نظر گذراند. مقدار زیادی پول و طلا درون چمدانی بود که مهسا از زیر تخت بیرون کشید. در میان کاغذهای درون چمدان، چشم ستوان به سند منگوله‌دار ساختمان مهمان‌پذیر افتاد. مهسا انگشتر الماسی را پیدا کرد و در انگشت میانی دست چپش وارد کرد و آن را جلوی ستوان گرفت. «چطوره؟»
 ستوان چشمک زد. «عالیه. چه به دست می‌آد.»

ستوان گوشی موبایل را از جیب بیرون آورد و پیامی فرستاد. شیوا می‌خواست پول و طلاهای چمدان را بردارد، ولی ستوان مانع شد. «می‌فهمه برات بد می‌شه.»

شیوا مانند برّه‌ای اطاعت کرد. «آره بد می‌شه. بریم.»
 عبدی خودش را به شیوا نزدیک کرد. «بریم خونه من.»
 شیوا لب‌هایش را خیس کرد. «چیزی هم می‌ماسه؟»
 عبدی دوباره چشمک زد. سوار ماشین شدند و راه افتادند.
 ستوان درون اداره آگاهی پیچید. شیوا را تحویل داد. خودش به اتاق کارش رفت. پوتین‌ها را در پا کرد و بند آن‌ها را سفت بست. به میان حیاط اداره آگاهی آمد و ایستاد. به خورشید که در حال غروب بود و سرخی آسمان چشم دوخت. زیر لب گفت: «امشب این پرونده رو می‌بندم، همین امشب.»

...

دلهره‌ای ناشناخته سرتاپای وجود مهسا را در بر گرفته بود. در این ساعات

ابتدایی شب طاقت در خانه ماندن نداشت. زیبا و متین را به پرستار سپرد. لباس پوشید و بی‌هدف بیرون زد. بی‌اختیار قدم برمی‌داشت و زیر لب با خود حرف می‌زد. می‌رفت. از این خیابان به آن خیابان و از این کوچه به آن کوچه. مهسا راه می‌رفت و تنش در غمی رخوتناک غرق بود. دستی که دیده نمی‌شد او را با خود می‌کشید. او را با خود می‌برد. مهسا نشست کرده در خاموشی درون، و بدون پروای غوغای بیرون راه می‌رفت. زن جذب غم خود و تنهایی خویش بود. هیچ از بیرون نمی‌دید مگر آنچه در میان خاطراتش جلو می‌آمدند، رنگ می‌گرفتند و بعد رنگ‌باخته دود می‌شدند و بالا می‌رفتند. ناگهان خود را در انتهای کوچه‌ای بن‌بست مقابل دری یافت که روی آن برچسب اجرائیات قوه قضائیه نصب شده بود. تابلوی آموزشگاه موسیقی در گذر ایام رنگ‌باخته بود. چگونه به این کوچه رسیده بود، نمی‌دانست. مدتی ساکت و بی‌حرکت در مقابل در بسته ایستاد. خاطره‌ها در ذهنش نقش بست. آن ایام تلخ مانند پرده‌های هولناک یکی پس از دیگری در مقابل دیدگانش رژه می‌رفتند، رژه‌ای بی‌پایان. آن روزها فکر می‌کرد تلخ‌ترین ایام زندگی خود را پشت سر می‌گذارد، اما تلخی این زمان در برابر تلخی آن ایام در نظرش حقیر و کوچک بود. بدون آنکه بفهمد، قطرات اشک بر گونه‌هایش لغزیدند. بی‌آنکه سر بلند کند یا اشک را از روی گونه پاک کند، به سمت ابتدای کوچه بازگشت. محمدعلی به سرعت خود را درون مغازه‌ای انداخت تا با همسرش روبه‌رو نشود. مهسا با گام‌هایی خسته قدم برمی‌داشت و شوهرش به دنبال او. تیغه‌های شک تمام سینه محمدعلی را پاره‌پاره کرده بود و حال که می‌دید مهسا پا به این کوچه گذاشت و بیرون آمد، تیزی تیغه‌ها را تا عمق قلب خود نیز احساس کرد. گام‌های محمدعلی خسته و لرزان بود و شلوغی فکرش دست کمی از شلوغی فکر همسرش نداشت. مردی که چون سایه به دنبال هردو بود با تلفن همراه خود صحبت می‌کرد. «بعله قربان... چشم... حواسم

هست... نمی‌دارم از جلو چشم غیب بشن.»

نرسیده به منزل آقای وکیل این تعقیب به پایان رسید. محمدعلی لحظه‌ای قدم‌هایش را تند کرد تا به همسرش برسد و در چشمان او نگاه کند شاید رازهای مگوی او را دریابد. ماشین اداره آگاهی جلوی مهسا پیچید. قبل از اینکه آقای وکیل بتواند عکس‌العملی نشان دهد مهسا را سوار کردند. در همین لحظه زهرا و منصور را هم‌زمان در منزل زهرا دستگیر کردند. آخرین نفر کل احمد بود که در پستوی مغازه داشت نامه دیگری به مهسا می‌نوشت. کرکره مغازه تا نیمه پایین بود، ولی در قفل نبود. بدون لحظه‌ای معطلی و قبل از آنکه کل احمد فرصت فکر یا عکس‌العمل پیدا کند سه مأمور وارد شدند و او را از مغازه بیرون کشیدند.

خورشید بر غیظ شما غروب نمی کند.

(عهد جدید، افسسیان ۴: ۲۶)

۴۰

شهر در اقیانوسی از شب غرق شده بود. شب چنان بر عالم نشسته بود که گویی هیچ گاه بر نخواهد خاست. گویی از ازل همین جا نشسته بوده است. هرگز دیروزی نبوده و هرگز فردایی روشن نخواهد آمد.

محمدعلی لب جوی خیابان نشسته بود. با شست هایش گوش ها را مسدود کرده بود و با انگشت های کوچک هر دست روی پلک هایش را گرفته بود. شقیقه هایش زیر انگشت های میانی هر دو دست در نوسان سریع بود. محمدعلی نمی خواست چیزی ببیند و نمی خواست چیزی بشنود. مرد است دیگر. گاه نمی خواهد کسی لرزش بیمناک چشم هایش را ببیند. نمی خواهد صدای خشک درهم شکستن چیزی را در خود، به دیگری نشان بدهد. نمی خواهد تسلیم شکستن نابهنگام خود بشود. مرد است دیگر. باخت خود را می خواهد از چشم ها دور نگاه دارد. ناچاری و درماندگی که نشان دادن ندارد. می خواهد خود را در خود گم کند. قایم کند. حل این معما از عهده ذهن خسته و رنجور این مرد بر نمی آید. تاب برخاستن نداشت. توان قدم گذاشتن بر آسفالت خیابان را هم نداشت. او اکنون خسته بود. آن همه

آوازهای سرشار از جلال و خلوص، گرم از عشق و آرزوهای بلند، آن‌همه غزل‌های بی‌تاب، آن‌همه جست‌وجوی عشق و خیال، آن‌همه تپیدن‌های دل از شوق فردا و فرداها، آن‌همه تصویرهایی که بر لوح دل حک کرده بود حالا همه سرابی می‌نمود که نمی‌توانست روزنی در شبستان شب بگشاید. به مهسا فکر می‌کرد. باور نداشت که پای او هم در این دزدی و قتل درگیر باشد. در مُخیله‌اش نمی‌گنجید که دست مهسا به خون حاج‌حسین آلوده باشد. پس اگر تقصیری نداشت چرا... چرا دستگیر شد؟ بدون اراده و تصمیم قبلی و بدون غرض زیر لب گفت: «کامیاب... بابا کجایی؟»

یاد پسر جوان مرگش او را بیشتر در خود فروبرد. یاد لحظات سختی که بر بالین او به انتظار گذرانده بود؛ انتظاری که به مرگ و نیستی ختم شد. طنینی زنده، روشن و بی‌واسطه در گوش طنین انداخت. «بابا... من... می... میرم... همین کلمات آخری... من... می... گُشه... بابا... من... ک... کا... ار... بدی کردم... نمی... تونم... را... راحت... بمیرم... می... می‌فهمی با... با؟... بابا... من یه زن رو دوست داشتم. اما... اما... این زن شو... شوهر داشت... شهلا... زن منو چهر... بابا... اون... می... می‌خواست من و بکشه... م... نم... از... خودم... دفاع کردم... دی... دیدم... دیدم که... بدنش... بدنش رفت ز... زیر دستگاه... دی... دیدم... خودم دیدم... بابا... به خاطر اشتباهم... من چی به سر اون زن و... دخترش... می‌آد؟... ب... به خاطر هوس من... با... بابا کمکشون کن... قول بده... قول بده... کمکشون می‌کنی...»

محمدعلی چشم که گشود، سیبی گازخورده که حالا در آب جوی روان بود از پیش چشمان ملتهب و تبارش عبور کرد.

...

«کاری از دست کسی بر نمی‌آد جناب تابان.»

ستوان خشک و رسمی این را گفت. محمدعلی سعی داشت راهی پیدا

کند. «خب من سند می‌برم که همسرم امشب رو...»

ستوان پوزخند زد. «از شما بعیده جناب تابان. شما که خودتون استادی. همه متهمان پرونده در حال بازجویی هستن. قاضی بدون محرر شدن اتهام وارده نمی‌تونه قرار وثیقه رو تعیین کنه.»

محمدعلی سعی می‌کرد خونسرد باشد، ولی نمی‌توانست. از ساعتی پیش که اخم‌هایش را درهم گره کرده بود، داشت زمین و زمان را به هم می‌دوخت تا همسرش امشب را در بازداشت نماند. به همه کسانی که می‌توانست زنگ زده بود. به هر آشنایی روانداخته بود، و تا این لحظه بی‌فایده. همه می‌گفتند: «پرونده زیر دست ستوان عبدیه. عبدی هم که همه می‌دونن چقدر سخته» و محمدعلی خوب می‌دانست عبدی چقدر سخت است، و تا این لحظه کوچک‌ترین نرمشی هم نشان نداده بود. هرچه بر گره ابروهای محمدعلی افزوده می‌شد، چهره عبدی گشوده‌تر و بشاش‌تر می‌شد. مدام و پی‌درپی سربازی وارد می‌شد و کاغذی را پیش روی ستوان می‌گذاشت و بیرون می‌رفت. ستوان پُرغرور گفت: «به نظر من شما هم تشریف ببرید منزل. تا فردا نتیجه بازجویی اولیه همه‌شون معلوم می‌شه.»

محمدعلی سرخ شد. گویی روح نجیبش احساس نیش نکوهش کرد. لحظه‌ای چند خاموش ماند و سپس به لحن ملایمی گفت: «می‌تونم بینمش؟»

ستوان کاغذی را از روی میز برداشت و دوباره آن را روی میز رها کرد. «امشب که نه. شاید فردا اول وقت. شاید هم فردا ظهر. بستگی داره چقدر همکاری کنه. تا این لحظه که هیچی جز گریه.»

محمدعلی از شنیدن جمله آخر قلبش فشرده شد. دستش را محکم گره کرد. با انگشت شست انگشت دیگر را به جست‌وجوی انگشت فیروزه‌اش لمس کرد. انگشت در دستش نبود.

«می‌تونم اینجا بمونم؟»

«میل خودتونه. من به خودم این اجازه رو نمی‌دم که به شما بی‌احترامی کنم یا شما رو بیرون کنم. احترامتون برام واجبه، ولی موندن شما بی‌فایده‌ست. من باید برم از همسرتون بازجویی کنم. شاید... شاید به خودش کمک کنه.» رفتار ستوان مثل قبل خشک و آمیخته به خویشتن‌داری و صدایش دورگه و خش‌دار بود. در پس پرده بی‌حالت چهره‌اش همچنان مراقب تغییرات چهره تابان بود. محمدعلی لحظه‌ای تردید کرد و بعد ایستاد و بدون اینکه با ستوان دست بدهد راه بیرون اتاق را در پیش گرفت. در حالی بود که هیچ چیز را حس نمی‌کرد. خویشتن خویش را هم احساس نمی‌کرد. گذشته‌اش را به یاد نمی‌آورد. ترس و تردید را نمی‌دید. اندیشه‌ای در مغزش نمی‌گنجید. خیالش از جنبش باز ایستاده بود. نفس بر دیواره سینه‌اش خشک شده بود و تنها یک چیز را احساس می‌کرد، تپش تند و دیوانه‌وار نبضش را.

ستوان به تصویر رفتن مرد چشم دوخت. لحظه اول پوزخندی زد و زیر لب گفت: «مردک ساده.» ولی این جمله در درون خودش بارها و بارها طنین انداخت. «مردک ساده... مردک ساده...» عیدی از جایش بلند شد. سرش گیج رفت. دست روی پیشانی گذاشت و چشمانش را بست.

۴۱

داوری مکنید تا بر شما داوری نشود، حکم مکنید تا بر شما حکم نشود، و عفو کنید تا آمرزیده شوید.
(لوقا ۶:۳۷)

«شرف؟! شما از شرف و شرافت چی می‌دونی؟ از شرافت یک زن چی می‌دونی؟ حتی نمی‌تونی تصور کنی بیشتر زنایی که شما دلتون می‌خواد اونا را بی‌شرف بدونید درحال گناهکاری کاملاً بی‌گناه هستن. شما که می‌گم یعنی همه. همه همه. شما چه می‌دونید اگه حاج حسین و حاج صدیقه‌ای نبودن که به من پناه بدن الان سرنوشت من چی بود؟ اون وقت به من تهمت دزدی و قتل می‌زنید. خجالت نمی‌کشید؟ اصلاً شوهر من کجاس؟ من حق دارم وکیل رو ببینم.»

لحظه‌ای طول کشید تا ستوان که با جواب‌های تند مهسا ریاضی روبه‌رو شده بود بتواند تمرکز کند. خواست خودش را از موضع دفاعی بیرون بکشد. «شما مثل اینکه زیاد فیلم نگاه می‌کنی!»

عبدی پوزخندی زد و ادامه داد: «مگه اینجا سوئیسه که بخوای با وکیل حرف بزنی؟! و ادامه داد: «اگه خودت دزد و قاتل نباشی شریک جرمشون هستی. این محرز.» و عکسی را روی میز گذاشت. «لابد اینم شما نیستی که داری می‌ری تو مغازه کل احمد؟»

ستوان عبدی بلافاصله عکس دیگری را روی میز گذاشت. «لابد اینم شما نیستی که داری از مغازه کل احمد می آیی بیرون؟»

ستوان بازهم پوزخندی زد و گفت: «دیگه نبینم درباره شرف و شرافت حرف بزنی خانوووم...» و خانوم را با تمسخر کیش داد.

مهسا به عکس ها خیره مانده بود. عبدی ابروهایش را بالا برد و نگاهی به ساعتش انداخت. «الان بیشتر از دو ساعته که داری وقت بچه های ما رو تلف می کنی خانم محترم. بسه دیگه. بردار بنویس.»

مهسا از لحظه اول که بازداشت شد تا دقایقی پیش که نمی دانست به چه جرمی بازداشت شده، فقط و فقط گریه کرده بود، ولی حالا که فهمیده بود او را به اتهام مشارکت در قتل و دزدی بازجویی می کنند، چون شیری شده بود که می گرید و لحظه به لحظه برافروخته تر می شد. آتش سیالی در او حلول کرده بود.

همه ما در لحظاتی خاص تبدیل می شویم به چیزی غیر از آنچه با آن تربیت یافته، رشد کرده و بزرگ شده ایم.

مهسا طی چندین سال گذشته با همه گونه مشکلی روبه رو شده بود، اما اکنون نمی توانست این اتهام را تحمل کند. هضم این تهمت برایش دشوار بود. دشوار بود و احساس می کرد چیزی در گلویش مانده. حال برافروخته بود و سر ناسازگاری داشت. فهمیده بود که کل احمد بازداشت شده پس خیالش از جانب امنیت زیبا راحت بود و چشم در چشم مردی انداخته بود که می خواست از زن ها انتقام بگیرد، با روش خود، با قانون، ولی این بار مهسا تاب نداشت. قرار نداشت. ضربان قلبش بالا رفته بود و لحظه به لحظه بر تپش های درونش افزوده می شد. دیگر نه جای ضعف بود، نه جای غش و نه جای گریه. باید که می ایستاد و حرفش را می زد. او مجرم نبود. او خودش قربانی بود، ولی دیگر از قربانی ضعیف بودن خسته شده بود.

دیگر نمی توانست تحمل کند و توسری بخورد و دم بر نیاورد. از خیلی ها کشیده بود. دیگر پُر شده بود و حالا داشت سرریز می کرد. در برابر تشرهای ستوان برافروخته تر می شد و چشم از چشمان مرد بر نمی داشت. هر چه زمان می گذشت و مکالمه طولانی تر می شد، ستوان خسته تر و بی رمق تر می شد، ولی مهسا گویی انرژی مضاعفی یافته بود و هر لحظه ای که سپری می شد در خود حرارت و توان بیشتری احساس می کرد. اندک اندک داشت جای متهم و بازجو عوض می شد. عبدی هرچه می کرد خودش را از این محاصره خلاص کند نمی توانست. باز صدایی در سرش طنین انداخت: «مردک ساده... مردک ساده...»

ستوان آب گلویش را به سختی قورت داد. احساس سوزش گلو داشت امانش را می برد. احساس می کرد اکسیژن درون اتاق کم و کم تر می شود. چشمان درشت این زن جوان داشت تمام هوای اتاق را می بلعید. عبدی طاقت نداشت. خودش را از اتاق بازجویی بیرون کشید.

عقربه های ساعت از نیمه شب گذشته بود.

...

گیج و مبهوت چشم باز کرد. چشمش به محمدعلی افتاد که روی صندلی به خواب رفته بود. روی همان صندلی که وقتی در این بیمارستان و در این اتاق بستری بود، حاجیه صدیقه روی آن می نشست. این همان اتاق بود. چقدر زود باز به آن بازگشته بود. ساعت روی دیوار از ده گذشت بود.

در رگ های دستش احساس سوزش می کرد. تازه سِرْم را دید که داشت به آخر می رسید. از پنجره بزرگ اتاق به آسمان آبی چشم دوخت. ابرهای سفید آرام آرام بر پهنه آسمان می غلتیدند. سردرد مختصری داشت، ولی زانو و ران پای چپش رُق رُق می کرد. سعی کرد پای چپش را جابه جا کند. درد پیچید توی کمرش. خواست پتو را از روی پایش کنار بزند، جیرجیر فنرهای

تخت و تشک بلند شد. سر گرداند و با چشم‌های باز شوهرش روبه‌رو شد و ناخودآگاه سلام کرد. محمدعلی با موهای آشفته و چشم‌هایی سرخ که گود افتاده بودند، با لب‌خند کم‌رنگی سلامش را پاسخ داد. «بهتری؟»
 مهسا با لب‌های خشک پرسید: «چشم شده؟ چرا این‌جام؟»
 محمدعلی بلند شد. «توی اتاق بازجویی بیهوش شدی. میز و صندلی برگشته روی پات.»

مهسا به پایش نگاه کرد. «شکسته؟»

محمدعلی سر تکان داد. «نه. ضرب دیده. چیزی می‌خوری؟»

این را گفت و دستی توی موهای آشفته‌اش کشید. ته‌ریش اندکی روی صورت محمدعلی سایه انداخته بود.

«یکی این قدر پیر شده؟! من چرا نفهمیدم؟!» مهسا از خودش پرسید و تازه متوجه لب‌های خودش شد. «آب.»

محمدعلی درحالی که به سمت در اتاق می‌رفت گفت: «الان می‌گم بیان سِرْمَت رو جدا کنن. بعد چیزی خواستی بخور.»

محمدعلی در را که باز کرد، در آستانه در با حاجیه صدیقه سینه‌به‌سینه شد. چشم‌های پیرزن میان صورت استخوانی‌اش به صورت محمدعلی دوخته شده بود. محمدعلی دلخور بود. از همه دلخور بود. حتی از این پیرزن، ولی چیزی در عمق نگاه این پیرزن بود که اندکی آرامش کرد. بی‌اراده سلام کرد و جواب شنید و از مقابل در کنار رفت تا حاجیه صدیقه وارد شود.

تقصیرهای شریر او را گرفتار می‌سازد و به بندهای گناه خود بسته می‌شود.

(عهد عتیق، امثال ۵: ۲۲)

۴۲

چند دقیقه‌ای می‌شد که عبدی پشت شیشه اتاق بازجویی ایستاده و حرکات کل احمد را زیر نظر گرفته بود. کل احمد دست در موهایش می‌کرد و دسته‌دسته از موهایش را که گویی همگی در حال ریزش بودند کف دست می‌گرفت و به آن‌ها خیره می‌ماند. بعد نفس عمیقی می‌کشید و تمام موها را با نفس قوی خود فوت می‌کرد میان فضای پیش چشم‌هایش. موها روی میز و برگه‌های سفید و خالی جلوی کل احمد جا خوش می‌کردند. کل احمد هم به جایی در دیوار مقابلش خیره می‌شد و چند دقیقه هیچ حرکتی نمی‌کرد. خیره می‌ماند. حتی پلک نمی‌زد. دوباره دستی در موهایش می‌برد و موها بودند که بی‌ریشه میان انگشتان و کف دست مقابل چشم‌های کل احمد حاضر می‌شدند.

عبدی عقب‌گرد کرد تا پا بیرون بگذارد که صدای کل احمد بلند شد. عبدی به سمت شیشه برگشت. کل احمد درحالی که به شیشه خیره شده بود و با چشم‌هایش می‌خواست روح را از بدن ستوان بیرون بکشد مدام تکرار می‌کرد: «امروز چندشنبه‌س؟ امروز چندشنبه‌س؟»

بی‌وقفه می‌پرسید و هر بار صدایش از دفعه قبل بلند و بلندتر می‌شد. ستوان عبدی دستپاچه خواست وارد اتاق بازجویی شود که کل احمد با سرعت هرچه تمام‌تر سرش را به لبه تیز میز فلزی جلوی کوبید و بعد سر را بالا آورد. خون از پیشانی کل احمد روی چشمان و ریش سفید و زبرش جاری شد. دو نفر وارد اتاق بازجویی شدند و از دیدن صحنه در جا خشکشان زد. کل احمد با حالتی که به ناله‌ای در گلو شکسته می‌مانست گفت: «جمعه! امروز جمعه‌ست. پیرزن منتظره. من باید برم.»

...

سرهنک حسنی سعدی درحالی که سرش را در کاغذهای روی میزش فرو کرده بود و چشم برنمی‌داشت، با دست چپ به عبدی اشاره کرد که بنشیند. عبدی پاشنه پوتین‌ها را به هم کوبید و روی یکی از شش صندلی چرمی مقابل میز سرهنک نشست. مثل همیشه درخشنده‌گی قسمت بی‌موی سر سرهنک او را به خود مشغول کرد. سرهنک بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت: «چی شد این منصور همه چی رو گفت؟»

ستوان نفسش را بیرون داد. «خب، جناب سرهنک دیگه از انگشت قطع شده خودش چه مدرکی بالاتر. سرقت و قتل رو انداختیم گردنش. عین بلبل حرف زد.»

سرهنک کاغذی را جابه‌جا کرد و بعد ورق زد و سر تکان داد. «اون زنی که بازداشت کردید هم که انگار از همه چیز بی‌اطلاعه.»

عبدی کف دست‌هایش را به هم مالید. «منظورتون زنی که منصور توی منزلش دستگیر شده؟ زهرا؟»

بعد با انگشت به یکی از کاغذهای روی میز سرهنک اشاره کرد. «بعله قربان ظاهراً منصور با قصد قبلی به این زن نزدیک شده. کلیدا رو وقتی پسر خونه نبوده از جیبش برداشته و از روشن ساختن. این زن هم تو خونه مقتول

رفت و آمد داشته. مادر همون پسر که ازش بازجویی کردیم.»

سرهنک به عبدی چشم دوخت. «وزن آقای وکیل؟»

عبدی تردید کرد. «چی بگم قربان. خودش که حتی یک کلمه هم نگفت. قاضی قرار وثیقه صادر کرد. شوهرش بردش بیمارستان، ولی اونم انگار خودش قربانیه.»

سرهنک لبخندی بر لب نشانده. «برخلاف نظر اولیه‌ت!»

عبدی تأیید کرد. «درسته جناب سرهنک» و سرش را پایین انداخت. با نوک پوتین مورچه‌ای را که روی سرامیک‌های کف اتاق جلو می‌رفت تعقیب می‌کرد و مدام با عاج‌های کف کفشش مسیر مورچه را تغییر می‌داد. سرهنک سرش را بالا آورد. «پیش می‌آد، ولی امیدوارم خیلی بهش سخت نگرفته باشی که پرونده‌ت باز بره بازرسی.»

ستوان حرکتی نکرد. اصلاً شنیدن نام بازرسی در او هیچ حسی را بیدار و تحریک نکرد. سرهنک پوشه را بست. «ولی حقیقتاً کارِ عالی بود. خوشحالم پرونده رو تکمیل کردی.»

سرهنک مکثی کرد و دست‌هایش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. «اون انوش محسنی هم پس بی‌گناهه. کل احمد چی؟»

عبدی همان‌طور که سرگرم مورچه بود گفت: «کل احمد... کل احمد... عجیب‌ترین مجرمی که تا حالا باهاش برخورد کردم.»

گویی ستوان عبدی با خودش نجوا می‌کند: «این قدر خونسوده که انگار اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده. هیچی هم اعتراف نکرده. اصلاً لب از لب باز نمی‌کنه. با چشماش مدام به آدم خیره می‌مونه. تنها کاری که می‌کنه اینکه که هی موهای سرش را می‌کنه... وسط سرش تقریباً از مو خالی...»

سرهنک تکانی خورد. عبدی کلامش را برید. سرهنک با خودکار روی میز ضرب گرفته بود و گفت: «این پیرزن که جمعه‌ها می‌ره دیدنش کیه؟»

نزد یکدیگر به گناهان خود اعتراف کنید و برای یکدیگر دعا کنید تا شفا یابید.

(عهد جدید، رساله یعقوب ۵: ۱۶)

۴۳

هیچ کدام از متهمان پرونده اسمی از مهسا نیاوردند، حتی کل احمد. مهسا از این موضوع اطلاع نداشت. از بیمارستان تا منزل، تصمیمش را گرفت. دلش نمی خواست بیش از این آبروی این مرد شریف پایمال هوس های مستی دزد و مخفی کاری های خودش شود. دلش می خواست حال از شرافت این مرد دفاع کند. محمدعلی در سخت ترین و بارپک ترین گذرگاه زندگی اش با او روبه رو شده بود و بدون اینکه اطلاع داشته باشد یا از گذشته مهسا چیزی بداند خود را وقف نجات این دختر کرده بود. تنها گناه این مرد علاقه ای بود که به مهسا پیدا کرده بود و بس.

محمدعلی در حالتی بود که مهسا نمی توانست به احساسات درونی او پی ببرد. طی این چند سال گذشته مهسا فکر می کرد شوهرش را اندکی شناخته و می تواند از آنچه در ضمیرش می گذرد باخبر شود، ولی امروز می فهمید که هیچ چیزی از شوهرش نمی داند. ناامیدی بر قلب مهسا سایه انداخته بود و نمی دانست بعد از اعترافات امروز سرنوشتش چه خواهد شد.

عبدی مورچه را رها کرد. «خودش که به همه گفته مادرشه، ولی سند و مدرکی وجود نداره. اصلاً این پیرزن هیچ مدرک شناسایی ای نداره. کل احمد اون رو به خونه سالمندان سپرده و مخارجش رو می ده. هر جمعه می ره دیدنش. پیرزن آلزایمر داره. چشمش هم بر اثر آب مروارید داره کور می شه. دوبار عملش کردن. هر دوبارم کل احمد خرج عمل رو داده. تنها وقتی که می شه کل احمد رو عصبانی دید وقتی که درباره این پیرزن ازش سؤال می پرسى. ولی بازم حرفی نمی زنه و فقط عصبانی می شه و با چشمش می خواد آدم رو پاره کنه. جمعه ها می ره اون جا و چند ساعت بدون حرف می شینه کنار پیرزن. بعد بلند می شه دستی به سر پیرزن می کشه و برمی گرده.» عبدی مکثی کرد. «حرص بچه ها رو درآورده.»

سرهنگ خیره خیره نگاهش کرد و پرسید: «و...؟»

عبدی ادامه داد: «بعضی وقتا به آسایشگاه کمک نقدی هم می کنه. یا براشون صندوق صندوق میوه می خره یا گونی برنج، شکر. گاهی یه شقه گوشت. کلاً اون جا کل احمد رو به عنوان خیر می شناسن. از هرکی پرسیدیم اون جا، همه دعاش می کنن.»

سرهنگ پوشه را به سمت عبدی هل داد. «پرونده رو با متهمان بفرستید دادسرا.»

همه حرف‌هایی را که می‌خواست به شوهرش بگوید بارها و بارها مرور کرد. در که پشت سرشان بسته شد، سکوتی سنگین فضای خانه را انباشت. سکوت‌ها همه در پایان گفتن‌هاست و چه راحت و چه موفقیت‌آمیز، و سکوت اکنون آغاز گفتن‌ها بود و چه سخت.

محمدعلی کمک کرد تا مهسا روی مبل نشست. مهسا خود را به دست تقدیر سپرد و بدون آنکه قطره‌ای اشک بریزد یا صدایش بلرزد لب گشود. «بدبختی من از روزی شروع شد که کامیاب و مادرم شهلا دل به هم باختند. بابام از این موضوع خبر نداشت. من هم خبر نداشتم. کل احمد همیشه چشمش دنبال من بود، همیشه خدا. وقتی بابامونچهر به خواستگاریش از من جواب منفی داد، مسیر زندگی منم عوض شد. کل احمد من و تهدید کرد که باید باهاش ازدواج کنم و گرنه مادرم رو لو می‌ده و چون... چون من تسلیم نشدم همه چیز رو درباره رابطه مادرم و کامیاب برای بابام نوشت. نتیجه این نامه‌نگاری مرگ پدرم بود.»

با شنیدن نام کامیاب تن محمدعلی لرزید. مهسا ادامه داد: «بعد از مرگ بابام ما از ترس بی‌آبرویی سعی کردیم خودمون رو گم‌وگور کنیم. مادرم مریض شد و من... هم کار می‌کردم و هم سعی می‌کردم مراقب مادرم باشم، ولی کل احمد دست از سر من برنمی‌داشت.»

با یادآوری درد و رنج مادرش بغض راه گلوی زن را گرفت، ولی مهسا توانست خود را کنترل کند. محمدعلی که گویی فعالیت بدنی سختی کرده باشد با چشمان فروافتاده، نفس‌زنان درحالی که قطرات درشت عرق بر پیشانی‌اش نمایان بود زیر لب گفت: «تقصیر منه... اگه من...»

مهسا بدون توجه به حرف او محکم و قاطع ادامه داد: «یه شب توی برف برمی‌گشتم خونه که یه نفر به هم حمله کرد. من فرار کردم و در اون نیمه‌شب وارد یه خونه‌ای شدم که آموزشگاه موسیقی بود.»

گوش‌های آقای وکیل داغ شد. زیر لب گفت: «انوش!»
«... آموزشگاه موسیقی انوش. انوش محسنی اون شب من و دوبار نجات داد. اول از دست ناشناسی که به من حمله کرد و بعد هم تا خونه‌ای که من و مادرم اجاره کرده بودیم همراهی‌م کرد، ولی تو کوچه صاحب‌خونه و کل احمد منتظرم بودن. حقوقم توی کیفم بود، ولی دم خونه پول‌هام نبودن. کل احمد به هم حمله کرد. داشت خفه‌م می‌کرد که انوش رسید و باهاشون درگیر شد. چند روز بعدم باز کل احمد با یه ترفند دیگه‌ای من و فریب داد. با آگهی استخدام پرستار من و کشیدن سر قرار و بعد بیهوشم کردن و بازم انوش بود که نجاتم داد.»

مهسا لحظه‌ای لب از سخن فرو بست. نفسی کشید تا شهادت خود را باز یابد. سر محمدعلی حرکت نامحسوسی کرد. زیر لب و جویده‌جویده گفت: «حس می‌کردم آدم خوبیه.»

مهسا بی‌توجه به آنچه مرد گفت ادامه داد: «بدبختی و نکبت زندگی‌م رو گرفته بود. از کار بیکار شدم. مادرم مریض بود. تو خونه‌ها خدمتکاری و نظافت می‌کردم. اجاره‌خونه‌مون مدام عقب می‌افتاد تا اینکه انوش به هم پیشنهاد کار تو آموزشگاه رو داد و حتی اومد با مادرم صحبت کرد. بعد که به خونه‌ش رفتم...»

مهسا مکث کرد، مکثی طولانی. محمدعلی که چشمانش را در امتداد خط‌های فرش زیر پا به گردش واداشته بود با مکث همسر سر را بالا گرفت. مهسا ادامه داد: «اون‌جا... اون‌جا اتفاقی افتاد که نباید می‌افتاد. اول ازم خواستگاری کرد ولی یهو... یهو...»

لحظه‌ای سکوت برقرار و نفس در سینه هردو حبس شد. مهسا نفسش را آزاد کرد. «نمی‌خوام تقصیر رو بندازم گردن انوش. خودم هم مقصرم. خیلی هم مقصرم از اون بیشترم هست.»

باعث مرگ بابام شد جلو چشمم مجسم شد. صورت شما با تصویر پسر تون هیچ فرقی نداره.»

ناله ضعیفی از گلوی محمدعلی خارج شد.

«... از همان لحظات اول از شما نفرت داشتیم، نفرتی سخت و بی‌حد، اما همه خوبی‌هایی که در تمام این مدت آشنایی در حق من و زیبا کردین مثل قطره‌های آبی که به مرور تودل سنگ راه خودش را باز می‌کنه، دریچه دل من و آروم‌آروم به روی خوبی‌های شما باز کرد و وقتی بیشتر و بیشتر با شما آشنا شدم، تمام وجودم پر شد از عشق... از مهر و احترام. خاطره اون شب توی باغ تا ابد توی دل من زنده می‌مونه. اگر همین الان من و از خونه تون بیرون کنید بهتون حق می‌دم. من همه چیز رو از شما مخفی کردم، ولی خدا شاهده... به جان زیبا که می‌خوام دنیا نباشه قصد بازی با آبروی شما رو نداشتم. مدام به خودم می‌گفتم امروز حقیقت رو می‌گم، فردا حقیقت رو می‌گم... ولی نشد. نتونستم...»

مهسا کف دو دستش را به هم چسباند و مقابل صورت گرفت. «بعد از ازدواج، زندگی نیمه دردناک خودش رو بیشتر از قبل به من نشون داد. به جای حس خوشبختی مدام حس دلتنگی داشتم، دلتنگی نسبت به دخترم. هر زمانی که فرصت می‌شد خودم رو بهش می‌رسوندم تا لحظه‌ای با دیدن زیبایی کودکانه‌اش دلم آروم بشه. چه شب‌هایی رو که تا صبح پلک روی هم نداشتم و بالشت زیر سرم رو بر اشکای چشمم شاهد گرفتم. کف دستم رو گاز می‌گرفتم نکنه حق‌هق گریه‌م شما رو از خواب بیدار کنه. خدا خودش شاهده چه رنجی رو تحمل کردم، وقتی مجبور بودم هر صبح و شب تورو... شما رو فریب بدم و بهت دروغ پشت دروغ تحویل بدم. تا این اتفاق آخری نشون داد که زندگی علیه من همیشه مسلح و آماده‌ست. هرگز نمی‌تونم صحنه‌های وحشتناک اون شب رو از خاطرم پاک کنم. پیکر حاج حسین

بازهم مهسا مکث کرد. کلمات زیادی در ذهنش چیده شده بود، ولی برای بیان منظورش کلمه مناسب را پیدا نمی‌کرد. با تردید ادامه داد: «از اونجا که اومدم بیرون مادرم مرده بود.»

نفس میان سینه مهسا گره خورد. لحظه‌ای طول کشید تا دوباره یادش آمد باید نفس بکشد. «... با پول کمی که از صندوقچه امانتی انوش برداشتم مادرم رو به خاک سپردم و تنها تر رفتم که با انوش زندگی کنم، ولی وقتی رسیدم که پلیس انوش رو بازداشت کرده بود. توی سخت‌ترین شب زندگی‌م که حتی جایی برای موندن نداشتم پام به کوچه مهمان‌پذیر رسید و وقتی به خودم اومدم که طبقه بالا بودم. شاید اگر حاج حسین و حاجیه صدیقه‌ای نبودن سرنوشت من کاملاً متفاوت رقم خورده بود، ولی اون دوتا آدم جای همه‌کس رو برام پُر کردن و رنگ زندگی من کمی تغییر کرد تا این‌که متوجه شدم... حامله‌م...»

دوباره سکوت بر همه‌جای خانه حاکم شد. بُهتِ مرد از راه رسید. «یعنی... یعنی می‌خوای... یعنی... زیبا...»

بریده‌بریده و با شک و تردید این کلمات بر زبان آقای وکیل جاری شدند و قبل از اینکه ادامه بدهد، مهسا گفت: «زیبا دختر منه.»

محمدعلی درهم کوبیده شد. تنش لرزید، لرزشی محسوس. از روزی که تحقیقات اداره آگاهی نشان داده بود که زیبا نوه پیرزن و پیرمرد نبوده و نیست و حاجیه صدیقه نیز لب از لب باز نکرده بود تا کلامی برای روشن شدن ماجرا بر زبان بیاورد، آقای وکیل به هر احتمالی فکر کرده بود جز اینکه زیبا دختر مهسا باشد.

مهسا به لب‌های همسرش دیده دوخت و ادامه داد: «...بعد از ماجرای بعدی که از طرف کل احمد برام پیش اومد و نزدیک بود به اتهام سرقت دستگیر بشم با تو... با شما آشنا شدم. روز اولی که شما رو دیدم کابوسی که

رو درحالی که خون از سینه‌ش جاری بود، تو بغل گرفتم ولی حاجیه صدیقه بازم من و از مهلکه نجات داد. نخواست که از همون اول با پلیس روبه‌رو بشم. نخواست که من و وزیرسوی مردم بشیم. کل احمد من رو پشت پرده تخت زیبا دید و بعد سایه مرگ بود که بالای سر زیبام می‌رقصید. چاره‌ای نداشتیم، جز ساکت موندن. هیچ چاره‌ای نداشتیم. من بدبختی و تیره‌روزی رو از مادرم به ارث بردم. روزها بدون امید و سرافکنده اینجا می‌نشستم و نامه‌های تهدیدآمیز باج‌خواهی کل احمد مدام به دستم می‌رسید. زندگی یک آدم تنها و بدبخت در مقابل آبروی مرد شریفی مثل شما چه ارزشی داره، اما درباره...»

مهسا شک داشت جمله آخر را به شوهرش بگوید یا نه. «اما درباره... این استاد موسیقی... انوش... محسنی... خدا شاهده که از روز اول هیچ حسی بهش نداشتیم و الان هم حسی جز ترحم در وجودم به این مرد ندارم. دیدین که اون برای حفظ شرافت و آبروی من حاضر شد بار محکومیت رو بر دوش بکشه و حتی در برابر تهدید به اعدام لب از لب باز نکرد تا آبروی من و زیبا از بین نره.»

مهسا مستقیم به صورت شوهرش نگاه کرد. «می‌دونی محمدعلی... مردی با قلبی پاک مثل قلب شما، هرگز نباید سرنوشتش رو با سرنوشت آدم بدبختی مثل من گره بزنه. کاش... کاش... هرگز... هرگز از شما درخواست ازدواج نکرده بودم.»

صورت مرد در زیر قطرات درشت اشک جلای دیگری پیدا کرده بود. مهسا که با خود در نبرد بود، عنان از کف داد و با صدای بلند گریست و میان حق‌ها و گریه‌ها مدام تکرار می‌کرد: «محمدعلی من و ببخش... من و ببخش...» و بعد می‌نالید: «می‌دونم نمی‌بخشی.»

مهسا حرکتی کرد تا بلند شود. تعادل خود را از دست داد. محمدعلی

به سمت مهسا دوید. بازوهای زنش را گرفت. او را از روی زمین بلند کرد. با چشمان بارانی به چشمان خیس همسرش خیره شد. برای لحظه‌ای عطشی عجیب به در آغوش کشیدن مهسا در خود حس کرد، ولی با غرور زخمی و جریحه‌دار شده‌اش نمی‌دانست چه کند. در خانه باز شد و صدای خنده‌های زیبا و متین همراه پرستارشان در راهروی ورودی منزل پیچید. محمدعلی دستانش را از روی بازوهای همسرش برداشت و راه بیرون از منزل را در پیش گرفت.

هر که شک کند مانند موج دریاست که از باد رانده و متلاطم می‌شود.

(عهد جدید، رسالهٔ یعقوب ۱: ۱۵)

۴۴

باور کردن این فکر سخت است که عشق یا اندوه سند قرضه‌ای است که بدون نقشهٔ قبلی خریداری می‌شود و خواهی نخواهی موعده‌شان سر می‌رسد و بدون اطلاع قبلی نیز بازخریده می‌شود تا جایشان را به موضوع دیگری بدهند که خدایان در همان زمان به تصادف به حرکت درآورده‌اند.

سه روز از رفتن محمدعلی می‌گذشت. مویایلش را خاموش کرده بود و هیچ‌کس خبری از او نداشت. مهسا با تمام دوستان و همکاران شوهرش تماس گرفت و همگی ابراز بی‌اطلاعی کردند. آخرین کسی که محمدعلی را دید حاجیه‌صدیقه بود.

بعد از اعترافات سخت و تکان‌دهندهٔ مهسا، روح این مرد در عذابی جان‌فرسا گرفتار شده بود. می‌خواست که همسرش را ببخشد، ولی این توان را در خود نمی‌دید. غرورش جریحه‌دار شده بود. فکر نمی‌کرد مادرِ فرزندش این‌چنین زندگی دوگانه‌ای داشته باشد. فکرش را نمی‌کرد که این‌چنین زندگی و آبرویی که چندین و چند سال در جهت ساختن آن تلاش کرده بود به دست ندانم‌کارهای یک زن در حال فروپاشی باشد. محمدعلی

بیماری خودنمایی و شهرت طلبی نداشت. با همه ایمانی که به سرنوشت مردم داشت، زندگی اش را وقف آن‌ها کرده بود و هرگز دلهره این را نداشت که مردم او را چگونه می‌شناسند و از او چه می‌گویند. همیشه به سرنوشت مردم می‌اندیشید، نه نظرشان، اما اکنون یکی از همین مردم سرنوشتش را با سرنوشت او گره زده بود. احساس می‌کرد از همه عالم متنفر است و از مهسا بیشتر از همه. درست در لحظاتی که به اوج نفرت از مهسا می‌رسید، از جایی در اعماق وجودش صدایی برمی‌خاست: «بابا کمکشون کن... قول بده... قول بده... کمکشون می‌کنی...»

محمدعلی گرفتار در کلاف رشته‌های خیالی که ناگهان به سراغش آمده بود از خانه بیرون آمده و راه مهمان‌پذیر را در پیش گرفته بود. تصمیم گرفته بود به محض دیدن حاجیه صدیقه در صورت این پیرزن مخفی کار تُف بیندازد. دچار یکی از آن بحران‌هایی بود که جان آدمی یکپارچه همه آنچه را که در درون دارد، بی هیچ تمایزی بیرون می‌ریزد، همچون اقیانوس که هنگام طوفان از خزانه‌های کناره تا شن‌های قعرش را زیرورو می‌کند.

جلوی مهمان‌پذیر ایستاد. در بسته بود و خبری از نیمکت چوبی حاج حسین نبود که پیرمرد همیشه روی آن می‌نشست. با مشت، محکم به در کوبید، بارها و بارها. در که باز شد مهدی پشت در بود. زیر چشمان پسر به سیاهی می‌زد و چشمانش رنگ خون داشتند. به محض دیدن محمدعلی تمام تن پسر به لرزه افتاد و درحالی که رعشه بر زبانش هم اثر گذاشته بود، خود را در آغوش محمدعلی انداخت. «مامانم بی گناه. مامانم از هیچی خبر نداره. تو رو خدا از زندون درش بیارید. تو رو خدا... جون بچه‌تون... جون خانمتون...»

اشاره کوچکی به همسر، دوباره خشم و نفرت را در وجود مرد بیدار کرد. پسر را به کناری زد و پله‌ها را دوتا یکی بالا دوید. از آن مرد با رفتارهای

متین و صورت آرام هیچ اثری بر جا نمانده بود. چهره برافروخته‌اش که چند روز رنگ اصلاح به خود ندیده بود، با آن صورت همیشگی متفاوت بود. همین‌طور که بالا می‌رفت آب دهانش را بیشتر و بیشتر جمع می‌کرد تا به صورت پیرزن بپاشد. بدون اینکه کفش هایش را از پا درآورد، به داخل دوید. حاجیه صدیقه با چادر نماز سفید روی سجاده نشسته بود و تسبیح تربت را که به خاطر استفاده زیاد رنگش به سیاهی می‌زد، میان انگشتان دست حرکت می‌داد. پیرزن محمدعلی را که دید با سر سلام کرد. محمدعلی که آمده بود تمام خشمش را اینجا خالی کند، پایش لرزید. اگر دیوار پشت سرش نبود به زمین می‌افتاد. شانه‌ها را به دیوار تکیه داد و آب فراوانی را که در دهانش جمع کرده بود، فروداد. تازه فهمید که نفس نفس می‌زند. دو دستش را بالا آورد و دو طرف صورتش گذاشت. سردی دستانش حرارت صورتش را ربود. در کنار دیوار به پایین سر خورد و نشست. حاجیه صدیقه که او را زیر نظر داشت به آرامی صلوات فرستاد و گفت: «الان شربت نسترن درست می‌کنم» و همین‌طور که داشت از سر سجاده بلند می‌شد ادامه داد: «می‌خواستم زنگ بزنم. خدا خیرت بده. مادر این بچه بیخودی حیرون شده...»

محمدعلی نمی‌شنید. نه می‌شنید و نه چیزی می‌دید. همین‌طور بی حرکت و در سکوت روی زمین نشسته بود. به کل از یاد برده بود برای چه به مهمان‌پذیر قدم گذاشته است. حاجیه صدیقه که با لیوان شربت نسترن برگشت، محمدعلی نبود.

محبت حسد نمی‌برد. محبت کبر و غرور ندارد، اطوار ناپسندیده ندارد، خشم نمی‌گیرد، سوءظن ندارد، از ناراستی خوش وقت نمی‌گردد، ولی با راستی شادی می‌کند، در همه چیز صبر می‌کند و همه را باور می‌نماید، در همه حال امیدوار است و هر چیز را متحمل می‌شود.
(عهد جدید، قرن‌تین اول ۴:۱۳)

۴۵

همیشه نرسیده به تونل طولانی سیرچ، مهسا وحشت می‌کرد. در میانه تونل به او احساس خفگی دست می‌داد. هرگز به کسی نگفته بود از اینجا می‌ترسد. بعد از ازدواج با محمدعلی که هر هفته یا هر دو هفته یک بار با همسرش این مسیر را می‌آمدند و شبی یا نصف روزی را در باغ می‌گذراند، هنگام عبور از تونل دلش به بودن همسر گرم بود. قبل تر هم اگر فرصتی می‌شد تا منوچهر، زن و دخترش را روز جمعه‌ای برای نشستن در کنار نهر آب به اینجا بیاورد، بازهم دل مهسا به بودن پدرش گرم بود.

اما حالا... امروز که مهسا تنهایی به سمت باغ سیرچ می‌رفت تا شاید شوهرش را در آنجا دوباره پیدا کند، مجبور بود خودش تنهایی از دل تونل طولانی رد شود. فرمان را در دست گرفته بود و به دهانه تاریک نگاه می‌کرد که منتظر بود او را ببلعد. دستانش لرزش خفیفی داشتند. بدون اراده پاهایش در کف ماشین ضرب گرفته بودند. دو راه بیشتر نداشت یا باید برمی‌گشت و تنها جایی را سر می‌زد که در کرمان نگشته بود و از هم‌اکنون ترس از رفتن به پزشکی قانونی سرتاپای وجودش را گرفته بود یا باید این راه را می‌رفت و

خودش را از دل تاریکی و ترس این تونل بیرون می کشید تا آخرین امید برای زنده پیدا کردن شوهرش را در باغ جست و جو کند. مدام تصمیم می گرفت با عبور اولین ماشین از کنارش او هم به دنبال آن حرکت کند تا در تونل تنها نباشد، ولی چندین و چند ماشین از کنارش عبور کردند و مهسا نتوانست ماشین را از جای خود حرکت دهد. هنوز تا غروب مانده بود، ولی به خاطر کوه های بلند این منطقه، سایه از هم اکنون این سمت تونل را در بر گرفته بود. خودش خوب می دانست اگر الان حرکت نکند، بعد از غروب دیگر نه توان رفتن دارد و نه توان برگشتن. چشمانش را بست و باز کرد. نفس عمیقی کشید و هوا را درون ریه هایش نگه داشت و با سرعت هرچه تمام تر حرکت کرد. تاریکی تونل او را در بر گرفت. چراغ های کم نور سقف تونل با سرعت شیشه جلو ماشین را خط می انداختند، خطی نارنجی و ممتد. هنوز به نیمه راه تونل نرسیده بود که نفسش گرفته بود. پایش را بیشتر و بیشتر روی پدال گاز فشرد. چشمان مهسا سیاهی می رفت. فقط امتداد خط نارنجی را تعقیب می کرد. سرعت زیادی گرفته بود. دهانه پُر نور پیش چشمش ظاهر شد. با سرعتی که داشت خودش را به بیرون تونل رساند و با همان سرعت خود را به محوطه سمت راست خروجی تونل کشید و کوبید روی ترمز و خود را به بیرون از ماشین پرت کرد. تند تند نفس می کشید. آخرین رمق باقی مانده نور روز، صورت مهسا را روشن کرده بود. هوای خنک و مرطوب از روی درختان اطراف بلند می شد و مهسا بی اختیار آن هوا را به درون می کشید. نفس نمی کشید. هوا را می بلعید. بلند شد و به محوطه سنگی و شنی دامنه کوه نگاه کرد که زمستان گذشته پر از برف بود. با بارش اولین برف، محمدعلی او، زیبا و متین را برمی داشت و به اینجا می آورد. لحظات مهسا در کنار شوهر و دو فرزندش پُر می شد از خوشبختی. فراموش می کرد همه چیز را به این مرد نگفته و دلش برای ساعتی قرار می گرفت. وقتی می توانست هر دو فرزندش را

در کنار خود داشته باشد دل مهسا آرام می گرفت. سکوتِ نوید و غم رنگ مغرب، سنگین پیش می آمد. مهسا سوار شد و ماشین را حرکت داد به سمت باغ آرام و شمرده می راند. ترس از اینکه برسد و محمدعلی در باغ نباشد وجودش را در ترسی گنگ فرو برده بود. جاده اصلی به سمت نهر و باغ پایین رفت. لحظه به لحظه هوا تاریک تر می شد، ولی مهسا همچنان آرام به جلو می رفت. جلوی در نرده ای نیمه باز باغ که ایستاد، ترسش بیشتر شد. همه چراغ ها خاموش بودند. باد سرد و یخ زده ای که می وزید با درختان تنومند مجاور عمارت درمی آمیخت و رگباری از برگ های خشک را بر زمین می ریخت و به اطراف می برد. ماه اندکی بالا آمده و عمارت عظیم که بیش از پیش متروک و خالی از سکنه می نمود، به کالبدی بی جان شباهت یافته بود. اکنون سرتاسر چشم اندازی که از تراس سنگی آن همه نزدیک می نمود، به مسافتی دور عقب نشسته و قیافه ای مبهم به خود گرفته بود. مهی رقیق آرام آرام برمی خاست و شبنم فرومی افتاد و بوی خوش گیاهان باغ، فضا را پُر می کرد. اکنون درختان باغ های اطراف به صورت توده ای عظیم جلوه می کردند. گویی هر بیشه ای خود درختی عظیم است. ماه کم رمق می تابید تا آن ها را از هم جدا سازد و درختان را به شکل خطوط قائم ارائه دهد و از پس تنه و شاخ و برگشان نور بیفشاند. ماه اندکی ورودی باغ تا تراس را به گذرگاهی نیمه روشن نیمه تاریک مبدل کرده بود که در فواصلی به شیوه ای خیال انگیز شکسته باشند. مهسا با کمک نور آبی رنگ صفحه موبایل جلوی پایش را روشن کرد. موبایل را بالا آورد و در نور کم آن ماشین محمدعلی را در گوشه سمت راست تشخیص داد. اندکی دلش آرام شد. با دیدن ماشین شوهر دلش قرص شده بود و در تاریکی گام های محکم تری برمی داشت. در ساختمان با صدای غیژ ملایمی گشوده شد و مهسا در تاریکی، پرهیزی را در گوشه

بزرگ‌ترین مشخصه زندگی محمدعلی این بود که در خود زندگی کرده بود. همین بود که او را از همه دیگرها و دیگران بیهوده مصون می‌داشت. هرگاه با دیگران بود خود را تنها می‌دید و حال با همه آنچه گذشته بود، خود را گم کرده بود. حال در این تنهایی باغ، همه خودهای وجودش نمود یافته و محمدعلی با وحشت، پریشانی و بیگانگی در چهره هریک خیره می‌شد، ولی خود را نمی‌شناخت. نمی‌دانست خودش کدام است. آن‌که خود را گم کرده است، یافتن چه چیزی و چه کسی می‌تواند به اندازه یافتن خویش، از شوق، پیروزی و غرور سرشارش کند.

لب مهسا لرزید. «تو حال خودم باشم یعنی چی؟ مگه من مُردم که تو تنها باشی. پاشو بریم آقا... پاشو بریم... رسیدیم خونه بعد من و از خونه ت بیرون کن. هیچی نمی‌گم. به جون خودت هیچی نمی‌گم. می‌رم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم.»

بازهم اشک راه خود را بر صورت مهتابی مهسا گشود. «بعدم من تنهایی این راه رو توی تاریکی تا کرمان برگردم؟»

تن محمدعلی لرزید. پشت گوش هایش داغ شد. خون به قلب یخ‌زده‌اش دوید. برای لحظه‌ای نفس در سینه مرد حبس شد. دلش رضایت نمی‌داد مهسا در این تاریکی و تنهایی برود، اما اگر برمی‌خاست و با مهسا می‌رفت دلخوری‌اش چه می‌شد؟ غرور زخمی‌اش چگونه التیام پیدا می‌کرد؟ این‌ها را پیش خود و در درون تکرار می‌کرد و به خود جواب می‌داد: «دلخوری؟! دلخور از چی و از کی؟ دلخور از همسرت؟ همسری که باوجود بچه‌اش، زندگی رو با تو شروع کرده و در هیچ جای زندگی برات کم نداشته؟ دلخور از زنی که با حضورش رنگ و طعم زندگی‌ت رو عوض کرده؟ زنی که بودنش مایه دلگرمی و شوق شده بود؟ دلخور از زنی که سن و سال تو رو نگاه نکرده بود و در بهار جوانی، نشاط رو به زندگی‌ت تزریق کرده؟ اگر اتفاقی هم بوده

اتاق دید. مهسا کورمال‌کورمال به دیوار دست کشید و چراغ را روشن کرد. نور که خودش را در اتاق پخش کرد، محمدعلی را دید که در گوشه اتاق پتویی را به دور خود پیچیده بود. سفیدی موها و ته‌ریشش بیشتر از همه چیز توی چشم می‌زد. محمدعلی با چشمانی غریبه که به خاطر نور آن‌ها را تنگ کرده بود، پرسشگرانه به مهسا چشم دوخت. مهسا همان‌جا با فاصله نزدیک درنشت. «همین؟! ... من و ول کردی و اومدی اینجا؟! الان که من بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم؟!»

محمدعلی چشمانش را بست. مهسا همچون نخستین روزهای ازدواجشان دل‌انگیز و مقاومت‌ناپذیر می‌نمود. صدادر گوش‌های محمدعلی پیچید: «اینقدر ازم متنفری که حاضر نیستی من و ببینی؟ خب می‌گفتی من از خونه ت برم. باور کن گفته بودی می‌رفتم، آروم و بی‌صدا، بی‌حرف و حدیث خودم رو از زندگی‌ت می‌کشیدم بیرون.»

محمدعلی پریشان و با من‌های درونش دست‌به‌گریبان بود. بغض در گلوئی مرد شکست. «اذیتم نکن مهسا.»

بغض راه خود را به گلوئی مهسا هم پیدا کرد. «بمیرم... بمیرم من اگه بخوام تو رو اذیت کنم. تو تمام زندگی و امید منی ولی اگه بگی برو... می‌رم... بگی نباش... گم می‌شم... ولی به هم بگو... بگو که نمی‌خوای من باشم. کافیه بگی. من اومدم تو رو برگردونم پیش پسرت. بعدم اگه تو نخوای دیگه هرگز من و زیبا رو نمی‌بینی. انگار که هرگز نبودیم. اگه اجازه بدی بعضی وقتا می‌آم متین رو می‌بینم، اگه اجازه ندی هم...»

مهسا سرش را پایین انداخت. چشمان به اشک‌نشسته‌اش را بست و قطره‌ای اشک بر صورتش لغزید. محمدعلی پتو را بیشتر دور خود جمع کرد. «برو مهسا... خواهش می‌کنم پاشو برو... برو بچه‌هامون تنهان. بذار منم یه مدت تو حال خودم باشم.»

در گذشته این دختر بوده. گذشته‌ای که به‌خاطر پسرِ خودت شکل گرفته و رقم خورده. اصلاً تقصیر این دختر چیه؟» باز نهی از درون مرد می‌گفت: «زنی که این همه مدت چیزی رو مخفی کرده بازم می‌تونه مخفی‌کاری کنه» و باز به خود جواب می‌داد: «قصاص قبل از جنایت که می‌گن همینه... پاشو مرد گنده... عین بچه‌ها قهر کردی... ته تهش اینه که می‌ری کرمان و دیگه نمی‌خوای باهاش زندگی کنی... پاشو بچه‌بازی درنیار... از سنت خجالت بکش...» باز درونش چیزی شعله می‌کشید. «می‌خوام فکر کنم» و باز به خود جواب می‌داد: «این چند روز کم فکر کردی؟» شعله زبانه می‌کشید. «می‌خوام بیشتر فکر کنم» و باز به خود جواب می‌داد: «بسه هرچی فکر کردی... پاشو برو... پاشو مرد... پاشو برو... برو همون مرد مهربون قبلی باش... پاشو برو... اونم تو زندگی‌اش کم عذاب نکشیده... تو زندگی با تو و دور از بچه‌اش کلی رنج کشیده، ولی نداشته تو بفهمی و خم به ابروت بیاد... پاشو از خودت خجالت بکش.»

محمدعلی هنوز دودل بود. با تپش خون در شقیقه‌ها، خاموش سر فرو انداخته بود. سرش را بالا آورد و به صورت مهسا که مستقیم به او نگاه می‌کرد چشم دوخت. چشمان بی‌قرار و خیس مهسا دلش را به درد آورد. تمام نفسی را که در درونش حبس شده بود با آهی بلند بیرون فرستاد.

چه زیباست مصب رودهای بزرگ. قبل از مصب، رود خشمگین و کف بر لب همچون پلنگی همیشه تیر خورده، غضبناک می‌گردد و پا بر سر سنگ‌ها می‌کوبد و سر به صخره‌ها می‌زند و فریاد می‌کشد و می‌کوبد و می‌شکند، و تا به مصب می‌رسد می‌بیند که دریای بزرگ و عمیق، آبی و آرام سراپا آغوش شده است و رود در زیر نقاب وقار دریایی خویش، با التهاب و دشواری به‌سوی دریا دامن می‌کشد، خاموش می‌شود، آرام می‌شود، طغیان‌هایش را به‌یک‌باره فرومی‌خورد، کف‌های خشم و خار و خاشاک را که بر چهره‌اش

نشسته‌اند کنار می‌زند و رام با چهره‌ای که لبخند آرامش رسیدن به سر منزل محبوب آن را باز و بانشاط کرده است، خشنود پیش می‌رود، و به‌خاطر آنکه دریا آزرده‌خاطر نشود، به‌خاطر آنکه ناگهان از فراز با تندی و خشونت خود را بر سینه دریا نریزد و چهره زیبا و آغوش گشوده و سینه مشتاق دریا چین نخورد، رود از تنگنای بستر خویش بیرون می‌آید و در سطح بازتری که هرچه به دریا نزدیک‌تر می‌شود، بیشتر بستر خویش را می‌گستراند و آرام و آهسته و ساکت و سرشار از لطافت و لبریز از اطمینان به‌سوی دریا پیش می‌آید و دریا نیز که رود کف‌آلوده غضبناک را در آستانه خویش نرم و خاموش می‌بیند، به پاس این همه قرار، لب‌های پارسای خویش را از لبه ساحل به‌سوی وی پیش می‌آورد و رود درست در کنار دریا سینه را نرم بر ساحل می‌نهد و پیشانی خویش را به لب‌های مهربان و عزیز و منتظر دریا می‌سپارد.

نزدیک هم که رسیدند مهسا دست روی صورت محمدعلی گذاشت. از لغزش زبری‌های صورت شوهرش در زیر دستان خود لذتی وصف‌ناشدنی می‌برد. محمدعلی او را پیش کشید و در آغوش فشرد.

شراب نو را در مشک‌های کهنه نمی‌ریزند و آلا مشک دریده شده، شراب ریخته و مشک‌ها تباه گردد، بلکه شراب نو را در مشک‌های نو می‌ریزند تا هر دو محفوظ باشند.
(متی ۱۷:۹) (مرقس ۲:۲۲) (لوقا ۵:۳۷)

۴۶

محمدعلی نگاه خود را از آینه جلوی ماشین گرفت. با عجله چند صفحه را ورق زد تا به آخرین صفحه دست‌نوشته‌های انوش رسید که ناتمام مانده بود: نمی‌دانم کجا خوانده‌ام که زندگی روزانه ما پر از اتفاقات و دقیق‌تر، برخوردهای تصادفی میان افراد و رویدادهاست و ما هستیم که این رویدادها را تصادف می‌نامیم. یعنی تصادف زمانی اتفاق می‌افتد که دو رویداد نامنتظر در یک زمان به وقوع پیوند و به یکدیگر تلاقی کند. زندگی بشر همچون یک قطعه موسیقی ساخته شده است. انسان با پیروی از درک و زیبایی، رویداد اتفاقی را پس و پیش می‌کند تا از آن درون‌مایه‌ای برای قطعه موسیقی زندگی‌اش بیابد. انسان این درون‌مایه را -همان‌طور که موسیقی‌دان بازمینه‌های سونات عمل می‌کند- تکرار خواهد کرد، تغییر خواهد داد، شرح و بسط خواهد داد و جابه‌جا خواهد کرد.

خبر آزادی چندان تأثیری در سرنوشت آینده من نخواهد داشت. من از این شهر خواهم رفت. همچون دود در فضای بی‌کران محو خواهم شد. کسی که مایل است شهر و دیار خود را ترک گوید، انسان خوشبختی نیست.

این آزادی برای من اسارتی بیش نیست. نمی خواهم زندگی کسی را که زمانی دوست داشتم و هنوز نیز دوست می دارم فدای شوق عشق خود...
محمدعلی چشم از صفحات کاغذ و خطوط ناتمام جدا کرد و به
صندلی کنار خود چشم دوخت. جعبه مقوایی کلمپه های ساده در کنار جعبه
منبت کاری شده کوچک، بی صاحب و بلا تکلیف بر جا مانده بودند.



نشر مہری

منتشر کرده است:

داستانِ فارسی

رمان

بی کسان • حامد حسینی پناه کرمانی

زندیق زند • یوسف شیروانی

به سبکی پر، به سنگینی آه • مهدی خطیبی

تن تنهایی • شهریار مندنی پور

سلاخ • زکریا هاشمی

پسران عشق • قاضی ربیحاوی

سیزدهمین فلامینگو • لیلا امانی

مردم رنج (در شش جلد) • مرتضی فخری

انجیل میرزا • محسن زهتابی

در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری

در چنبر روایت • مجید دانش آراسته

جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی

نقطه امن • ایوب چاوران

هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی

شکار • زکریا هاشمی

طوطی • زکریا هاشمی

رنج مدام زیستن • رضا بهرام پور

عیار • زکریا هاشمی

سن خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان • لیلا امانی

راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری

من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی زاده

ماه طلعت • ژیلّا آقار فیعی

دمپایی‌های سفید • ناهید پیلوار

ناوه کش • حامد نیک‌اختر

درچنگ • شهرام رحیمیان

تربیت‌کننده سگ ماهی • احمد آرام

ناسراندازان • ماه دوران معیری

زندگی در تابوت‌های شرقی • پژار ملکی

موش‌ها بال ندارند • آرش خوش صفا

انجل لیدیز • خسرو دوامی

سال‌های سربی بی‌پایان • علیرضا اکبری

پسر عربی • مرتضی کربلایی‌لو

همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد

همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی دانالو

گنبدهای قرمز دوست داشتی • فاطمه کلانتری (صحرا)

تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی

رویای ایرانی • انوشه منادی

آخ • فاطمه میرعبداللہی

زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع

عقرب‌کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی پور

مادیان سرکش • مژده شبان

انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی

شروه • ماندانا انصاری

اهالی خانه پدری • علی اصغر راشدان

حضور در مجلس ختم خود • علی اصغر راشدان

تادانو • محمدرضا سالاری

ویرانگران • رضا اغنمی

طلا • بهار بهزاد

دندان‌ها ر یک روایت آشفته • مظاهر شہامت

دوار • میثم علیپور

آن‌سوی چهره‌ها • رضا اغنمی

المیسا • فرزانه حوری



MEHRI PUBLICATION

Novel * 98

Solus

Hamed Hoseini Panah Kermani

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915620-90-3|
|First Published Summer 2022| 268 Pages|
|Printed in the United Kingdom|

|Book & Cover Design: Mehri Studio|
|Edit: Mehdi Khatibi|

Copyright © Hamed Hoseini Panah Kermani, 2022.
© Mehri Publication Ltd, 2022, London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublishation.com
info@mehripublishation.com



بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش ذوق

سندروم اولیس • رعنا سلیمانی

پیش از تردید • فهیمه فرسای

مریم مجدلّیه • حسین دولت‌آبادی

توکای آبی • حامد اسماعیلیون

شب جمعه ایرانی • جواد پویان

آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی

خانه‌بان • مریم دهخدايي

گذار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی

ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده

چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی

داستان بلند

سیاه‌چاله • رعنا قادری

در چنبر روایت • مجید دانش آراسته

دو گانه زنی که خوابش نمی‌برد • آزاده دواچی

ماه تا چاه • حسین آتش‌پرور

خانه پدری • علی اصغر راشدیان

پنج زن • محمد عبدی

دهان‌شدگی • بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

بن‌بست تولد • لادن توفیقی

پس کی هوا روشن می‌شود؟ • گردآورنده: خلیل نیک‌پور

آب‌رَشک • شهره یوسفی

بدون مجوز • مهتاب قربانی

سؤمین نشانه • الهام امانی

پاچراغ • علی اصغر راشدیان

خانه غزل خانم • علی اصغر راشدیان

و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان‌های دیگر • عزت گوشه‌گیر

از باران گیلان • کیهان خانجانی

Solus

Hamed Hoseini Panah Kermani

صدای تپش‌های قلبی توی گوش مهسا می‌پیچید. نبض خودش بود یا شوق این مرد؟ نمی‌دانست.

دست‌های محمدعلی به کار افتاده بود و از سرین تا گودی کمرگاه مهسا بالا می‌آمد و با لمس بی‌امان تا پشت گردن ادامه می‌یافت. حالا مهسا هم کمر مرد را در میان بازوان ظریف خود داشت. نفس‌های مهسا سینه خیس و داغ محمدعلی را نوازش می‌کرد. حائل‌ها برداشته شده و اندک تردیدها کنار رفته بود. مهسا آرام‌آرام احساس می‌کرد همه چیز از جان و تنش بیرون می‌ریزد و با آب استخر یکی می‌شود. دلهره‌ها جایش را به چیزی داده بود که جز حرارت از آن هیچ نمی‌دانست. دست‌های مهسا شل شده بودند. سعی می‌کرد هنوز هم کمر محمدعلی را در دست نگه دارد، ولی نمی‌توانست. بدنش رها شده بود. مهسا چشمانش را بست و خود را رها کرد. حرارت و تپش را در سینه محمدعلی حس می‌کرد که به تن او بیشتر سرایت می‌کرد. مهسا جنبشی را احساس کرد. کمرش به دیوار استخر چسبید. چشم باز نکرد. دردی تند از میان پاهایش بالا آمد و تا کمر و بعد قلبش بالا رفت و با آهی از دهانش بیرون ریخت.

ISBN: 978-1-915620-90-3



9 781915 620903

£ 15.00



www.mehripublication.com